

شماره ۳۶۲۵
چهارشنبه ۱۶ مهر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

شاهد احمدلو: مرحوم نوذری گفت به خاطر شاهد قبول می کنم...

وحید هاشمیان: رسانه‌های ورزشی ما خیلی زیادند

چگونه فرزندمان را مسوولیت‌پذیر کنیم؟

سبزی آرام‌بخش را می‌شناسید؟

مرده‌هایی که زنده شدند!

ایران در المپیک آسیایی



القرآن الکریم



انتشارات سرمدی منتشر کرد



برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم با قلم هوشمند

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

ترجمه مقابل استاد ابوالفضل بهرام پور



به همراه
قلم هوشمند قرائت آیات
توسط قاریان برجسته جهان
و قرائت ترجمه فارسی
و توانمندی های فراوان



با کیف پارچه ای و کیف سفری

۶۶۴۸۷۳۴۰-۴

۶۶۴۱۳۶۷۶

۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

هزینه ارسال رایگان

برای آشنایی بیشتر با ویژگی های قران نستعلیق
از وب سایت زیر دیدن فرمایید.

www.sarmadipress.com



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۲۵ - چهارشنبه ۱۶ مهر ۱۳۹۳
۱۳ ذی‌الحجه ۱۴۳۵ ۸ اکتبر ۲۰۱۴

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

فرارسیدن عید ولایت، عید اخوت و برادری، عید امامت و برگزیده شدن بهترین بندگان خدا امیرمومنان علی (ع) به جانشینی ختم‌المرسلین، عید خجسته و مبارک غدیرخم بر تمامی مسلمانان و ولایت‌مداران و محبان اهل بیت عصمت و طهارت فرخنده باد.

برای وجود شما قیمتی جز بهشت نیست، خود را به غیر آن نفروشید ● حضرت علی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

رشد اقتصادی

نرخ رشد اقتصادی در همه کشورها یکی از نشانه‌های پیشرفت به حساب می آید و نشانگر توسعه، کاهش نرخ بیکاری و اشتغال و تولید بیشتر و خلق ثروت است. لذا این نرخ همیشه یکی از شاخص‌های مهم پیشرفت و توسعه در هر کشوری به حساب می آید. به همین خاطر وقتی سال گذشته اعلام شد که نرخ رشد کشور منفی بوده همگی آن را نشانه بسیار بدی برای کشور ارزیابی کرده‌اند که درست هم همین است. اخیرا دولت اعلام کرده که در بهار امسال نرخ رشد اقتصادی نه تنها منفی نبوده بلکه بیش از ۴ درصد مثبت بوده‌است. اما چرا این اعلام و چرا این نرخ برای بسیاری از کارشناسان و صاحبنظران غیرواقعی به نظر می‌رسد؟! و آیا اعلام این نرخ نشانگر خروج از رکود و روبه‌راه شدن امور مربوط به تولید و رفع گرفتاری‌هاست؟ و آیا اصولا می‌شود چنین آماری را پذیرفت؟!

به اعتقاد نگارنده نرخ اعلام شده توسط دولت نه دروغ است و نه غیرواقعی. پس اینکه نرخ رشد ما از منفی حدود ۶ درصد در بهار امسال به مثبت چهار و نیم درصد رسیده است امر شگفت‌آوری نیست، حتی می‌توان گفت اقتصاد ایران برای جبران اشتباهات گذشته و خروج از رکود به نرخ رشد بیشتری هم نیازمند است. در کشور معجزه‌ای اتفاق نیفتاده است. دستکاری هم در آمار صورت نگرفته، توفیق دولت در رسیدن به این نرخ را نمی‌توان معجزه دولت دانست. فقط باید گفت چون اشتباهاتی که در دولت قبل اتفاق افتاده و کار مملکت را و بدتر از همه سرنوشت اقتصاد را به رشد منفی کشانده در چند ماهه گذشته اتفاق نیافتاده است. یعنی اقدامات سلبی صورت نگرفته و همین باعث شده تا اوضاع اقتصاد اندکی سر و سامان بگیرد اما این نرخ رشد موقتی است و تنها مربوط به یک بازه زمانی است.

بهتر است این طور گفته شود که میزان سرمایه‌گذاری و به خصوص تخصیص بودجه عمرانی در بهار سال گذشته آنقدر کاهش داشته و چنان رکودی بر کشور حاکم شده بود که بهار سال گذشته از نظر اقتصادی یکی از بدترین بهارهای پس از انقلاب لقب گرفته است و سرمایه گذاری انجام شده توسط دولت جدید به خصوص در اواخر زمستان سال قبل و اوایل سال جدید هر چند بسیار چشمگیر و نمایان نبوده اما آنقدر بوده که بتواند نرخ رشد منفی را به نرخ رشد مثبت تبدیل کند. به بیان دیگر رسیدن به نرخ رشد بالای ۴ درصد در بهار امسال بیش از آنکه مربوط به معجزه دولت باشد به خرابی اوضاع اقتصاد در آخرین ماه‌های دولت قبل برمی‌گردد.

این سخن البته به این معنا نیست که نظم و انضباطی که توسط دولت جدید در حوزه اقتصاد و بازار پولی و مالی حاکم شده و تصمیمات درستی که دولت در مورد انضباط مالی و کاهش پایه پولی در پیش گرفته نادیده بگیریم و اجرشان را ضایع کنیم اما برای خروج از رکود به نرخ رشدی به مراتب بیش از این نیازمند هستیم ضمن آنکه قطعا این نرخ رشد در پاییز یا زمستان افزایشی نخواهد بود و پیش بینی می‌شود که متوسط آن در سال از رقم چهار و نیم اعلام شده هم کمتر شود که طبیعی هم خواهد بود.

در این زمینه بهتر است به چند نکته توجه کنیم:

۱ـ برای خروج از رکود سیاست‌های سختگیرانه بیشتری در مورد هزینه‌های جاری باید صورت پذیرد.

۲ـ حجم سرمایه گذاری به ویژه در مورد تولید باید با تدابیر مناسب افزایش به مراتب بیشتری پیدا کند تا واحدهای تولیدی از رکود خارج شود.

۳ـ سیاست‌های دولت باید به سمتی رود تا از نوسانات ارزی و تکانه‌های شدید اقتصادی به ویژه در مورد افزایش حجم نقدینگی و تورم جلوگیری کند.

۴ـ سیاست‌های انضباطی در مورد هزینه‌ها و پرداخت‌های دولت با جدیت بیشتری دنبال شود.

۵ـ دولت باید در مورد اصلاح نظام مالیاتی و اصلاح سیستم بانکی و خروج بانک‌ها از سیاست بنگاه‌داری و افزایش منابع تأمین سرمایه با جدیت تام و تمام همه همت خود را به کار گیرد و به آمارهای رشد موضعی و موقتی اکتفا نکند و... در این رابطه البته موارد عدیده دیگری را نیز می‌توان فهرست کرد که در این مقال مجالش نیست.

کوته سخن آنکه برای خروج از رکود هنوز راه‌های نرفته بسیاری وجود دارد که باید با جدیت به دنبال آن بود تا مردم گشایش اقتصادی در کسب و کار و رونق رفاه را در عمل احساس کنند. ■

نامه‌های بی‌واسطه

هزار هزار دل

گاهی به‌قدری به تو فکر می کنم که اطاق گنجایش تورا ندارد! بیرون می‌روم، باز هم تو. در همه برگهای بید مجنون تو را می‌بینم. می‌دانی چقدر می‌شود؟

هزار هزار تو می‌شوی! نگران می‌شوم نکند هزار هزار دل به دنبال تو باشد. اگر باشد چه می کنم؟

از این هراس، چوبی بر می‌دارم و همه برگهای بید مجنون را چوب می‌زنم! همه را...

برای از دست ندادن تو، به بهترین و زیباترین چیزی که دارم، یعنی تورا، چوب می‌زنم!

می بینی کارم به کجا کشیده است؟

عباس عابد ساوجی - اندیشه تهران

تقدیم به شهریار در روز شعر و ادب

ترک تبریزی ما شیرین زبانی کرده است
با زبان فارسی حفظ معانی کرده است
در غزل حافظ نشد، لکن غزل نیکو سرود
بر روان پاک او پیوسته می گویم درود
مثنوی را آب و رنگ تازه داده شهریار
مدح مولا را چه خوش آوازه داده شهریار
داستانی از دیار خویش گفت آن باوفا
از جوانی‌ها و از سرسبزی (حیدربابا)
جاودان ماندی به تاریخ هنرای شهریار
آزمودی طبع خود را چون شکرای شهریار
هم قصیده هم غزل هم مثنوی داری به بار
از تو اقسام هنر جاوید ماند و یادگار
طبع من با ناتوانی این معانی را سرود
بار دیگر می‌فرستم بر روان تو درود
از (کمال) این شعر ناقابل شده تقدیم او
تا بماند یادگار دفتر و تقویم او

کمال محمدی آخا - دبیر بازنشسته آمل

تو برای پدر چه کردی؟

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. سخت ممسک که مال نه به صدقه دادی و نه به انفاق و نه در راه نیکنامی و خیر صرف کردی. شبی حکایت کرد: مرا به عمر خویش به جز این فرزند نبوده است. درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت آنجا روند. شبهای دراز در پای آن درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است... شنیدم که پسر با رفیقان همی گفت: چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی. خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است، و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت.

سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت
تو به جای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

ارسالی: عبدا... خورشیدی - سقز

"شما را به خدا به داد جاده‌های خراب کلاردشت برسید"

نخستین تصویری که از کلاردشت توصیف می‌شود نام بهشت گمشده ایران است. کلاردشت شهری است با طبیعت شگفت انگیز، با جنگل‌های سرسبز و رودخانه خروشان سرد آبرود، وجود قلعه مرتفع علم کوه که پذیرای خیل عظیم کوهنوردان داخلی و خارجی می‌باشد و جاده رویایی کلاردشت - عباس آباد و آب و هوای خنک و ییلاقی که بعنوان پایتخت اکوتوریسم ایران شناخته شده است. لذا سالانه این شهرستان پذیرای صدها هزار مسافر و گردشگر داخلی و خارجی بخصوص در ایام تعطیلات و فصل گرم سال است اما متاسفانه امروزه با وجود این همه قدمت تاریخی و داشتن جاذبه‌های گردشگری بسیار مورد بی‌مهری و کم توجهی مسئولان قرار گرفته است. متاسفانه از ابتدای ورودی این شهرستان از مسیر جاده جنگلی عباس آباد - کلاردشت که از چشم نوازترین مناظر طبیعی برخوردار است تا مرکز شهر حسن کیف و حومه از بدترین و بی کیفیت‌ترین راه آسفالته برخوردار می‌باشد. این مشکل از زمانی چشمگیرتر شد که کلاردشت به شبکه گازرسانی پیوست، اما این خوشحالی دیری نپائید که تبدیل به معضل دیگری شد. از آنجا که پروژه گازرسانی به پایان رسیده است، دیگر چیزی به نام راه که بتوان آنرا آسفالت نامید وجود ندارد و فقط بوی آسفالت را می‌دهد، با این چاله‌ها و دست اندازها و گودالهای عمیق!! این امر رنجش و آزرده خاطر شدن مردم و رانندگان تاکسی و خطی برون شهری و درون شهری را به همراه داشته و موجب آن شده است که این قشر زحمت کش با توجه به مشکلات روزمره خود گرفتار تعمیر گاهها با هزینه‌های آنچنانی باشند. شما را به خدا از پینه زدن به این خیابانها دست بردارید، چاره‌جویی کنید. آیا این خواسته نامعقولی از مسئولان ذیربط می‌باشد؟ انتظار می‌رود مسئولین استانی و شهرستانی با ماشین‌های شخصی خود از این مسیر تردد نمایند تا این مشکل و معضل مردم منطقه را از نزدیک لمس نمایند.

محسن محمد پور - کلاردشت

عمری مدیون شما می‌مانم

اینجانب پدری ۴۶ ساله دارای ۴ فرزند (۳ دختر و یک پسر) هستم که پسر ۱۵ ساله‌ام به علت بیماری سرطان خون در بیمارستان فیروزگر بستری شده است. شغلم را که رانندگی بین شهری بوده به خاطر بیماری پسرم کنار گذاشتم تا از فرزندم مراقبت کنم و در حال حاضر سخت مستأصل شده‌ام.

اگر انسان خیّری پیدا شود که هزینه پیوند مغز استخوان را که مبلغ ۱۰ تا ۱۵ میلیون می‌شود تقبل کند ما را عمری مدیون خودشان کرده‌اند. تمام مدارک بیماری را ضمیمه همین نامه برای دفتر مجله فرستاده‌ام و در انتظار یاری عزیزان نیکوکار هستم.

ع - ب - زنجان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک عید فرخنده و سعید غدیر خم و با درخواست از همه خوانندگان عزیز که نامه‌های مربوط به بخش‌های دیگر مجله را برای بنده نفرستاده و با همان قسمت مکاتبه فرمایند و بالاخره با پوزش از شما به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان

***

***جواد مجاوری از لاریجان**

گزارش شما در مورد ساخت و سازهای غیرمجاز در روستای بلور به دستم رسید و آن را در نوبت چاپ قرار دادم. به هر حال تخریب محیط زیست متأسفانه به صورت یک عادت درآمده و طبیعت به اسفناکترین شکل آن قربانی پول و ثروت می‌شود.

***محسن محمدی از کلاردشت**

مقاله شما تحویل تحریریه شد تا در یکی از صفحات مجله پس از بررسی در نوبت چاپ قرار گیرد. سلامت باشید

*** ابراهیم مهرپور**

نمابر شما به دستم رسید. از شما و همه خوانندگان ارجمندی که از طریق نمابر و ایمیل برایم مطلب یا مقاله ارسال می کنند خواهش می کنم که بعد از معرفی خود نام شهرستان و نیز در صورت تمایل نشانی و شماره تلفن خود را نیز در زیر همان مرقومه اعلام کنند تا هم در سابقه روابط عمومی نامشان بیاید و هم ما متوجه شویم که از کدام شهر و دیار خواننده با ما تماس گرفته است. به هر حال پیشنهادهای شما خواننده محترم به تحریریه منتقل شد تا درباره موضوعاتی که اشاره کرده‌اید مطالبی تهیه شود. موفق باشید.

*** مجید کاظمی از گناباد**

نامه‌های شما به مسؤولین قسمت‌های مختلف تحویل می‌شود تا آقایان گنجوی، مهدیزاده و شیرزادی به آنها پاسخ بدهند. برای شما خواننده با سابقه آرزوی توفیق دارم.

*** شیرزاد راوند از املش**

غزل پندیات شما به دستم رسید. آن را در اختیار مسؤول صفحه شعر قرار می‌دهم تا مورد بررسی قرار گیرد. سرافراز باشید.

*** مرتضی محمدی از؟**

ایمیلی که برایم فرستاده‌اید نقدی بر یک فیلم است که بهتر دیدم آن را در اختیار مسؤول صفحه هنری قرار دهم تا در صورت امکان و تناسب در بخش هنری مورد استفاده قرار گیرد. از لطف شما متشکرم.

*** محدثه محمدی از ماسوله**

مقاله شما که در ۴ صفحه پشت و رو نوشته شده بود به دستم رسید. خط خوبی دارید و معلوم است که با نویسندگی آشنایید و خوشحال می‌شوم که مقالات خود را از این پس واضح‌تر و با نگارشی مناسبتر برای ما ارسال کنید. برایتان توفیق آرزو می کنم و در انتظار مطالب دیگری از شما خواننده خوب می‌مانم. سربلند

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

داستان جذاب شیطان

مردی صبح زود از خواب بیدار شد تا نمازش را در خانه خدا یعنی مسجد بخواند. لباس پوشید و راهی شد.

در راه زمین خورد و لباس‌هایش کثیف شد. بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت. در خانه لباس‌هایش را عوض کرد و دوباره راهی مسجد خدا شد. بین راه دوباره در همان نقطه زمین خورد. دوباره بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت. بار دیگر لباس‌هایش را عوض کرد و راهی خانه خدا شد.

در راه مسجد، با مردی که چراغ در دست داشت، برخورد کرد و نامش را پرسید. مرد پاسخ داد: «من دیدم شما در راه مسجد دو بار به زمین افتادید از این رو چراغ آوردم تا بتوانم راهتان را روشن کنم.»

مرد ابتدا از او تشکر کرد سپس هر دو راهشان را به طرف مسجد ادامه دادند. همین که به مسجد رسیدند، مرد اول از مرد چراغ به دست درخواست کرد تا وارد شود و با او نماز بخواند اما مرد از رفتن به داخل مسجد خودداری کرد.

مرد درخواستش را دو بار دیگر تکرار کرد و مجدداً همان جواب را شنید. از مرد پرسید چرا نمی‌خواهد وارد مسجد شود و نماز بخواند.

مرد دوم پاسخ داد: «من شیطان هستم.» مرد اول با شنیدن این جواب جا خورد.

شیطان در ادامه توضیح داد: «من شما را در راه مسجد دیدم و این من بودم که باعث زمین خوردن شما شدم. وقتی به خانه رفتید، خودتان را تمیز کردید تا دوباره به مسجد برگردید، خدا همه گناهان شما را بخشید. من برای بار دوم باعث زمین خوردن شما شدم حتی آن هم شما را تشویق به ماندن در خانه نکرد و باز به راه مسجد برگشتید.

به خاطر آن، خدا همه گناهان افراد خانواده‌ات را بخشید. من ترسیدم که اگر یک بار دیگر باعث زمین خوردن تو شوم، آنگاه خدا گناهان افراد دهکده‌تان را هم ببخشد. بنابراین من سالم رسیدن شما را به خانه خدا مطمئن ساختم.»

نتیجه داستان: کار خیری را که قصد دارید انجام دهید، به تعویق نیندازید زیرا هرگز نمی‌دانید در قبال سختی‌هایی که در حین تلاش برای انجام کار خیر تحمل می‌کنید چه اجری دریافت می‌کنید. پارسایی شما می‌تواند خانواده و قومتان را به‌طور کلی نجات بخشد. این کار را انجام دهید و پاداش خدا را ببینید.

یک سوال بزرگ



شعر زیر کاندیدای برگزیده سال ۲۰۰۵ شد که توسط یک کودک آفریقایی نوشته شد و استدلال شگفت انگیزی دارد:

وقتی به دنیا میام، سیاهم / وقتی بزرگ می‌شم، سیاهم / وقتی می‌رم زیر آفتاب سیاهم / وقتی مریض میشم، سیاهم / وقتی می‌میرم هنوز هم سیاهم...

و تو آدم سفید پوست، وقتی به دنیامیایی، صورتی‌ای / وقتی بزرگ می‌شی، سفیدی / وقتی می‌ری زیر آفتاب، قرمزی / وقتی سردت میشه، آبی‌ای / وقتی می‌ترسی، زردی / وقتی مریض می‌شی، سبزی / و وقتی می‌میری، خاکستری‌ای و تو به من می‌گی رنگین پوست؟؟

نیلوفر گردان

پسر تنبل و حکیم



مردی پسر تنبلی داشت که از زیر کار در می‌رفت و همه چیز را به شوخی می‌گرفت. روزی او را نزد حکیم آورد و گفت: "از شما می‌خواهم به پسر من چیزی بگویید تا دست از تنبلی و بی‌تفاوتی بردارد و مثل بقیه بچه‌های این مدرسه به دنیای واقعیت و کار و تلاش برگردد."

حکیم با لبخند به پسر نگاه کرد و گفت: "پسرم، اگر تو همین باشی که پدرت می‌گوید، زندگی سخت و دشواری مقابلت هست. آیا این را می‌دانی؟"

پسر تنبل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "مهم نیست"

حکیم با تبسم گفت: "آفرین به تو که چیزی برای گفتن داری. لطفاً همینی را که می‌گویی درشت روی این تخته بنویس و برای استراحت با پدرت چند روز میهمان ما باش."

صبح روز بعد، وقتی همه شاگردان برای خوردن صبحانه دور هم جمع شدند، حکیم به آشپز گفت که برای پسر تنبل غذای بسیار کمی بریزد طوری که فقط او را سرپا نگه دارد. پسر که از غذای کم خود به شدت شاکی شده بود، نزد حکیم آمد و به اعتراض گفت: "آشپز مدرسه شما برای من غذای بسیار کمی ریخت!"

حکیم بی آنکه حرفی بزند، به نوشته‌ی شب قبل پسر روی تخته اشاره کرد و گفت: "این نوشته را با صدای بلند بخوان! حرفی است که خودت نوشته‌ای!"

روی تخته نوشته شده بود: "مهم نیست!" و این برای پسر تنبل بسیار گران تمام شد. ظهر که شد، دوباره موقع ناهار، غذای کمی به پسر تنبل دادند. این بار پسر با اعتراض همراه پدرش نزد حکیم آمد و گفت: "من اگر همین‌طوری کم غذا بخورم که خواهم مرد."

حکیم دوباره به تخته اشاره کرد و گفت: "جواب تو همین است که خودت همیشه می‌گویی!"

روز سوم پسر تنبل زار و نحیف نزد حکیم آمد و گفت: "لطفاً به من بگویید اگر بخواهم غذای کافی به دست آورم چه کار کنم؟"

حکیم به آشپزخانه رفت و گفت: "هر چه آشپز می‌گوید تا ظهر انجام بده!"

پسر تنبل تا ظهر در آشپزخانه کار کرد و ظهر به اندازه کافی غذا خورد. او خوشحال و خندان نزد حکیم آمد و گفت: "چه خوب شد راهی برای نجات از گرسنگی پیدا کردم!" و بعد خوشحال و خندان برای تأمین شام خود به آشپزخانه برگشت. پدرِ پسر تنبل با تعجب به حکیم نگاه کرد و از او پرسید: "راز به کار افتادن فرزندم چه بود؟"

حکیم با خنده گفت: "او حق داشت بگوید مهم نیست! چون چیزی که برای شما مهم بود و برای حفظ اهمیتش حاضر بودید تلاش کنید، او به خاطر تنبلی‌اش و اینکه همیشه شما بار کار او را بر دوش می‌گرفتید، دلیلی برای نامهم شمردنش پیدا می‌کرد. اما وقتی موضوع به گرسنگی خودش برگشت، فهمید که اوضاع جدی است و اینجا دیگر جای بازی نیست پس معنی مهم بودن را فهمید و به خود تکانی داد. شما هم از این به بعد عواقب کار و نظر او را مستقیم به خودش برگردانید و بی‌جهت بار تنبلی او را خودتان به تنهایی به دوش نکشید. خواهید دید که وقتی ببیند نتیجه اعمال ناپسندش مستقیم متوجه خودش می‌شود، اعمال درست برای او مهم می‌شوند و دیگر همه چیز عالم برایش بی‌اهمیت نمی‌شوند."

محمود جعفری

هیچ بخیلی آسایش ندارد و هیچ حسودی (از زندگی) لذت نمی‌برد
● امام صادق(ع)

ایران و جهان

*رئیس‌جمهوری از سران کشورهای منطقه برای اقدام هماهنگ علیه تروریسم دعوت کرد
*ارتش ترکیه با بمباران مناطق کردنشین سوریه وارد جنگ علیه داعش شد
*"خلیفه محمد ترکی السبیعی" شهروند قطری، اصلی‌ترین حامی مالی داعش اعلام شد
*درمان بازنشستگان تأمین اجتماعی، رایگان می‌شود
*وزارت علوم از سطح علمی موسسات آموزش عالی غیرانتفاعی ابراز نگرانی کرد
*دارندگان مدال طلای بازیهای آسیایی از خدمت معاف شدند
*مانع بازنشستگی کارگران مشمول قانون نوسازی صنایع رفع شد
*هیچ زن بی‌سرپرستی پشت در بهزیستی نمی‌ماند
*حکم قطعی لغو سه تحریم، گام عملی اتحادیه اروپا برای تنش زدایی
*رئیس کنفدراسیون صادرات: صادرات به روسیه دلیل گرانی میوه نیست
*مشاور عالی مجمع نمایندگان کارگران ایران، از طرح افزایش مجدد حداقل دستمزد ۹۳ خبر داد
*دولت اسلامی چهارمین گروگان غربی را هم سر برید، شهر کوبانی در آستانه سقوط
*با ثبت ۶۴۰ هزار و ۷۰۰ میلیارد تومان در مرداد ۹۳، نقدینگی ۳۰ درصد رشد کرد
*خلبان اوکراینی هشدار سقوط را داده بود، پرواز آنتونف ۱۴۰ با وجود نقص فنی
*کارشناسانی که هشدار داده بودند آنتونوف ۱۴۰ قابلیت پرواز ندارد، چند هفته پیش از سقوط بر کنار شدند
*وزارت خارجه ایران از ابتکار عمل الجزایر در لیبی حمایت می کند
*رحیمی به حکم صادره علیه خود اعتراض کرد
*حضور فلسطین در اجلاس ناتو به عنوان کشور ناظر قطعی شد
*معترضان هنگ کنگی با باز گشایی ادارات دولتی موافقت کردند
*بان کی مون از مذاکرات پیونگ یانگ و سئول استقبال کرد
*مقام کره شمالی: رهبر کشورمان هیچ مشکل سلامتی ندارد
*سقوط آزاد قیمت جهانی نفت و طلا
*سخنگوی دولت تشریح کرد: ۵ هزار میلیارد تومان برای رونق تولید
*وزیر دادگستری: پرونده‌های بزرگ فساد مالی مثل گذشته تکرار نخواهد شد
*شبه نظامیان لیبی گروگان انگلیسی را آزاد کردند
*استولتنبرگ دبیر کل جدید ناتو: نباید از روسیه بترسیم

از جهان سیاست

رضا کیان

نگرانی چین از هنگ‌کنگ

مشکل هنگ‌کنگ صرفا نظام انتخاباتی مورد اعتراض آن نیست. سرمایه‌داری هنگ‌کنگ از زمان احیای حاکمیت چین بر آن رویه‌ای تند و تیزتر دارد.

شاید از عجایب باشد که هنگ کنگی‌هایی که این روزها به خیابان آمده‌اند اعتراضشان متوجه انتخابات آزادتری است که از سال ۲۰۱۷ قرار است در این جزیره برای تعیین رئیس دولت برگزار شود. معترضان که بخش عمده آنها را دانشجویان و جوانان تشکیل می‌دهند حرفشان این است که تعبیر و تفسیر رهبری چین از قانون اساسی که مشترکا با بریتانیا نوشته شد و بر اساس آن حاکمیت این جزیره در سال ۱۹۹۷ دوباره به چین واگذار شد درست است و نباید ملاک قرار گیرد.

چین می گوید که طبق این قانون، انتخابات حق مردم است، ولی نامزدها را ما تعیین می کنیم، رویکردی که شباهت‌هایی با تعیین یعنی تأیید صلاحیت داوطلبان با دولت چین است. رهبری چین در این تصمیم خود که یک ماه پیش آن را قطعی کرد به مفاد قانون اساسی یادشده استناد می کند. این قانون به راستی هم به سود سوداهای رهبری چین قابل تفسیر است، به همین دلیل معترضان بیش از آن که به قانون اساسی هنگ کنگ استناد کنند، به مفهوم و کنه انتخابات آزاد تکیه می کنند. آنها در همین رابطه یک کمپین اینترنتی هم راه انداخته‌اند که تا کنون ۸۰۰ هزار تو در آن خواهان انتخاب بدون فیلتر رئیس دولت هنگ کنگ شدند .

روندهای منفی در دهه گذشته

هنگ کنگ همین حالا هم در قیاس با خود چین چه از حیث وضعیت اقتصادی و چه از لحاظ حقوق مدنی وضعیت بسیار بهتری دارد. به لحاظ در آمد سرانه هنگ کنگ در مقام ۲۵ جهان ایستاده، که ۶۰ رتبه از خود چین جلوتر است. آزادی مطبوعات و اجتماعات و ایجاد تشکل هم پس از خروج بریتانیایی‌ها کم و بیش رعایت می‌شود .

با این همه، مشکل هنگ کنگ صرفا نظام انتخاباتی مورد اعتراض آن نیست .سرمایه‌داری هنگ کنگ از زمان احیای حاکمیت چین بر آن رویه‌ای تند و تیزتر دارد. در طول ۱۷ سال گذشته بیش از پیش هنگ کنگ به مرکز تفریحی آن بخش از مردم چین بدل شده که حالا دستشان به دهانشان می‌رسد و هجوم آنها برای تصاحب یا اجاره خانه‌ها و املاک

دومینوی استقلال طلبی در اروپا

تا چند سال پیش کاتالان‌ها به اندازه امروز خواهان استقلال کامل نبودند، اما بحران اقتصادی اسپانیا باعث افزایش شدید حمایت از استقلال این منطقه شد.

آرتور مس، رئیس تشکیلات خودگردان کاتالونیا روز شنبه (۵ مهر) حکم اجرای همه پرسی جدایی از اسپانیا را در کاخ دولتی شهر بارسلون، مرکز کاتالونیا امضا کرد .شهروندان منطقه‌ی کاتالونیا، روز ۹ نوامبر به پای صندوق‌ها می‌روند تا درباره‌ی استقلال این خطه از اسپانیا رای دهند. دولت مرکزی که مخالف برپایی این همه‌پرسی است، اقدامات قانونی علیه آن را در دستور کارخود قرار داده است.

خبرگزاری‌های خارجی خبر داده‌اند که آرتور مس، رئیس تشکیلات خودگردان کاتالونیا روز شنبه (۵ مهر) حکم اجرای همه پرسی جدایی از اسپانیا را در کاخ دولتی شهر "بارسلون"، مرکز "کاتالونیا" امضا کرد. نمایندگان پارلمان این منطقه، روز ۱۸ سپتامبر در پی بحثی ۷ ساعته موافقت خود را با برگزاری این رای گیری اعلام کرده بودند. قرار است شرکت کنندگان در همه‌پرسی به دو پرسش پاسخ دهند: آیا منطقه‌ی کاتالونیا باید به یک کشور تبدیل شود؟ آیا کشور کاتالونیا باید کاملاً مستقل باشد؟

آرتور مس، پس از اعلام موافقت پارلمان، به خبرنگاران گفت که اکنون مایل است نظر شهروندان منطقه را هم بداند. او تاکید کرد که نتایج همه‌پرسی، الزاما لازم‌الاجرا نخواهد بود .

مخالفت دولت مرکزی

دولت مرکزی اسپانیا، مخالف اجرای این رای گیری است. ماریانو راخوی، نخست‌وزیر این کشور، برپایی آن را "فاقد مشروعیت لازم و مغایر با قانون اساسی" کشور می‌داند. قرار است روز دوشنبه (۲۹ سپتامبر)، درباره‌ی چگونگی اجرای اقدامات قانونی علیه این همه‌پرسی در نشست ویژه‌ی هیات دولت بحث شود. ماریانو راخوی، با اشاره به نتایج رای گیری



عملا وضعیتی نامساعد در زمینه مسکن مناسب برای اهالی بومی به‌وجود آورده است. این در حالی است که در زمان سلطه بریتانیایی‌ها وجود یک برنامه اجتماعی در زمینه دسترسی آسانتر به مسکن تا حدودی برای مردم این جزیره که اصولا به دلیل کمبود جا نسبت به جمعیت، با مشکل روبرو هستند کارگشا بود.

از زمان احیای حاکمیت چین، اقتصاد هنگ کنگ بیش از پیش به سوی خدماتی شدن پیش رفته است. به عبارتی ورای نقل و انتقالات مالی و موسسات مربوطه که هنگ کنگ را به یکی از مراکز بانکی و بورسی جهان بدل کرده، این هجوم چینی‌ها در روزهای آخر هفته است که بخش خدمات جزیره را رونق بخشیده است. بخش صنعتی هنگ کنگ اما تقریبا تمام و کمال به دلیل ارزانی نیروی کار به خود چین منتقل شده است. این تغییر و تحولات بازار اشتغال را نیز در هنگ کنگ با مشکل روبرو کرده است و معضلاتی به‌وجود آورده که سرمایه‌داری لجام گسیخته دو سه دهه اخیر در خود چین دامن زده است.

در برابر انتخابی دشوار

در چنین شرایطی بعید است که رهبری چین به اعتراض‌های بی‌سابقه‌ای که از زمان احیای حاکمیت بر هنگ‌کنگ شکل گرفته پاسخ مثبت بدهد.

انتخاباتی که در آن نامزد مورد اعتماد پکن از صندوق بیرون نیاید این "خطر" را دارد که خودمختاری و آزادی‌های بیشتر برای هنگ کنگ طلب کند یا به سوی استقلال‌خواهی سوق یابد. چنین روندی بیش از پیش چین را در مورد مناطقی مانند تبت که در آنها گرایش واگرایی وجود دارد با مشکل مواجه خواهد کرد و تلاش‌های آن برای باز گرداندن تایوان به حیطه حاکمیت خود را دشوارتر می‌کند.

حتی اگر خطرهای یادشده هم جنبه عملی پیدا نکنند، همان آزادی بیشتر در امر انتخابات بر خود وضعیت سیاسی درون چین بی تاثیر نخواهد ماند و به خصوص قشر متوسط در حال رشد این کشور را به سوی طرح آزادی‌های بیشتر سوق خواهد داد. سانسور تقریبا کامل خبرهای هنگ کنگ در همه رسانه‌های چین یا یاد کردن از اعتراضات به عنوان "شورش مشتی اوباش که از خارج تحریک می‌شوند" در همین متن معنا می‌یابد. در مجموع رهبری چین در برابر اعتراض‌های جاری که نام "اشغال مرکز (هنگ کنگ) با عشق و صلح" را بر خود نهاده با وضعیت دشواری روبرو است، به خصوص که برایش امکان تکرار تجربه سرکوب جنبش دانشجویی در پکن در سال ۱۹۸۹ وجود ندارد. نه زمانه زمانه ۲۵ سال پیش است و نه هنگ کنگ، پکن است.

البته اعتراض‌های جاری شاید در کوتاه‌مدت رهبری چین را به تجدیدنظر در سیاست‌های خود و دادن آزادی‌های بیشتر به هنگ کنگ وادار نکند، به خصوص که این اعتراض‌ها همچنان از سوی اکثریت خاموش ۷ میلیون جمعیت هنگ کنگ پشتیبانی نمی‌شود و بخشی از این جمعیت همچنان مناقشه با پکن را سر آغاز بی‌ثباتی و وخامت اوضاع تلقی می کنند. با این همه، این که چین درباره تعداد و ترکیب اعضای کمیته‌ای که قرار است نامزدها را تعیین کند به این یا آن مقدار کوتاه بیاید امر نامحتملی نیست. ■

توبه کننده با بی گناه یکسان است

حضرت محمد (ص)

استقلال در اسکاتلند و وجود اختلاف میان دولت مرکزی بریتانیا و این منطقه به موافقان همه‌پرسی در کاتالونیا هشدار داد که: "تلاش اسکاتلندی‌ها حاوی پیام بسیار قوی‌ای بود."

رفراندوم طرفداران جدایی اسکاتلند از بریتانیا که روز ۱۸ سپتامبر برگزار شد، به شکست انجامید و درپی آن الکس سالموند، دبیر اول و رهبر حزب ملی اسکاتلند از مقام خود استعفا کرد.

گرایش‌های جدایی‌خواهانه

در سال‌های گذشته، گرایشات جدایی‌طلبانه در کاتالونیا که در شمال شرقی اسپانیا قرار دارد، پررنگ‌تر شده است. در ماه‌های پیش، هزاران تن از شهروندان بارسلون برای استقلال این منطقه دست به تظاهرات زدند. مردم کاتالونیا بر این باورند که در شرایط بحران‌زده‌ی مالی اسپانیا و افزایش نرخ بیکاری، جدایی از این کشور به شکوفایی اقتصادی در کاتالونیا می‌انجامد.

کاتالونیا، یکی از مناطق پربار و از نظر اقتصادی موفق اسپانیا است که از سال ۱۹۷۸ تشکیلات مستقل سیاسی خود را دارد. این منطقه، یک پنجم اقتصاد اسپانیا را تامین می کند. با وجود این، بارسلون ناگزیر شد برای مقابله با بحران اقتصادی سال ۲۰۱۲، از دولت مرکزی وام بگیرد. رهبر کاتالونیا بعد از پیروزی هواداران استقلال در انتخابات سال ۲۰۱۲، تلاش برای برگزاری رفراندم را آغاز کرد. اسپانیا به ۱۷ منطقه فدرالی تقسیم شده که از میان آنها مناطق کاتالونیا و باسک بیشترین تمایل برای استقلال را دارند. براساس قوانین محلی کاتالونیا معلم‌ها، پزشکان و کارمندان دولت باید از زبان رسمی کاتالان در کنار زبان اسپانیایی استفاده کنند.

کاتالونیا یکی از غنی‌ترین و درعین حال مقروض‌ترین مناطق اسپانیاست. سیاست‌های سختگیرانه اقتصادی در اسپانیا باعث حمایت بیشتر از استقلال شده است. انتظار می‌رود نخست وزیر اسپانیا این مناقشه را به دادگاه قانون اساسی اسپانیا ارجاع دهد. اما آرتومس، رئیس منطقه کاتالونیا گفت: اگر آنها در مادرید فکر می کنند می توانند با توسل به قانون جلوی اراده کاتالان‌ها را بگیرند، اشتباه می‌کنند. **منطقه کاتالونیا، که شهر بارسلونا را هم شامل می‌شود با جمعیتی حدود هفت ونیم میلیون نفر از غنی‌ترین و صنعتی‌ترین مناطق اسپانیاست.**

تا چند سال پیش کاتالان‌ها به اندازه امروز خواهان استقلال کامل نبودند، اما بحران اقتصادی اسپانیا باعث افزایش شدید حمایت از استقلال این منطقه شد. یکی از دلایل نارضایتی مردم این منطقه اختصاص بخشی از مالیات آن به مناطق فقیرتر است. اوایل ماه جاری میلادی صدها هزار نفر از اهالی کاتالونیا برای نشان دادن حمایت خود از همه‌پرسی در بارسلونا راهپیمایی کردند. ■

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

سواد زندگی

یادگیری مهارتهای زندگی، اگر از مدارک آموزشی که جوانان ایرانی پس از تحصیل خود به دست می‌گیرند، با ارزش‌تر نباشد، کم قیمت‌تر از آن هم نیست

فصل آموزش در ایران با سرمای پاییز آغاز می‌شود. بیش از یک میلیون دانش آموز برای اولین بار مدرسه را می‌شناسند، حدود یک میلیون دانشجو برای اولین مرتبه وارد دانشگاه می‌شوند و وزارت آموزش و پرورش هم اعلام می‌کند که حدود ۱۷ میلیون نفر دیگر در مقاطع مختلف تحصیلی مشغول به تحصیل می‌شوند و در دانشگاههای کشور هم نزدیک به سه میلیون نفر غیر از آنها که برای اولین بار به دانشگاه راه یافته‌اند تحصیل را دوباره شروع می کنند. تعداد معلمان و کارمندان آموزش و پرورش هم به یک میلیون نفر رسیده و دهها هزار نفر در دانشگاهها وظیفه تدریس و آموزش را در کسوت استادی بر عهده دارند. به این ترتیب ابرهای پاییزی که بر آسمان ایران سایه می‌اندازند، بیش از بیست و دو میلیون نفر به طور حرفه‌ای مشغول آموزش و یادگیری هستند. این عدد برای کشوری که کل جمعیتش ۷۷ میلیون نفر است، عدد رضایت بخشی است، پس سوال این جاست این عدد بزرگ به همین اندازه هم برای ایران مفید و اثر گذار بوده است؟

اولین نقطه خطرناک، عدد ۱۰ میلیون بی‌سواد مطلق در کشور است. این ۷۷ میلیون نفر، هنوز ۱۰ میلیون نفر بی‌سواد مطلق در میان خود دارند، کسانی که در دنیای امروز، نه تنها کار با کامپیوتر، فن آوریهای جدید را آموزش ندیده‌اند، بلکه از حداقل سواد خواندن و نوشتن بی‌بهره‌اند!

سالها تلاش نهضت سواد آموزی و وزارت آموزش و پرورش هم نتوانسته این عدد تأسف آور را به صفر نزدیک کند. در دنیای امروز که ارتباطات میان افراد و کشورها دهها بار بیشتر از چند سال پیش است، دانش آموزان و دانشجویان ایرانی، ساعتهای فراوانی به یادگیری یک زبان خارجی مشغولند ولی اگر آماری از کسانی که پس از پایان دانشگاه با یک زبان خارجی آشنا هستند، گرفته شود، به احتمال فراوان، پاسخ در مورد ۹۰ درصد افراد منفی خواهد بود. در حالی که به اذعان کسانی که در بازار کار مشغولند، موفقیت و توانایی‌های یک نیروی کار که به یک زبان رایج خارجی مسلط باشد، در جهان این روزها، بسیار بیشتر و بزرگتر خواهند بود. سومین نکته که شاید از هر دو ماجرای قبل موثرتر باشد، مقدار یادگیری و آموزش چیزی است که این روزها به "سواد زندگی" شناخته می‌شود. جوانان ایران پس از گذشتن از دوران آموزش ۱۲ ساله و سپس ۴ سال در دانشگاه و حدود ۱۶ سال تحصیل و آموزش می‌توانند به کارشناسان خبره‌ای در گرایش خود تبدیل شوند. متخصص‌هایی که گاه برای جذب بهترینهاشان، میان بهترین شرکت‌های جهان، رقابت و مسابقه روی می‌دهد و گاهی مرزهای دانش به دست برخی از ایشان شکسته می‌شود اما همین‌ها که در رشته‌های تخصصی خود بهترینها هستند، روشهایی برای ارتباط بهتر با دیگران را نیاموخته‌اند. اینکه چگونه یک شهروند خوب، یک پدر و مادر یا همسر و همکار خوب یا یک دوست خوب باشند. ماجرا هم از اینجا آغاز می‌شود که هر کس کارشناس و متخصص خبره‌ای شد یاد ر

پایان پنج به علاوه یک

این اولین بار در تمام عمر مذاکرات ایران و ۵+۱ است که اولین مقام اجرایی کشور صریحاً از سرنوشت گفتگوها می‌گوید

از زمانی که مذاکرات ایران با گروه ۵+۱ شروع شد تا چند روز قبل اظهار نظرهای فراوانی از سوی طرفین گفتگوها و یا ناظران بیرونی این مذاکرات درباره سرانجام آن طرح شده بود. اظهاراتی که همگی در یک نکته مشترک بودند. اینکه کسی در این میان از آخرین مرحله گفتگوها چیزی نمی‌گفت. برخی ابراز امیدواری می کردند و برخی چندان امیدی به نتیجه آن نداشتند، برخی برای موفقیت آن دعا می کردند و برخی هم هر چه در توان داشتند به کار می گرفتند تا این گفتگوها به نتیجه نرسد. فاصله‌ها در همین مقدار بود و البته برخی با احتیاط بیشتری اظهار نظر می کردند و برخی در میان اعتقاد خود، خویشتنداری کمتری از خود نشان می‌دادند. چند روز پیش اما رئیس جمهور کشورمان، پس از سفر چند روزه به آمریکا برای شرکت در مجمع عمومی سازمان ملل متحد و سپس سفر به روسیه و دیدار با چندین نفر از رؤسای جمهور و نخست وزیران کشورهای اثر گذار در جهان، به هنگام بازگشت به تهران، برای نخستین بار اعلام کردند که این مذاکرات به نتیجه خواهد رسید، هر چند ممکن است زمان این توافق در آینده بسیار نزدیک نباشد.

چند ساعت قبل از ایشان، وزیر خارجه روسیه هم اعلام کرده بود ۹۵ درصد مساله هسته‌ای ایران حل شده است. این اظهار نظر صریح رئیس جمهور ایران را دیگر نمی توان به پای ابراز عقاید کارشناسی

زلزله زباله

یک ابتکار ساده در حاشیه این دریاچه ایرانی، باعث شده تا هیچ زباله‌ای در اطراف آن دیده نشود و هر چه اطراف دریاچه گردشگر بیشتری به خود ببیند، پاک‌تر شود

طبیعت ابتدای پاییز یک ارثیه نامطبوع از تابستان هم به ارث می‌برد. هم وطنان نه چندان کم شماری که تابستان را برای چند روزی در دل طبیعت و مراکز گردشگری ایران گذرانده و احتیاط چندانی برای جمع آوری زباله‌های مواد خوراکی و غیر خوراکی خود نداشته‌اند. صحنه‌هایی از انبوه زباله در کنار دریا یا زیر سایه درختان جنگل و حاشیه رودخانه‌ها، هر چه هم در رسانه‌ها مورد هشدار قرار می گیرند، از تعدادشان کم نمی‌شود، حتی ظاهراً با بیشتر شدن جمعیت، بیشتر هم می‌شوند. یک تجربه بسیار موفق اما در اطراف دریاچه شورمست استان مازندران در حال جریان است که شاید تنها راه سریع مقابله با زلزله در تابستان باشد. در ورودی این منطقه بکر طبیعی که جزو مقاصد گردشگری مشهور منطقه سواد کوه است، از هر خودرو که به داخل محدوده دریاچه وارد می‌شود مبلغ چند هزار تومان به عنوان ورودی اخذ می‌شود، همزمان یک کیسه زباله هم به راننده تحویل داده می‌شود و اینطور توافق

رشته‌ای موفق به گرفتن مدرک کارشناسی گردید، لزوماً مهارتهایی که نامشان برده شد را به خوبی فرا نگرفته و حتی ممکن است بسیار با این مهارتها بیگانه باشد و همین بیگانگی باعث شود تا در حالی که در شغل خود موفق است، نتواند در جامعه یا خانواده خود چنین موفقیتی را تجربه کند و حتی شکست در زندگی اجتماعی، موفقیت‌های او در دیگر عرصه‌ها را هم کم‌رنگ کند. در روزهای آغاز سال تحصیلی، پدران و مادران ایرانی که بسیاری از ایشان این راه را رفته‌اند و اینک فرزندانشان را در این مسیر همراهی می‌کنند، بهترین کسانی هستند که این ضعف نظام آموزشی ایران را درک و لمس کرده‌اند و یکبار دیگر و این بار برای فرزندانشان با آن درگیر شده‌اند و می‌توانند به برنامه‌ریزان و تهیه‌کنندگان محتوای آموزشی، اخطار و هشدار دهند. خوشبختانه انجمن‌های اولیا و مربیان که با نام‌های مختلف در ایران فعالیت می‌کنند هم می‌توانند نخستین حلقه‌های طرح و پیگیری این مشکل باشند. جلساتی که این عده یکدیگر را پیدا می‌کنند و می‌توانند اعتراضات و پیشنهادات خود را برای پربار کردن محتوای آموزشی فرزندانشان، شکل دهند. این مطالبات و اصرارها وقتی بارها و بارها تکرار شوند، مسئولان نظام آموزش نیز مسیر سریعتر و ساده‌تری برای پر کردن این چاله بزرگ خواهند داشت. ■

و احتمالی از سوی مراجع غیر مسئول گذاشت و این یعنی مطابق آنچه اولین شخص اجرایی کشور می‌بیند و می‌داند، در آینده‌ای که چندان دور نیست، ایران و ۵+۱ به توافق در مذاکرات خواهند رسید و این توافق مطابق آنچه پیش‌تر وعده داده شده، هم حافظ حقوق ایران خواهد بود و هم تحریم‌های ظالمانه غرب را از بین خواهد برد، که در این صورت، با اطمینان می‌توان از پایان رکود و شروع رشد اقتصادی و بازگشتن رونق به اقتصاد کشور که رفاه و اشتغال بیشتر را با خود همراه خواهد آورد، گفت و امیدوار بود. امیدواری که هیچ‌گاه در طول عمر این مذاکرات سیاسی، تا این اندازه قوت نداشت. ■

می‌شود که اگر این کیسه زباله خالی، پس از بازگشت خودرو از دریاچه، پس از زباله به مسئولان ورودی تحویل داده شود، تمام وجه ورودی هم به صاحب خودرو بازگردانده می‌شود. همین ابتکار کوچک باعث شده تا تقریبا هیچ قطعه زباله‌ای در حاشیه این دریاچه به چشم نمی‌خورد و هرچه مسافران دریاچه بیشتر می‌شوند دریاچه پاک‌تر و اطرافش زیباتر می‌شود. تمام شهرداری‌ها و دهداری‌ها در نزدیکی اماکن گردشگری طبیعی ایران با کمترین هزینه می‌توانند نفرات بعدی باشند که منابع طبیعی خود را با این روش ضد زلزله زباله می‌کنند! ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

طنز و فکاهی در زبان بزرگان دین و دیگران

ادامه‌ی قلمفرسایی هفته‌ی پیش

طنز و فکاهی و هزل و هجو طوری است که اگر ذوقی در آن باشد، و حتی مضمونش از "تابو"های گفتاری باشد، جواز انتشار می‌یابد و این یعنی کسی نیست که ذوق زیبا را نپسندد. بسیاری از بزرگان نیز اهل طنز بودند. مولانا عبدالرحمن جامی مردی بسیار باذوق بود و هر جا چیزی می‌شنید که جوابی طنزآمیز می‌طلبید، رعایت عفت کلام نمی‌کرد و حرفش را می‌زد. برخی از سخنان طنزآمیز او چنان است که من نیز باک دارم آنها را در این قطره بنویسم. اگر کتابِ "بهارستان و رسائل" او را بخوانید، متوجه می‌شوید که در خط قرمز از عبید زاکانی کمتر نبوده. یکی دو تا از مؤدبانه‌هایش را برای شما می‌نویسم:

"کسی به مولانا گفت: فلانی به من می‌گوید غائطِ زیادی نخور! مولانا فرمود: تو به حرف او کار نداشته باش و هرچه می‌خواهی بخور!"

روزی وزیری که خبر ظرافت‌های مولانا را شنیده بود، او را به طعام فراخواند تا ظرافتی کند. چون همه بر خوان (سفره) نشستند و طعام آوردند، پیش مولانا طَبَقی سرپوشیده نهادند. وزیر فرموده بود نرینه‌های گوسفند را بپزند و پیش او بگذارند. چون مولانا سرپوش از طعام برداشت و چشم اکابر (بزرگان) بر آن افتاد، مولانا بی‌درنگ به خادم گفت: "چرا غلط کرده‌ای و طعامی را که برای حرم وزیر پخته‌ای، اینجا آورده‌ای؟" این حکایت را به مولانا قطب‌الدین نیز نسبت داده‌اند.

خوب است بدانید که علما از طنازترین اقوامند. یادم هست اوایل انقلاب که در "دفتر تحکیم وحدت حوزه و دانشگاه" درس می‌گرفتم، حجت‌الاسلام دانشمندی بود که فلسفه و منطق درس می‌داد و مزاح بسیار به کار می‌برد. روزی گفت: "من از دوستان مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی بودم و با هم نشست‌ها داشتیم. ایشان بسی خوش مجلس و بذله‌گو بود و در مجلسش چنان می‌خندیدیم که اشک ما جاری می‌شد... و گفت درس استاد باید پر از شادی باشد تا دانشجو خسته نشود."

نقل است که "مولانا قطب‌الدین علامه" که از ظرفای علماست، در راهی می‌رفت. شخصی از بامی بیفتاد و بر گردن مولانا آمد چنان که مهره‌ی گردنش قصوری یافت. جمعی از اکابر حالش را پرسیدند. گفت: "حال از این بدتر چه باشد که دیگری از بام افتاده و گردن من شکسته". روزی مولانا عارف جام و یارانش در سفر حجاز به سمنان رسیدند. تمغاچیان (مأمور گمرک) به قافله‌ی ایشان بسی تشویش دادند که شما برخی از متاع‌ها را از تمغاچیان پنهان کرده‌اید. چه می‌پندارید (خیال کردین ما بلگ چغندریم؟) ما شلوارهای شما را خواهیم گشت. مولانا فرمود: "هرچه در آنها یافتید، از آنِ شما".

"ابوالعینا" ظریف بغداد و "ابن مکرم" ظریف مصر در مجلس خلیفه بودند و سرگوشی می‌کردند. خلیفه پرسید: "باز با هم چه دروغی می‌سازید؟" ابوالعینا گفت: "در مدح شما سخن می‌گوییم". یکی از قاضیان خواست با ابوالعینا ظرافت کند. گفت: "از تو مسأله‌ای می‌پرسم. سگی از بامی به بامی دیگر می‌جهد و بادی از او رها می‌شود. آن باد به صاحب کدام بام تعلق دارد؟" ابوالعینا گفت: "به هر بام که نزدیک‌تر بوده." قاضی گفت: "به هر دو بام برابر بوده." ابوالعینا گفت: "نیمی از باد به صاحب هر بام می‌رسد." قاضی گفت: "صاحب هر دو بام غایبند." ابوالعینا گفت: "چون صاحب مالی ناشناس و غایب باشد، آن مال تعلق به جناب قاضی دارد. زود برو و آن را بردار".

شخصی پیش همین قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد. قاضی از او گواه طلبید. مدعی رفت و هزالی را آورد. قاضی از هزال پرسید: "هیچ حدیث می‌دانی؟" هزال گفت آنقدر که شرح نتوان کرد! قاضی پرسید: "قرآن می‌دانی؟" هزال گفت: "به چهارده روایت!" قاضی پرسید: "هرگز مرده‌شویی کرده‌ای؟" هزال گفت: "آن خود هنر آباء و اجداد منست!" قاضی پرسید: "وقتی که مرده را بشویی و کفن کنی و در گور نهی، به میت چه می‌گویی؟" هزال گفت: "گویم خوش مر تو را که بمردی و جان به سلامت بردی تا تو را پیش قاضی نباید شد و گواهی نباید داد".

ابوالعینا به مسجدی رسید. تکبیر نماز می‌گفتند. داخل شد و به قاری اقتدا کرد. قاری نمازی به غایت سبک گزارد. پس از دادن سلام، ابوالعینا گفت: "ایها القاری تو در نماز چه خواندی که با آن که من هیچ نمی‌خواندم، هر چند سعی کردم، به تو نتوانستم رسید". مؤذنی تکبیر نماز گفت. مردم به تعجیل روی به مسجد نهادند و برای صفِ پیش از هم سبقت می‌جستند. ظریفی حاضر بود و گفت: "والله اگر مؤذن به جای حی علی الصلواه، حی علی الزکوه می‌گفت، همین مردم در فرار از مسجد بر هم سبقت می‌جستند".

جمعی به دعای باران بیرون رفتند و اطفال مکتب‌ها را با خود بردند و می‌گفتند: ایشان بی‌گناهند و دعای بی‌گناهان مستجاب است. ابوالعینا گفت: "اگر دعای ایشان مستجاب بود، یک مکتبدار در همه عالم زنده نماندی".

"مجد همگر" از شاعران معاصر سعدی، زنی داشت بسیار کهنسال. روزی با یکدیگر جنگی داشتند. پیرزال گفت: "پیش از من و تو لیل و نهاری بوده‌ست. به پاسداشت آن با من نرمخوی باش." مجد همگر گفت: "با این سن و سالی که تو داری، پیش از تو هیچ لیل و نهاری آفریده نشده بوده." پیرزال گفت: "این هیچ! از خدا شرم نداری که زن حلال و طیب خود را می‌گذاری و پی کنیزان می‌روی؟" مجد همگر گفت: "اما الحلال فنعمَ و اما الطیب فلا یعنی حلالش را راست گفتی ولی گوارا نیست". روزی زن مجد همگر که قبیح‌الوجه بود، به او گفت: "برادران بسیاری داری. به من بگو روی به کدام ایشان بنمایم و به کدام ننمایم." مجد گفت: "تو روی به من منما، به هر کس که خواستی، بنمایان".

ادامه دارد

از همه مردم ناراحت‌تر، انسان کینه‌توز است

● امام حسن عسکری(ع)

زیر نظر: محمود صفادار





روستای گیلوان

دور تا دور روستا مزارع گندم و مراتع سرسبز دیده می‌شود. رودخانه گیلوان و باغ‌های میوه انبوه و پربار از اصلی‌ترین جاذبه‌های طبیعی روستا هستند

روستای زیبای گیلوان از توابع بخش شاهرود، در شهرستان خلخال در استان اردبیل واقع است. گیلوان در مرز استان‌های اردبیل و گیلان قرار گرفته و در ۶۵ کیلومتری جنوب شرق شهرستان خلخال واقع است و ۴۵ کیلومتر نیز تا رشت فاصله دارد. این روستا در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۰۸۰ متر است، به همین دلیل دارای آب و هوایی کوهستانی است که در زمستان‌ها بسیار سرد و در تابستان‌ها معتدل است.

طبق آخرین سرشماری انجام شده در سال ۱۳۸۵، جمعیت روستا ۱۲۰ نفر است که البته در فصل تابستان که هوا گرم‌تر می‌شود، عده بیشتری در روستا می‌مانند و جمعیت به ۲۰۰۰ نفر هم می‌رسد. مناظر و چشم اندازهای زیبای گیلوان که جنگل‌های سبز و انبوه، کوه‌های بلند، رودخانه‌ای پر آب و خروشان و هوایی مه‌آلود و دیدنی را در خود جای داده‌اند، چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کنند.

دور تا دور روستا مزارع گندم و مراتع سرسبز دیده می‌شود. رودخانه گیلوان و باغ‌های میوه انبوه و پربار از اصلی‌ترین جاذبه‌های طبیعی روستا هستند. مهم‌ترین پایه‌های اقتصادی روستا، کشاورزی، دامداری، باغداری و صنایع دستی هستند. کشت دیم در این روستا رونق دارد و مهم‌ترین محصولشان، گندم است. از دیگر محصولات کشاورزی مهم گیلوان می‌توان به توتون، ذرت، لوبیا و سیب زمینی اشاره کرد و میوه‌های سیب، زردآلو و به‌خصوص گلابی از محصولات باغ‌های آن هستند.

از غذاهای محلی گیلوان نیز می‌توان آبگوشت شوربا، آبگوشت قورمه،اش ترش،اش رشته و واویشکا را نام برد. زبان مردم روستای گیلوان، تاتی و تالشی است. اکثر مردم روستا از لباس‌های محلی استفاده می‌کنند که شباهت بسیاری با لباس‌های تالشی دارد. مردان روستا از کلاه، شلواه، پیراهن جلو بسته و جلیقه پشمی و شال و دستکش (برای زمستان) استفاده می‌کنند و زنان روستا نیز پیراهن‌های بلند با دامن پرچین، جلیقه‌های تیره و روسری‌های رنگی و طرحدار به سر می‌کنند.

از جمله مراسم دیدنی روستاییان گیلوان، مراسم عید نوروز، جشن سده و روز آبانگان است. در مراسم شادی و به‌خصوص عروسی‌ها، ترانه‌های عاشقانه به زبان آذری اجرا می‌شود. سازهای محلی این روستا، سرنا و دهل است که با آوازها و رقص‌های محلی همراه می‌شوند.

از جاذبه‌های مذهبی گیلوان می‌توان مزار مقدس امامزاده عین علی (ع) را نام برد. این امامزاده در میان باغ‌های میوه در بالای تپه‌ای در خانقاه گیلان واقع شده است و برای رفتن به آن باید از میان این باغ‌ها عبور کنید.

مهم‌ترین جاذبه تاریخی گیلوان، قلعه خشتی است که به دوران هخامنشیان مربوط می‌شود. مساحت قلعه حدود ۶ هکتار است که به‌دلیل حفاری‌های غیراصولی و عدم محافظت لازم بخش‌های اصلی آن از بین رفته است. گیلوان از روستاهای تاریخی استان اردبیل است و قدمتی چند هزار ساله دارد. در سال ۱۳۸۵ در طی خاکبرداری جاده ماسال ـ گیلان، بقایایی مربوط به یک اسکلت کشف شد. پس از آن در حفاری‌های صورت گرفته، تنها در منطقه‌ای به ابعاد ۱۰ متر در ۱۵ متر، تعداد ۱۵ اسکلت دیگر نیز کشف شد. جستجوهای بعدی انجام شده در نزدیکی گیلوان و جاده ارتباطی آن با روستای خانقاه که در یک کیلومتری گیلوان قرار دارد، ۴ گورستان باستانی کشف شد که به عصر مفرغ تعلق دارند.

از سوابق تاریخی روستا می‌توان به قبر میرزا کوچک خان جنگلی اشاره کرد که ۴۴ سال در قبرستانی در پایین روستا قرار داشته است. میرزا کوچک خان و یارانش پس از اینکه نهضت شکست خورد، به سوی جنگل‌ها و کوه‌های گیلوان حرکت کردند اما در میان راه به طوفان و برف خوردند و در ۱۱ آذر ماه سال ۱۳۰۰ شمسی جان باختند. به همین دلیل میرزا کوچک خان در همین منطقه دفن شده بود اما در سال ۱۳۴۴ به درخواست نوه او نبش قبر انجام شد. آرامگاه میرزا کوچک خان اکنون در جنوب شهر رشت در محله سلیمان داراب قرار دارد.

برای رفتن به گیلوان می‌توانید از هر کدام از شهرهای خلخال، ماسال، ماسوله، درام و زنجان از جاده‌های مناسب و زیبا به گیلوان سفر کنید. همچنین جاده آسفالته قزوین ـ رشت، بعد از منجیل، با جاده‌ای آسفالته به سمت غرب و به سوی گیلوان جدا می‌شود. ■

روستای چمبره دزفول



روستای اصفهک

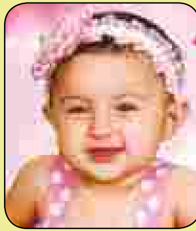
از آنجا که اصفهک در مجاورت کوه قرار گرفته است، با وجود اقلیم گرم و خشکی که دارد، در تابستان‌ها حدود ۵ تا ۶ درجه از شهر طبس خنک‌تر است



روستای اصفهک یکی از روستاهای تاریخی ایران است که از توابع دیهوک محسوب می‌شود و در فاصله ۳۸ کیلومتری از شهر طبس، در استان یزد قرار دارد. این روستا در ارتفاع ۱۰۴۰ متری از سطح دریا قرار دارد اما آب و هوای آن همچون دیگر شهرهای منطقه گرم و خشک است. اقلیم بیابانی باعث شده است که تابستان‌های آن سوزان و زمستان‌هایش سرد و طولانی باشد به همین دلیل بهترین زمان برای دیدن از این منطقه فصل پاییز و بهار است اما با این وجود، آب و هوای آن به گونه‌ای است که امکان کشاورزی برای روستاییان فراهم شده و محصولات بسیاری را پرورش می‌دهند. براساس آخرین سرشماری انجام شده، جمعیت آن حدود ۱۵۰۰ نفر است که اکثرشان کشاورز و دامدار هستند. تعدادی از آنها نیز به تولید صنایع دستی مشغول هستند. مردم روستای اصفهک فارسی زبان و همگی مسلمان و شیعه هستند. محصولات و سوغاتی‌های مهم این روستا، زعفران و نعناست، همچنین به‌دلیل وجود نخلستان در اطراف روستا، خرماهای خوش طعمی را نیز در آن خواهید یافت. مناظر کوه و کویر، نخلستان‌های وسیع و زمین‌های کشاورزی همراه خانه‌های قدیمی روستایی، چشم‌انداز زیبایی را پدید آورده است. از جاذبه‌های تاریخی روستای اصفهک می‌توان امامزاده «زرک» را نام برد که از اهمیت و احترام خاصی در میان مردم روستا برخوردار است. اما مهم‌ترین و زیباترین جاذبه گردشگری آن، روستای تخریب شده‌ای است که در کنار روستای کنونی وجود دارد. روستای قدیمی در شهریور ماه سال ۱۳۵۷ بر اثر زلزله تخرب شد. بعد از زلزله، روستا تغییر مکان داد و در محل کنونی ساخته شد. به همین دلیل همچنان خانه‌های قدیمی روستای پیشین باقی مانده‌اند. خانه‌های روستا بیشتر از گل و خشت ساخته شده‌اند و دارای سقفی گنبدی شکل هستند تا در طول روز میزان آفتاب کمتری به سقف خانه برخورد کند و هوای داخل خنک‌تر بماند. از آنجا که اصفهک در مجاورت کوه قرار گرفته است، با وجود اقلیم گرم و خشکی که دارد، در تابستان‌ها حدود ۵ تا ۶ درجه از شهر طبس خنک‌تر است و شب‌های تابستانش هوای مطبوعی دارد. مردم اصفهک بسیار خونگرم و مهمان‌پذیر هستند. یکی از رسوم سنتی و زیبای آنها، مراسم چراغن اصفهکی است. در سال‌های گذشته، به‌دلیل نبودن برق در این منطقه، در روزهای خاص مردم روستا فانوسی را وسط اتاق قرار می‌دادند و میزبانان و مهمانان دور تا دور آن جمع می‌شدند و به گفتگو و شادی و قصه گویی می‌پرداختند. برای رفتن به این روستای دیدنی می‌توانید از طریق شهر طبس، به جاده طبس ـ دیهوک بروید که مسیری تمام آسفالته است. ■

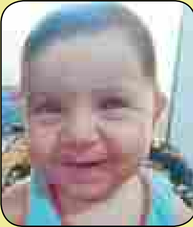
بخش سردشت در شمال شهرستان دزفول، روستاهای زیادی دارد که هر یک دیدنی های طبیعی بکر و دلنشینی در اطراف خود جای داده‌اند. روستای چمبره در ۴۰ کیلومتری شهر دزفول و بعد از پل تنگه سرا و روستای گاومیر بخش سردشت واقع شده‌است. جمعیت این روستا در حدود ۵۲ خانوار می باشد. در اطراف این روستا چشمه های آب زلالی روان است و تپه های اطراف آن با ارتفاع کم و شیب مناسب فرصت خوبی را برای لذت بردن از طبیعت فراهم می‌آورد. همچنین در قبرستان اطراف روستا دو شیر سنگی با شکوه خاصی قرار دارند که لذت بهره بردن از طبیعت منطقه را کامل می نمایند.

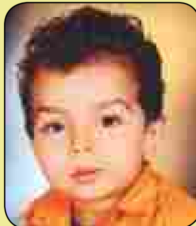
شکوفه‌های زندگی


هانا قرخانی


آوه دکلان

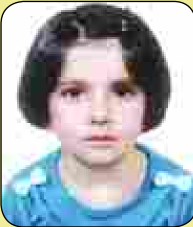

ریحانه مرادی


پرهام مرادی

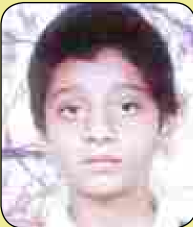

محمدمهدی علی‌پناهی


علی اکبر مرادی


ساحل تحیتی


آتنا تحیتی


پارمیس تحیتی


اسماعیل تحیتی


سیدسبحان قریشی


سیدیاسین قریشی


عارفه‌السادات نیکخواه


عاطفه‌السادات نیکخواه

برتری باسواد بر بی‌سواد همانند برتری زندگان بر مردگان است
● ارسطو

مرده‌هایی که زنده شدند!

تا همین چند سال پیش، به دلیل کاستی‌هایی که در دانش پزشکی وجود داشت، برخی از بیماری‌ها جان انسان‌های زیادی را می‌گرفت اما با اوج گرفتن دانش و تکنولوژی، حالا دیگر ممکن است موردی که تا دیروز کشنده بوده، به پادزهر تبدیل شده باشد و از آن بتوان برای درمان استفاده کرد. مثلاً، یکصد سال پیش، "هیپوترمیا" یا فروافتادن شدید دمای بدن، کشنده بود اما حالا پزشکان از آن کمک می‌گیرند تا جان انسان‌هایی را نجات دهند که درست در لبه‌ی مرگ ایستاده‌اند. ماجرای واقعی این شماره، داستان حقیقی زندگی سه انسان را در سه زمان متفاوت روایت می‌کند که در شرایط تقریباً یکسان گرفتار شدند اما سرنوشتشان به گونه‌ای متفاوت رقم خورد.

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، سپتامبر ۲۰۱۴

ماجرای اول: اسکات زنده می‌ماند اگر...

سال ۱۹۱۲ است. قطب جنوب با وجود اینکه غیر قابل دسترس است، آنقدر وسوسه‌انگیز و پرجاذبه است که انسان‌های کنجکاو و ماجراجو را به سوی خود بکشاند و کاری کند که علیرغم خطرهای بسیار، زندگی خود را شرطبندی کنند و دشواری‌ها را به جان بخرند. "کاپیتان اسکات" یکی از همین ماجراجوهاست. او با یک گروه اکتشافی نروژی همراه می‌شود و راه این سفر پرخطر را در پیش می‌گیرد تا در یادداشت‌هایش برای آدم‌های مشتاق و گروه‌های اکتشافی آینده از استعداد و توانایی‌های همگروه‌هایش بنویسد. اما شرایط پیش آمده لذت این سفر ناتمام را از او می‌گیرد زیرا نه تنها سرمای زیاد می‌تواند در عرض چند ثانیه بدن را به حالت خطر بیندازد، تخته‌های عظیم یخ که جلو آب را سد کرده بودند و باران کمی که هر ساله در خشکی می‌بارید، این منطقه را خاص و البته خطرناک کرده بود. به تمام اینها، بادهای تازیانه زن قطب جنوب را هم اضافه کنید که گرمای بدن اسکات را از بین می‌برند و دمای بدنش را به شدت پایین می‌آورند. همه تایید می‌کردند که قطب جنوب، قاره‌ای بی‌رحم است و وضعیت بینابینی ندارد. این نقطه از کره زمین، سردترین و بلندترین نقطه‌ی جهان است که آفتابش نیز سوزاننده است. آب و هوای آن حداقل تا صد سال پیش آن را به منطقه‌ای غیر قابل سکونت تبدیل کرده بود. امروز باید تصور کنید که بدن اسکات چگونه به دمای پر فشار واکنش نشان می‌دهد زیرا همین موضوع سال‌ها بعد از کاپیتان اسکات در تکنولوژی پزشکی به کار آمد تا کاری عجیب و غریب انجام بدهد.

فریب دادن مرگ

فیزیولوژی اسکات به گونه‌ای طراحی شده که بتواند برای او بجنگد و به او شانس زنده ماندن و نجات بدهد. آن طور که اسکات در یادداشت‌هایش می‌نویسد، احساس می‌کند تمام دمای بدنش در یک لحظه از کف دستش بیرون زده است. رگ‌هایش به شدت منقبض می‌شوند و تمام موهای بدنش سیخ می‌شود اما او نمی‌داند که تمام اینها واکنش طبیعی بدن است برای مقابله با سرمای بیش از حد برای اینکه گرمای کمتری را از دست بدهد. رگ‌هایش منقبض می‌شوند تا خون کمتری را به سطح پوست برسانند و گرمای بدنش را بیرون نفرستد. موهای بدنش سیخ می‌شوند تا هوای بیشتری را نزدیک سطح پوست نگه دارند. هر دوی این کارها، در واقع تلاشی است برای کاهش از دست دادن گرمای هادی بدن. مثل گنجشک‌هایی که در سرمای شدید، پُف می‌کنند و می‌لرزند. این مکانیزم طبیعی است که بدن اسکات نیز به آن جواب داد اما این استراتژی در محیط قطب جنوب کارساز نبود. کمی بعد، اسکات به طور غیر قابل کنترلی می‌لرزد تا بدنش گرمای کافی تولید و اُفت دما را آهسته‌تر کند. این لرزیدن بیشتر از لرزش‌های عادی و همیشگی است که ممکن است هنگام پیاده شدن از ماشین وسط زمستان داشته باشیم. ماهیچه‌های اسکات آنقدر که توان داشته باشند و بتوانند، می‌لرزند و با ولع بسیار، چربی و کربوهیدرات مصرف می‌کنند. این آخرین تقلا برای دفع مرگ است و تا زمانی که سوخت کافی برای این کار وجود داشته باشد، این کار ادامه می‌یابد اما لرزیدن، تنها روش بدن برای خریدن فرصت است به این امید که اوضاع محیط بیرونی‌اش تغییر می‌کند و بهتر می‌شود.

فروافتادن دمای بدن کاپیتان اسکات هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود. او حالا دیگر از نظر روحی حساس و تحریک پذیر می‌شود و احتمالاً منطقش به درستی کار نمی‌کند. وقتی ذخایر انرژی بدن او به پایان می‌رسد، لرزش‌ها نیز متوقف می‌شوند. اسکات بیشتر از قبل سردش می‌شود. بعد احساس خواب آلودگی می‌کند. با کُند شدن فعالیت الکتریکی مغز، اسکات به کُما فرو می‌رود اما هنوز ماهیچه‌های قلبش از فعالیت باز نمانده‌اند. قلب پیچ و تاب می‌خورد ولی تمام این کارها بی‌فایده است. کمی بعد، قلب اسکات می‌ایستد و با قلبی که دیگر نمی‌زند، بدن او از نعمت اکسیژن تازه محروم می‌ماند. در چنین دماهای پایینی، به همان مقدار که سلول‌های بدن اسکات ضعیف می‌شوند و از کار می‌افتند، گردش طبیعی خون بسیار کُند می‌شود و به مرگ او می‌انجامد اما همین معضل، چندین سال پس از مرگ کاپیتان اسکات، برای پزشکان به روشی سودمند و حیاتی تبدیل می‌شود و امروزه "فرو افتادن دمای بدن" سرمایه‌ی باارزشی است برای علم پزشکی. این حالت روشی است برای نیرنگ زدن به مرگ! این بود داستان کاپیتان اسکاتِ شجاع که بدنش با واکنش طبیعی خودش مرگ را فریب داد ولی حتی ساعت‌ها پس از مرگش، یک پزشک امروزی با تجهیزات پیشرفته کنارش نبود تا او را زنده کند.

> **آینده‌ی این پیشرفت پزشکی، بسیار جالب خواهد بود و همان چیزی است که همه‌ی انسان‌ها آرزویش را دارند: آیا پس از مرگ، می‌توان بار دیگر در همین کره‌ی خاکی زنده شوند؟ چرا که نه؟**

ماجرای دوم: مرگ سه ساعته

در ماه می ۱۹۹۹، سه دانشجوی جوان پزشکی برای تعطیلات و اسکی کردن به کوه‌های "نروژ" می‌روند. غروب زیبای یکی از نخستین روزهای طلوع خورشید در آغاز تابستان بود. هر سه جوان اسکی بازهای حرفه‌ای بودند بنابراین کار خود را با اعتماد به نفس بالایی آغاز کردند. اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که "آنا" به طور غیر منتظره‌ای کنترل خود را از دست داد و با سر روی یک لایه ضخیم یخ که رود را پوشانده بود، فرود آمد. دو همراه دیگرش مشغول تماشای او بودند و دیدند آنا وارد حفره‌ی درون یخ شد و سر و سینه‌اش زیر سطح یخزده و منجمد گیر کرد. لباس‌هایش کم کم خیس شد و وزن او را سنگین کرد و وزن زیاد او را زیر آب پرفشار درون یخ فرو برد.

دو دانشجوی دیگر درست زمانی به او رسیدند که فقط توانستند او را محکم بگیرند تا در زیر یخ مدفون نشود. هیچکدام از آنها نسبت به جدی بودن اوضاع در آن شرایط شک نداشتند. در اولین دقایق، دمای میانی بدن آنا دستخوش تغییر شد. همراهانش با موبایل گروه نجات را خبر کردند. دو گروه برای امداد فرستاده شدند. یکی از بالای کوه و با اسکی و دیگری از پایگاهشان در مرکز شهر. ابتدا گروه اسکی باز از راه رسیدند اما امکانات آنها کم بود و نتوانستند پوشش ضخیم یخ را بشکنند. چهل دقیقه پس از گیر افتادن آنا، تقلاهای ناامیدانه و بیهوده‌ی او متوقف و بدنش شل شد. فروافتادن دمای بدن آنا که حالا آنقدر شدید بود که مغز او را بی‌حس کرده بود، می‌توانست قلبش را هم

از کار بیندازد. چهل دقیقه دیگر هم سپری شد تا گروه نجات دوم برسد و با تجهیزات مخصوص، لایه یخ را درهم بشکند و آنا را کاملاً بیرون بکشد.

وقتی آنا را از حفره‌ی یخ بیرون کشیدند، بدنش بی‌حس و کبود شده بود. او دیگر نفس نمی‌کشید و ضربان قلب نداشت. با آغاز تلاش برای احیا، امید گروه امداد به ناامیدی تبدیل شد. به نظر می‌رسید مشکل آنا قابل حل نبود. دمای میانی بدنش حدود دوازده درجه‌ی سانتی گراد بود. کلید موفقیت یک احیا این است که اکسیژن کافی به خون برسد و در سراسر بدن حرکت کند. این برای بیماران عادی با تنفس به دست می‌آید اما برای کسانی که در وضع آنا باشند، سینه را به صورت ریتمیک تحت فشار قرار می‌دهند و کمپرس می‌کنند تا خون به گردش درآید.

شاید هیچ واژه مناسبی برای توصیف وضعیت و حالت خرد شدن دنده‌های یک نفر زیر فشار دست فرد نجات دهنده وجود نداشته باشد یا هیچ چیز نتواند احساس استیصال و نومیدی را بیان کند هنگامی که ببینید زمان برای فرد مصدومی که قلبش از کار افتاده، دارد سپری می‌شود. ما می‌دانیم که اگر فقط پنج دقیقه اکسیژن به مغز نرسد، مرگ مغزی روی می‌دهد. یک ساعت و نیم از توقف گردش خون در بدن آنا گذشته بود که ساعت هشت غروب اوراسوار هلیکوپتر کردند. این سنجاقک مکانیکی با آخرین سرعت خود پیش می‌رفت اما انگار تلاش برای نجات زندگی آنا به دست و پا زدنی بیهوده تبدیل شده بود. وقتی هلیکوپتر در بیمارستان نشست، دو ساعت از توقف تپش قلب آنا می‌گذشت. تا آن روز هیچکس که دمای میانی بدنش تا ۱۲ درجه سانتیگراد پایین آمده باشد، نجات نیافته بود. این پایین‌ترین دمایی بود که در کل تاریخ پزشکی دنیا ثبت شده بود اما پایین‌ترین دمایی نبود که امید نام دارد پس تیم پزشکی به کار خود ادامه دادند.

انجماد مغز = گرمای امید!

پزشکان بیمارستان تصمیم گرفتند هنوز برای نجات او بکوشند زیرا کورسویی از امیدی عجیب وجود داشت: "شاید سرمای شدید، مغز او را منجمد کرده باشد و این توده‌ی خاکستری را که از آب و چربی درست شده، در حالتی خفته و سالم حفظ کرده باشد".

"مدز گیلبرت"، متخصص بیهوشی بیمارستان، سرپرستی عملیات احیا را به عهده گرفت و آنا را به اتاق عمل بردند. بالا بردن دمای بدن آنا در آن وضعیت بدون شک کار دشواری بود. اتاق گرم کن و پتوهای داغ به تنهایی هیچ اثری نداشتند. افزایش دمای کل بدن، آن هم در شرایطی که آن همه دما از دست داده بود به انرژی فوق‌العاده‌ای نیاز داشت. برای اینکه کار سریع و بدون هیچ خطری انجام شود، دکتر مدز می‌دانست باید از تجهیزات مخصوص استفاده کند. نوعی دستگاه که معمولاً در عمل‌های قلب باز از آن استفاده می‌شود. خون سرد و منجمد آنا را از جابه جا کردند و پس از گرم کردن، به بدن بی‌جانش باز گرداندند تا پزشکان بتوانند به سرعت دمای میانی او را بالا ببرند. این کار

وقتی آنا را از حفره‌ی یخ بیرون کشیدند، بدنش بی‌حس و کبود شده بود. او دیگر نفس نمی‌کشید و ضربان قلب نداشت

در تئوری قابل قبول بود اما در عمل؟

سی دقیقه بعد، دمای بدنش آنقدر بالا رفت که قلب او مجدداً به کار بیفتد. قلب آنا ابتدا گرفته بود و نمی‌توانست ضربان طبیعی خودش را بگیرد. اما سرانجام، به کمک دستگاه توانست این کار را انجام بدهد. و کمی بعد، قلب آنا پس از سه ساعت برای نخستین بار توانست به طور مستقل بزند اما مبارزه با مرگ برای زنده ماندن آنا راه درازی در پیش داشت. در طول تلاش برای احیا، به شریان پشت ترقوه در سمت راست سینه‌ی آنا آسیب وارد شد. خونریزی در پی این آسیب برای آنا در چنین شرایطی واقعاً خطرناک بود زیرا خون در دماهای پایین، قدرت بند آمدن خود را از دست می‌دهد. تیم پزشکی حالا با این احتمال روبه‌رو بودند که آنا از خونریزی خواهد مرد و تلاش آنها بی‌نتیجه می‌ماند. آنها ناچار بودند قفسه سینه‌ی او را بگشایند تا جلو خونریزی را بگیرند. بعد از ساعت‌ها کار و تلاش بی‌وقفه‌ی تعداد زیادی متخصص، وضعیت آنا تثبیت شد و او را به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل کردند. در این بخش نیز شانس با آنا یار بود و او به شکل معجزه آسایی از معیوب شدن کلیه‌ها و ریه نجات یافت. آنا بعد از ۱۲ ساعت چشم باز کرد و خودش را از گردن به پایین، باندپیچی شده دید. آنا زنده مانده بود اما پزشکان به او گفتند که از گردن به پایین فلج است.

خوشبختانه به نخاعش آسیبی جدی وارد نشده بود اما اعصاب خارجی آنا به دلیل شدت سرما آسیب دیده و دچار نقص شده بود. این عضلات هم آهسته اما با اطمینان توانستند عملکرد سابق خود را به دست بیاورند. احیای کامل آنا شش سال طول کشید اما سرانجام روزی فرا رسید که آنا مجدداً اسکی کند و به عنوان دانشجوی پزشکی، به دانشگاه برگردد. او به خاطر علاقه‌اش در رشته رادیولوژی تخصص گرفت و حالا در بیمارستانی که روزی در آن با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، کار می‌کند.

ماجرای سوم: بمیر تا زنده بمانی!

در سال ۲۰۱۰ علائم "مایک جوزفسون" کم کم داشت او را نگران می‌کرد. در قفسه‌ی سینه‌اش احساس گرفتگی می‌کرد، گاهی هم دردهای شدیدی داشت. بررسی‌ها نشان دادند که مایک از مشکلی به نام "آنوریسم" رنج می‌برد. شریان اصلی سرخرگی او گرفته بود و این کار را خطرناک می‌کرد. گویا مایک یک بمب ساعتی در قفسه سینه‌اش داشت که ممکن بود هر لحظه منفجر شود. پزشکش به او گفت اگر این مشکل در جای دیگری از بدنش بود، قضیه آسان‌تر بود اما در نقطه بسیار نزدیک به قلب بسیار خطرناک بود. برای درمان، لازم بود قلب از حرکت باز ایستد و جریان خون متوقف شود. در دمای طبیعی بدن، این مسئله و توام شدن کمبود اکسیژن می‌تواند به مغز آسیب بزند و به معلولیت یا حتی مرگ بیمار در کمتر از سه یا چهار دقیقه منجر شود.

پزشک معالج مایک تصمیم گرفت عمل جراحی را تحت **هیپوترمیا** یا دمای بسیار پایین انجام دهد. او قبل از این که قلب مایک را متوقف کند، دمای بدنش را تا ۱۵ درجه‌ی سانتی گراد پایین آورد سپس قلب و گردش خون را از کار انداخت و کار دشوار خود را آغاز کرد. او می‌گوید از لحظه توقف قلب تا مرگ مایک فقط ۴۵ دقیقه فرصت داشت. دقایقی که بسیار حساس و کشنده بودند و باید نهایت دقت را می‌کرد. او باید هر حرکت خود را کاملاً حساب شده و با دقت تمام انجام می‌داد. دکتر، قسمت معیوب آئورت را قطع کرد و بعد آن را پیوند زد. فعالیت الکتریکی مغز مایک در آن لحظات برای پزشکان ناشناخته و مخفی بود. او نفس نمی‌کشید و ضربان نداشت. از نظر فیزیکی و بیوشیمیایی، مایک با یک مرده هیچ فرقی نداشت. ترمیم شریان مایک ۳۲ دقیقه زمان برد. سپس تیم پزشکی بدن منجمد مایک را گرم کردند و خیلی سریع، قلب او به زندگی باز گشت و برای نخستین بار در دقایق گذشته، اکسیژن تازه را به مغز او رساند.

فردای آن روز مایک در بخش مراقبت‌های ویژه بستری شد. کاملاً هوشیار بود و حال خوبی داشت. همسرش کنار تخت او نشسته و از باز گشت مایک به زندگی بسیار خوشحال بود. پزشکان برای بهبود جان یک بیمار مجبور شدند او را به مرگ نزدیک کنند و از کاهش شدید دمای بدنش برای نجات او کمک بگیرند. در طول یک قرن، پزشکی با تحولی عظیم روبه‌رو شد و از پدیده‌ای که روزی تنها باعث مرگ فرد می‌شد، حالا روشی درمانی ساخته است.

آینده‌ی این پیشرفت پزشکی، بسیار جالب خواهد بود و همان چیزی است که همه‌ی انسان‌ها آرزویش را دارند: آیا پس از مرگ، می‌توان بار دیگر در همین کره‌ی خاکی زنده شوند؟ چرا که نه؟ وقتی که آنا پس از سه ساعت که از مرگ مغزش گذشته بود، زنده شد، وقتی که مایک پس از ۳۲ دقیقه به حیات برگشت، آیا امکانش نیست که با منجمد کردن مغز کسی که مرده است، او را دوباره زنده کرد؟ دانشمندان این کار را درباره‌ی حشرات انجام داده و به نتیجه رسیده‌اند پس این امید هست که روزی انسان‌های مرده‌ای را که مغزشان منجمد شده، دوباره زنده کنند. و این درسی است که آفرینش به ما می‌دهد و می‌گوید چیزی که امروز مرگبار است، شاید فردا نجات‌بخش باشد. ■



تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: ستاره

ستاره‌های بی‌سو...

به احتمال ۹۹ درصد، شما خوانندگان عزیز اطلاعات هفتگی که سال‌هاست با خواندن "داستان زندگی" کم و بیش با شخصیت این حقیر آشنایی دارید [از آن جایی که می‌گویند نوشته هر نویسنده، برشی از شخصیت اوست]، بعید نیست که با خواندن این "مقدمه بی‌ارتباط با داستان زندگی" به یکی از این دو نتیجه برسید که: محسن طیب یا خیلی بیکار است یا مُخش جفت شیش کار می‌کند!

در مورد بیکار بودنم که سخت در اشتباهید چرا که اگه مانند یک تراکتور کار نکنم- تراکتوری که می‌نویسد- لااقل می‌توانم بگویم به اندازه سه نفر کار می‌کنم! اما اینکه دیوانه هستم یا نه؟ این را نمی‌توانم با اطمینان پاسخ بدهم! بگذریم و به مقدمه‌مان بپردازیم. بنده طی این شش ماه اول سال ۹۳، یعنی درست از روز اول فروردین که تعطیلات نوروز تمام شد، تا آخرین روزهای تابستان، بر حسب عادت نشستم پای تلویزیون و مثل یک آدم بیکار تمام آگهی‌هایی را که بنابر اعلام خودشان، جوایزی نفیس و ارزشمند به مشتریانشان می‌دهند، نوشتم و لیست کردم. به این شکل که اگر محصول آنها را بخرید و شماره داخل بسته را به یک شماره دیگر پیامک بفرستید، شانس برنده شدن جوایزشان را دارید. فرقی هم ندارد که این خریدها چی باشد، از برنج و روغن و چای گرفته تا پفک و چیپس و ماکارونی و سُس و... به این دسته آگهی‌ها اضافه کنید "خرید از مراکز بزرگ تجاری، پاساژهای معروف و اسم و رسم‌دار در سراسر کشور؛ از جزیره کیش گرفته تا بقیه شهرهای بزرگ و کوچک، همچنین فروشگاههای اینترنتی و لوازم صوتی و لوازم منزل و... از تهران تا مشهد و... تا کوچه پس کوچه‌های مولوی و ناصرخسرو و... یادتان نرود که شرکت‌های مخابراتی کشور نیز جوایز زیادی برای "کاربران" خود تعیین کرده‌اند. در کنار همه اینها، جوایز بانک‌ها که دیگر جای خود دارد. با یقین می‌توانم بگویم تمام این پنجاه شصت بانک دولتی و خصوصی که در کشور دایر است، برای مشتریانشان جوایز میلیونی و ۱۰ میلیونی و صد میلیونی و حتی میلیاردی هم در نظر گرفته‌اند [اگر باورتان نمی‌شود که ما حدود ۶۰ بانک داریم، سری به اینترنت بزنید تا اسامی همه را بخوانید] و جوایز بانک‌ها فقط به این شرط می‌تواند نصیبتان شود که یک فقره حساب ده هزار تومانی در آن بانک‌ها باز کنید!

البته این اسامی و مواردی که ذکر کردم، "کلیات" بود چون اگر بخواهم به شرکت‌ها و کارخانه‌های کوچکی که آنها هم برای مشتریانشان جایزه گذاشته‌اند اشاره کنم، فقط دو صفحه "داستان زندگی" را باید اختصاص بدهم به ذکر اسامی آنها.

و اما این مقدمه باید یک نتیجه‌گیری هم داشته باشد دیگر؟ این حقیر بیسواد و سراپا تقصیر، پس از حدود ۱۸۰ روز فکر کردن و فسفر مغز را سوزاندن، به این نتیجه رسیدم که بنابر تعداد این جوایز و تقسیم آنها بر کل خانواده‌های ایرانی، لااقل هر خانواده ایرانی باید صاحب یکی از این جوایز شده باشد، از سکه‌های یک میلیونی گرفته، تا جوایز ده میلیونی و ماشین‌های ۳۰ میلیونی و این اواخر هم که ماشین‌های پانصد میلیونی به آنها اضافه شده، به اضافه جوایز ماهیانه میلیونی تا ۷ میلیون تومانی، با این حساب، هر کدام از مردم مملکت ما، یا خودشان یا یکی از اعضای خانواده درجه اولشان صاحب یکی از این هزاران جوایز میلیونی شده‌اند اما واقعاً این طور است؟ شما خوانندگان گرامی اطلاعات هفتگی در بین فامیل و همسایه‌ها و همکارانتان، چند نفر را سراغ دارید که صاحب یکی از این اتومبیل‌ها، خانه‌ها، سکه‌ها، گوشی‌های موبایل و... و... شده باشند؟

حالا سوالم این است که چه کسی به این قرعه کشی‌ها و جایزه دادن‌ها رسیدگی می‌کند؟ آیا صدا و سیما فقط دنبال گرفتن پول آگهی‌هاست؟ آیا هیچ نهاد و دستگاه دولتی نباید در قبال صحت و سُقم این جوایز احساس مسئولیت کند؟ آیا هیچکس در وزارت کشور، یا اداره اماکن، یا دهها نهاد دیگر، نباید پیگیر این نکته باشند که چگونه می‌شود با خریدن یک بسته مواد غذایی پنج یا ده هزار تومانی، صاحب جایزه ده، پنجاه، صد و حتی ۱ میلیارد تومانی شد؟ از ما گفتن بود، ما که از علم اقتصاد چیزی حالیمان نمی‌شود غیر از اینکه چهار سال قبل پراید ۸ میلیون تومان بود و حالا شده ۲۲ میلیون تومان! اما آنهایی که سرشان می‌شود که دو دو تا می‌شود چهار تا، پاسخ این سوال را بدهند که چگونه می‌شود همه مردم ایران یک دفعه میلیونر شوند؟

گذری به یکی از پسکوچه‌های تهران

اشاره دوم: داستان زندگی این شماره حاصل دیده‌های این حقیر است که مانند تعدادی از زندگینامه‌هایی که در این سال‌ها تقدیمتان کرده‌ام، عیناً و شخصاً بیننده و شنونده ماجرا بودم. تمام آنچه که می‌خوانید، مجموعاً در چهل دقیقه رخ داد. یعنی من فقط چهل دقیقه‌اش را دیدم به همین خاطر اگر داستان زندگی این شماره نسبت به شماره‌های قبل کمی کوتاهتر است، علتش هم این است که احساس می‌کنم حتی اگر یک کلمه به آن اضافه کنم، خلوص و تاثیرگذاری‌اش را از دست خواهد داد! از خدا که پنهان نیست، چرا از شما خوانندگان باوفای اطلاعات هفتگی پنهان باشد که یکی از دلایلش هم این است که این مقدمه را مربوط به "ناگهان همه ایران پولدار می‌شوند" تقدیمتان کردم. فقط خدا کند جناب سردبیر، یواشکی سر در گوشم نگذارد و بگوید: "خود مانیم طیب... خوب توش آب بستی!"

پس هر دو اشاره را رها کنیم و سری بزنیم به یکی از پس کوچه‌های تهران که به دلیل رعایت امانتداری، نه اسم منطقه‌اش را می‌نویسم و نه اشاره‌ای به خیابان و نام کوچه‌اش می‌کنم و پر واضح است که اسامی نیز همگی مستعار است!

***

ساعت حدود ۱۱ شب بود. مقابل تلویزیون نشسته بودم و داشتم تعداد آگهی‌هایی را که مردم با خریدن آنها یک شبه میلیونر و میلیارد می‌شوند می‌شمردم که گوشی‌ام زنگ خورد و روی صفحه موبایل اسم "دادا" آمد. برادرم بود. پرسیدم: "چطوری مسعود؟" اما او بدون حتی سلام و علیک گفت: "بیا... زود خودت رو به آدرسی که برات پیامک می‌کنم، برسون. زود بیا محسن!" با خنده و به شوخی گفتم: "شنیدی هوا دونفره است اما..." اما مسعود شوخی‌ام را قطع کرد و گفت: "مگه دنبال یک سوژه داغ برای "داستان زندگی" نمی‌گردی؟ پس بی‌خیال هوای دونفره شو و تیز خودت رو برسون!"

از آنجایی که می‌دانستم "مسعود" به سوژه‌های مورد نیازم کاملاً آشنایی دارد، معطل نکردم. کفش و کلاه کردم و خدا را شکر که اتوبان‌های تهران شب‌ها خلوت است و توانستم ۱۵ دقیقه بعد خود را به آدرس مذکور برسانم. دور یک ساختمان اداری، جمعیت زیادی ایستاده بودند. با موبایلم "مسعود" را خبر کردم. او هم مرا یافت و تا رسید دستم را گرفت و کشید به طرف جمعیت و همزمان گفت:

ـ به موقع رسیدی... خوب گوش کن چون فرصت دوباره شنیدن نداری. یه دختر جوون نوزده ساله بالای پشت بام این ساختمان اداری وایستاده و می‌خواد خودکشی کنه. تنها شانسی که آوردی اینه که "ستاره" منتظر بود تا پدرش برسه و ازش حلالیت بگیره، وگرنه دیدن این صحنه از دست در رفته بود!

لبخندی زدم و به شوخی گفتم: "تو هم از اون جماعتی هستی که از دیدن خودکشی مردم لذت می‌برند و تنها کاری که از دستشون برمیاد اینه که از صحنه خودکشی فیلمبرداری و یک ساعت بعد بین آشناهاشون بلوتوث کنند؟

اخم کرد و خواست برود. گفت: "تقصیر منه که اینقدر به فکر توام داداش..."

دستش را گرفتم و خنداخند گفتم:

"خودت رولوس نکن، خوب می‌دونی شوخی کردم. حالا بقیه شو تعریف کن..."!

مسعود همانطور که سعی می‌کرد بین جمعیت مکان مناسبی برای هر دویمان دست و پا کند، با حداقل کلمات ماجرا را توضیح داد:

از قرار معلوم این دختر جوون، توسط یک پسر جوان فریب خورده. ظاهراً پسره بهش وعده ازدواج داده و یک روز به بهانه اینکه مادرم می‌خواد عروسش رو ببینه، "ستاره" رو می‌کشه توی خونه‌شون و اینطور که خودش میگه ـ و معلومه که راست هم میگه ـ پسره قبل از اینکه برسند به خونه، توی ماشین بهش یک شکلات تعارف می‌کنه، غافل از اینکه اون شکلات از این داروهای بیحس کننده است! بقیه‌ش هم که معلومه! اون نانجیب توی خونه‌ای که هیچکس جز خودشون نبوده، دامن "ستاره" رو لکه‌دار می‌کنه و موقعی که دختر جوون به خودش میاد و می‌فهمه چه بلایی سرش اومده، جیغ و داد راه میندازه و... اما اون "فرزند ابلیس" با این وعده که "همین فردا میام خواستگاریت"، دختر بیچاره رو امیدوار نگه می‌داره و دو ماه بعد هم با این وعده که "اگر بچه رو سقط کنی میام خواستگاری... و اینکه اینطوری آبروی هر دومون میره و..." خلاصه "ستاره" را راضی می‌کنه و دختر بیچاره هم بچه رو می‌ندازه اما بازی اون نامرد تازه شروع میشه. یعنی به دختره میگه "اصلاً از کجا معلوم اون بچه مال من بود؟ حالا هم یا باید هزینه‌ای رو که برای انداختن بچه پرداخت کردم بهم بدی یا همچنان با من باشی!"

مسعود مثل همه جوان‌های قدیم سری از روی تاسف تکان داد و گفت "ولی انگار بعضی از دخترهای این دوره، از بعضی از پسرهای این دوره مردتر و باغیرت‌تر هستند چون "ستاره" وقتی می‌فهمه قراره توسط اون حیوون به فساد بیفته، میگه "نه"، اما اون نامرد ماجرا رو به چند تا از رفیقهاش میگه و خلاصه، وقتی نصف اهالی محل از ماجرا باخبر میشن، دختر بیچاره تصمیم می‌گیره خودش رو بکشه برای همین رفت بالای پشت بام این ساختمان اداری تا همه ببینند. بعد چند نفر رو فرستاد دنبال پدرش و تا همین یک دقیقه قبل "ستاره" داشت این حرف‌ها رو به باباش می‌زد. از حالا به بعد دیگه خودت ببین و بشنو!

از مسعود تشکر کردم و خودم را به نزدیکترین مکانی که با "پدر ستاره" فاصله داشت، رساندم. پسر جوانی غرولند کنان گفت: "من دو ساعته که اینجا جا گرفتم!" با خونسردی گفتم: "چون تخمه ژاپنی نخریدی، بلیت باطله"!

زیر لب گفت: "یارو دیوونه است!" خندیدم و چشم دوختم به پدر ستاره که مردی تقریباً شصت ساله بود اما از آن شصت ساله‌هایی که هنوز سرحال نشان می‌دهند. موهای جوگندمی و چین و چروک صورتش نشان می‌داد سختی کشیده است. بعداً فهمیدم دخترش را از هشت سالگی که زنش مرده، تنهایی بزرگ کرده. از زبان یکی از همسایه‌ها شنیدم "کارمند یکی از اداره‌های دولتی است و پس از بازنشستگی دوباره دعوت به کار شده!» ستاره که از بالای بام آن ساختمان هم خجالت می‌کشید به پدرش نگاه کند، هق هق کنان گفت: "می‌بینی بابایی؟ من لایق این نیستم که دختر پدر باشرفی مثل تو باشم. می‌خواستم قبل از اومدنت خودم رو خلاص کنم اما ترسیدم کار زشتی که انجام دادم، توسط کلاغ‌های بی‌معرفت این محل، زشت‌تر از اون چه که هست، به گوشت برسه. همونطور که در این چند روزه هم چه مردها و چه زن‌های محله، طوری حرف رو به گوش هم می‌رسونن که انگار من دختر بدی هستم... بابایی به خدا من دختر خوبی‌ام.

هق هق گریه ستاره همه محل را ساکت کرد و ادامه داد:

ـ بابایی، به خدا من هیچ وقت نمازم ترک نمیشه. بابایی به خدا اون نامرد فریبم داد. بابایی به جون خودت که از دنیا برام عزیزتری قسم، اون نامرد بهم کلک زد. کلک زد و بهم گفت عاشقمه که باهاش دوست شدم. کلک زد و بهم دروغ گفت که منو بکشونه تو خونه‌شون. کلک زد و بهم قرص داد تا اون اتفاق [ستاره ضجه می‌زد و آسمان می‌لرزید و لرزه به اندام همسایه‌ها افتاده بود و دختر جوان ادامه می‌داد] بابایی تو رو خدا بعد از مرگم منو نفرین نکن. بابایی حلالم کن بابایی...

مانتوی دختر که موج برداشت، "پدر" از بن جگر فریادی سر داد که انگار به سقف آسمان خورد و هزار تکه شد و همه هزار تکه‌اش به گوش ستاره رسید: "صبر کن دخترم... این رسم بی‌معرفت‌هاست که حرفشون رو بزنن و به کسی فرصت حرف زدن ندن. تو که نالوطی نبودی ستاره؟ تو که همیشه احترام منو نگه می‌داشتی بابایی؟ پس حالا هم که می‌خوای بری و منو تنها بگذاری، حرف‌هام رو گوش کن، فقط گوش کن و بعدش هر تصمیمی بگیری، به روح مادرت قسم می‌بخشمت و نفرینت نمی‌کنم... حالا بگم؟

ـ بگو بابایی... بگو تا لااقل آخرین حرفی که می‌شنوم، صدای تو باشه. صدای یه مرد باشه بابایی.

این را ستاره گفت و پدرش ـ که به سختی پنجه بغض را از گلویش برمی‌داشت، پاسخ داد: "ببینم دخترم... مگه نگفتی عاشقش بودی و فریب خوردی؟ خب همیشه همینه دخترم. همیشه عاشق‌های رو راست و صادق، فریب عشاق بی‌مرام و عشق نشناس رو می‌خورند. تو میگی دختر خوبی هستی، من که اینو می‌دونم بابایی. پس مطمئنم که عاشق بودی که خطا کردی. خطا کردی چون عاشق بودی!

نه اینکه فکر کنی میگم عیبی نداره، نه ستاره جان. حتماً خودم تنبیهت می‌کنم اما مردن که تو تنبیه کردنت نیست؟ به نظر من به جای اینکه خودت رو بکشی، اون بی‌معرفتی رو که نمی‌دونم کیه اما مطمئنم الان توی همین جمع وایستاده بکش. باید توی قلبت اونو بکشی دخترم. به جای اینکه هر روز گریه‌هات رو پاک کنی تا کسی چشم‌های خیست رو نبینه، بهتره اون نالوطی رو از توی مغز و قلبت پاک کنی! ستاره جان، شاید مردن تو برای اون آشغال ـ و شاید برای همه مردم جهان مهم نباشه اما خودت می‌دونی که اگر تو نباشی، من هیچ بهونه‌ای واسه زنده موندن ندارم. خطا کردی دخترم؟ زمین خوردی؟ آبروت رفته؟ فدای سرت. دوباره بلند شو... طوری سرپا بایست که همه ببینند سر پا ایستادی. وقتی بایستی، همه می‌فهمند تو گناهکار نبودی. اصلاً گور بابای همه عالم که فکر کنند تو مقصری. تو خطاکاری. من که می‌دونم تو از برگ گل هم پاکتری. دو تا جمله میگم و تصمیم با خودت دخترم؛ رنج کشیدی؟ سرت کلاه رفت؟ عیبی نداره ستاره جان، عیب موقعی داره که دوباره خطا کنی! و بالاخره حرف آخرم ستاره جان، برای من تو مثل فرشته‌ها پاکی. حالا اگه دیگران اینو نمی‌فهمن به درک، من که می‌فهمم دخترم؟ به خاطر منم که شده بیا پائین. بیا که من و تو با زندگی خیلی کار داریم دخترم. حالا دیگه خودت می‌دونی و این مردمی که اگر بیفتی پائین و بمیری، فقط چند روز دلشون می‌سوزه اما دل من تا ابد آتیش می‌گیره دخترم. پس به خاطر تنهایی یه پدر هم که شده، منو تنها نگذار...

سکوت، عین تاریکی شب همه جا را پر کرده بود و غیر از هق هق ستاره، هیچ چیز به گوش نمی‌رسید. انگار آن چند دقیقه که ستاره از بالای ساختمان به پائین برسد، چند سال بر دیگران گذشت تا بالاخره دختر پائین آمد و سر در آغوش پدر گذاشت و چنان به گریه افتاد که نه فقط اهالی محل، که انگار همه فرشته‌های عالم همراه ستاره اشک می‌ریختند. در میان آن جماعت، فقط یک پسر جوان بود که اشک نمی‌ریخت. از همان ابتدا نیز در چهره‌اش چیزی دیده می‌شد که در نگاه دیگران نبود.

پدر اما آرام دخترش را در آغوش گرفت و مانتویش را روی تنش مرتب کرد و بعد هم مثل کسی که بخواهد روسری دخترش را صاف کند، دست برد پشت موهای "ستاره" و... همه چیز در ۳ ثانیه رخ داد. پدر "گل سر" دخترش را که تیز بود و آهنی، از لابلای موهای ستاره باز کرد و ناگهان فریادش دل آسمان را خراش داد. پیرمرد روی هوا برخاست و شیرجه رفت و جلوی پای پسر جوان ـ همان که همه مردم محل از ابتدا با نفرت به او نگاه می‌کردند و همین تنفر در نگاه ستاره

بقیه در صفحه ۵۷

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)

قسمت دوم و پایانی

کلیه اسامی مستعار است

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۱۴
فرزانه ظفرپور ۳۷۴۳(***) ۰۹۱۹
مجید نوقابی ـ گناباد ۷۶۳۸(***) ۰۹۱۵

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.



خال بزرگ زندگی من ۲

خلاصه قسمت اول:

در شماره قبل خواندید که جوان بیست و پنج ساله به دلیل مشکلات مالی خانواده ناچار می‌شود مواد مخدری را که پدرش از شهرهای دیگر می‌آورد در تهران توزیع کند. اما پس از مدتی بنا به دلایلی به قاچاق هروئین روی می‌آورد و خودش هم معتاد می‌شود. زمانی که تصمیم به ازدواج با دختردایی‌اش می‌گیرد با مخالفت خانواده دختر مورد علاقه‌اش مواجه و دست به آدم ربایی می‌زند و در نتیجه مدتی به این جرم، محکوم به تحمل حبس می‌شود. بعد از آزادی به خدمت می‌رود. بعد از خدمت عاشق دختری می‌شود و این عشق زندگی او را دچار تغییر می کند و...

خواهرم در دبیرستان با دختری همکلاس بود و او هر از چند گاهی برای درس خواندن و کتاب گرفتن و کتاب دادن به خانه ما می آمد و من در منزل خودمان با او آشنا شدم. بعد از آن که از خدمت آمدم به مناسبت تولد خواهر کوچکم جشن کوچکی در منزل گرفتیم و همکلاسی خواهرم هم همراه خانواده‌اش آمدند و من خانواده‌اش را هم دیدم و از آنها خوشم آمد و چون از طریق خواهرم فهمیده بودم او هم مرا می خواهد رفتیم خواستگاری. اما از همان ابتدا آنها مخالفت کردند و دلیل مخالفتشان هم خلافکار بودن من بود. اگر چه من اصلاً در محل خلاف نمی کردم، اما گویا بعضی از دوستانم ماجرای خلافکاری‌ها و حبس‌های مرا به گوش آنها رسانده بودند. خلاصه ما چند مرتبه رفتیم خواستگاری و آنها دختر به ما ندادند و من هم تصمیم گرفتم دوباره با دختر مورد علاقه‌ام فرار کنم و او را بردم به همان خانه مجردی خودم. بدون آن که به او کوچکترین صدمه‌ای بزنم. بعد از مدتی یک روز مادرم آمد و یک قرآن جلویم گذاشت و گفت تو را به این قرآن، بگذار من خانه را به آنها نشان دهم. پدر و مادر او دارند سکته می کنند. من می ترسیدم مثل ماجرای دختر دایی‌ام دوباره سر از زندان در آورم اما مادرم گفت آنها قول داده‌اند که کاری به کار من نداشته باشند و به این ترتیب آمدند و ما بلافاصله عقد کردیم، پدرم گفت باید بلافاصله بساط عروسی را راه بیندازیم، اما شب عروسی من و پدر زنم دعوایمان شد و من هم او را زدم! آنها هم نامردی نکردند و عروس را از مقابل آرایشگاه دزدیدند و بردند!!! و رفتند شهرستان. کار به شکایت و آگاهی کشید و بالاخره آنها مجبور شدند زن مرا برگردانند و به این ترتیب ماجرای ازدواج من فیصله پیدا کرد و ما رفتیم سر خانه و زندگی مان. پدر و مادر من خودشان اجاره نشین بودند، اما خانه‌ای که در آن زندگی می کردند بزرگ بود. به همین خاطر به ما پیشنهاد دادند با آنها زندگی کنیم. همسرم برای من فقط یک شرط گذاشته بود و آن اینکه خلاف نکنم. من هم قول دادم هرگز دست به خلاف نخواهم زد. با این قول و قرار، همسرم پذیرفت که برای مدتی در خانه مادرم زندگی کند تا وقتی که شرایط مالی مان بهتر شود و من بتوانم خانه مستقلی اجاره کنم. آمدیم خانه مادرم، اما من هیچ وقت فکرش را نمی کردم در زندگی‌مان با این همه مشکل مواجه شوم. همین که آمدیم دعواهای مادر شوهر و عروس شروع شد. مادرم زخم زبان می‌زد. همسرم با خواهرهایم چشم و هم چشمی می کرد. اگر خانواده همسرم به دیدن دخترشان می آمدند، جنگ و دعوا راه می‌افتاد. هیچ کدام از خانواده‌ها همدیگر را دوست نداشتند. فقط من و همسرم بودیم که همدیگر را دوست داشتیم، الان هم همین طور است هیچ کدام از اعضای این دو خانواده چشم دیدن همدیگر را ندارند.

بعد از ازدواج تصمیم گرفتم اعتیادم را ترک کنم. به کمک دوستم، هروئین را ترک کردم. حتی سیگار هم نمی کشیدم. دیگر قاچاق هم نمی کردم و در یک مکانیکی مشغول کار شده بودم. زندگی‌ام خوب بود و واقعاً راضی بودم. همدیگر را دوست داشتیم و یکدیگر را درک می کردیم. همه چیز خوب بود جز ناسازگاری همسرم با خانواده‌ام. وضع به گونه‌ای شد که مجبور شدم در اسلامشهر خانه‌ای اجاره کنم و آنجا ساکن شویم. یک روز بر حسب اتفاق یکی از دوستانم را دیدم. از قبل می‌دانستم مادر او در یکی از شرکتهای خدماتی کار می کند، همین که او را دیدم ناگهان فکری به ذهنم رسید و از او پرسیدم مادرش می تواند من و همسرم را به عنوان سرایدار در جایی ساکن کند؟ او گفت بیا الان برویم شاید باشد. ما همان روز با هم به شرکت مادر او رفتیم و تا موضوع سرایداری را مطرح کردیم مادر دوستم گفت اتفاقاً همین الان یک نفر آمده و تقاضای سرایدار کرده، پرسیدم کجاست؟ گفت فردیس! و بعد هم آدرس کامل را داد و گفت قبل از رفتن شناسنامه خودم و همسرم و عقدنامه‌مان را ببرم گرو بگذارم و بعد بروم و آنجا مشغول کار شوم، اما من این کار را نکردم. وقتی موضوع را به همسرم گفتم او هم استقبال کرد و به این ترتیب روز بعد من و همسرم به آنجا رفتیم، جایی که قرار بود ما در آن مشغول کار شویم باغ هفت هزار متری بزرگی بود که ویلای بسیار بزرگی در آن قرار داشت ساکنان این باغ یک خانم حدود هفتاد و چهار ساله و یک پسر پنجاه و چند ساله مجرد بودند. آنها با دیدن من و همسرم گفتند که باید یک هفته آزمایشی آنجا کار کنیم و اگر آنها راضی بودند می توانیم تا سالها آنجا بمانیم. بعد هم یک کانکس بزرگ که گوشه باغ بود را به مانشان دادند و گفتند که می توانیم در آن زندگی کنیم. آنها گفتند جز لباسهایمان چیزی با خودمان نیاوریم چون کانکس مبله بود. اما همسرم اجازه نداد ما وسایلمان را بفروشیم. ما فقط در خانه‌مان را قفل کردیم و گفتیم نهایتاً ماهی صد هزار تومان اجاره‌مان را می دهیم. چند روز بعد خانم خانه دستور داد بروم و چند کارگر بیاورم تا باغ را تمیز و درختها را هرس کنند و پای درختها را بیل بزنند. من رفتم و از فردیس چند کارگر آوردم. کارگرها همین که باغ

را دیدند گفتند ما چهار ماه است از شـهر خودمان به فردیس آمدیم و در این چهار ماه، ماهی دو بار به این باغ آمده‌ایم و هر بار که آمدیم سرایدار عوض شده بود. من همان روز فهمیدم آنجا ماندگار نیستیم و به زودی از ما بهانه‌ای می‌گیرند و ما را بیرون می‌اندازند. شرایطی که آنها برای ما گذاشته بودند خیلی سخت بود. اول آن که خـورد و خوراکمان با آنها بود و ما مجبور بودیم هر چه آنهـا می‌خورند را بخوریم. ضمن اینکه نباید حتی برای خرید یک پاکت سیگار از باغ بیرون می‌رفتیم.

خرید خانه با خودشـان بود اما من باید همراهشان می‌رفتم. رانندگی می‌کردم، به ماشـین می‌رسیدم. به باغ می‌رسـیدم، چون همسرم باردار بود مجبور بودم کارهـای او را هـم من انجام دهم. امـا با این حال رفتار آنهـا اصلاً با ما خوب نبود. از همسـرم توقع داشـتند اجسام سنگین را جابجا کند و اگر من اعتراض می‌کردم شاکی می‌شدند. اگر اتومبیل را به تعمیرگاه می‌بردم و تعمیرکار اتومبیل را خوب تعمیر نمی‌کرد. ناسـزاها را من می‌شـنیدم. خلاصه شرایط خوبی نداشتیم. بعدها متوجه شدم پسر این خانم شرایط روحی ـ روانی خوبی نـدارد و کارت قرمـز دارد. با وضعیتی که او داشـت ماندن ما آنجا جایز نبود، ضمن اینکه می‌دانستم امروز و فردا عذرمان را خواهند خواسـت و اتفاقاً همین طور هم شد و یک روز بعد از آنکه اتومبیل پسر صاحبکارم را از سـرویس آوردم و چراغ روغن‌اش مجدد روشن شـد صاحبکارم آنقدر عصبانی شد که گفت باید فردا از آنجـا برویم. وقتی همسـرم را دیدم گفت که خانم صاحبخانه هم گفته از کارمان راضی نیسـت و باید از آنجا برویم. همسـرم گفت چه کار کنیم؟ آه در بساط نداشتیم. دست خالی بودیم. به صاحبخانه هم بدهکار بودیم و جرات نمی‌کردیم برویم خانه. تصمیم داشتم با حقوق آنجا پول صاحبخانه را بدهم و بعد وسـایلمان را جمع کنم و برویم خانه مادرم. اما آنها حقوقی به ما نداده بودند. مسـتأصل و درمانده مانده بودیم. به همسـرم گفتم من می‌روم به محلمان ببینم چکار می‌توانم انجام دهم. روز بعد سـاعت ۴ رفتم اسلامشـهر قصدم این بود تا قبل از ساعت ۶ به باغ برگردم. اما در اسلامشهر یکی از دوستانم را دیدم و او مقداری جنس به من داد و گفت ببر مصرف کن. به او گفتم من ترک کرده‌ام. گفت اشـکالی ندارد ببر. باخـودم گفتم می‌برم نگه می‌دارم شاید در باغ ماندیم و آنجا مصرف می‌کنم. سر راه رفتم خانـه. کمی بعد همان رفیقم که مادرش در شـرکت خدماتی کار می‌کرد آمد و از من خواسـت آنها را ببرم و باغ را به آنها نشـان دهم. من آنها را بردم و تا به باغ برویم ساعت شد ۱۰ شب.

بعد به دوسـتم گفتم که در این مدت آنها چقدر ما را اذیـت کرده‌اند و بعد توضیح دادم که می‌خواهند ما را بیرون کنند اما من باید حق و حقوقم را از آنها بگیرم. دوسـتم قسـم داد که این کار را نکنم. گفت مادرش هم درگیر می‌شـود چون او ما را به آنها معرفی کرده، امـا مـن گفتم من این کار را می‌کنم چون آنها به ما پول نداده‌اند. بعد با او قرار گذاشـتیم که روز بعد او بیاید و من همسـرم را با آژانس به منزل پدرش بفرسـتم بعد به اتفاق او دسـت و پای صاحـب کارهایم را ببندیم و مقـداری جنس برداریم و برویم. خلاصه او قبول کرد قرار ساعت ۱۰ صبح روز بعد را گذاشتیم.

روز بعد من هر چه منتظر شدم رفیقم نیامد، همسرم را هم نتوانسـتم به منزل پدرش بفرسـتم. دیوانه شده بودم. آنها هم مرتب می‌گفتند امروز باید از اینجا بروید. من تصمیم را گرفتم. رفتم موادی را که دیروز دوستم داده بود، برداشـتم و بردم داخل باغ و همه را کشـیدم. چون بدنم پاک بود، حالم خیلی بد شد حالت جنون پیدا کرده بودم، تمام بدنم خیس عرق بود انگار داخل حوض افتاده بودم همسرم که مرا دید با نگرانی پرسید چه شده بـه او گفتم برود داخل کانکـس و بیرون نیاید. او رفت داخل و من در را قفل کردم. همین که پسر صاحبکارم با ماشین از بیرون آمد او را به بهانه روشن کردن آبگرمکن به سـمت کانکس، قسـمتی که آبگرمکن قرار داشت بـردم، قصدم این بود که دسـت و پایـش را ببندم اما ناگهان چشمم به کلنگی افتاد که کارگرها چند روز قبل جا گذاشـته بودند. من فقط می‌خواستم با پهنای کلنگ بـه کمـر او بزنم و تا او بیهوش شـود. مثل چیزی که در فیلم‌ها دیده بودم. اما نتوانستم کلنگ در دستم چرخید و تیزی کلنگ به سرش خورد و افتاد زمین و عینک‌اش در صورتش شکسـت و شـروع به فحاشی کرد؛ اما در عین حال قسـم می‌داد که مادرش و سـرایدار را نکشم. انگار گیج شـده بود و نمی‌دانسـت من کیسـتم. او را به گوشـه‌ای بردم و دسـت و پایش را بستم و بعد به سراغ مادرش رفتم و به بهانه آوردن کبریت همراه او به داخل ویلا رفتم داخل آشـپزخانه که شدم یک چاقو معمولی برداشتم و او را تهدید کردم تا کلید گاوصندوق را بدهد اما او فقط داد و فریاد می‌کرد. من هم دست و پا و دهانش را بسـتم و او را زیر تخت خوابی که در اتاق خواب بود پنهان کردم و به سراغ وسایل خانه رفتم. دو تابلو فرش را از داخل قاب در آوردم و فرش‌ها را لوله کردم، بردم داخل اتومبیل پسـر صاحبخانه قرار دادم بعد هم مایکروویو را بـردم و دسـت آخـر آمدم تا تلویزیـون را ببرم. اما تلویزیون خیلی بزرگ بود ناچار شـدم رفتم همسرم را از کانکـس آوردم تا کمکم کند. تلویزیون را آوردیم اما نه داخل صندوق عقب ماشین جا گرفت و نه داخل خود ماشین ناچار همان وسط حیاط به زمین کوبیدمش. غیر از اینها گوشی موبایل و عابر بانکشان را هم برداشتم و با همسـرم سوار اتومبیل شدیم تا از آنجا برویم. اما همین که از خانه بیرون آمدیم سـگ نگهبان باغ که یک سگ بزرگ بود دنبال ما از باغ بیرون آمد.

من از آینه اتومبیل دیدم که به سمت کارگر افغانی که در حال عبور بود حمله کرد و کارگر بیچاره به سمت بـاغ کـه درش باز بود، دوید. با دیـدن این صحنه من خوشحال شدم و گفتم حداقل او می‌تواند آنها را نجات دهد و کسی تلف نمی‌شود. اما داستان آن طور که من می‌خواستم پیش نرفت.

کارگر افغانی متوجه پسـر صاحبکارم شـد و بعد از آمـدن مأمـوران پلیس و امـداد او را نجات دادند امـا دیگر کسـی به داخل خانه نرفـت. در نتیجه مادر او زیر تخت در اتاق خواب ماند. از بخت بد من، پسـر صاحبخانـه غروب روز بعد به هـوش آمد و بعد از به هوش آمدن مادرش را صدا زد و مسئولان بیمارستان با اداره آگاهی تماس گرفتند و آنها هم افرادی را برای تجسـس فرستادند که متأسـفانه دیگر دیر شده بود و مـادر او در اثر سـکته از دنیا رفتـه بود. البته اگر او را همزمان با پسـرش پیدا می‌کردند این اتفاق نمی‌افتاد چون او چهار ساعت بعد از آن که محبوس شد، از دنیا رفت. من آن روز اتومبیل آنها را از محلمان دور کردم و چـون مطمئـن بودم هیچ اثر انگشـتی از خودم به جا نگذاشـته‌ام، می‌دانستم که گیر نمی‌افتیم چون آنها از ما هیچ نشـانی نداشـتند من تمام اسناد و مدارکمان را برداشته بودم. اما وقتی پسر صاحبخانه در بیمارستان بـه هـوش آمد و گفت من این بلا را سـرش آورده‌ام، مأموران به سـراغ شرکت خدماتی رفتند و آدرس ما را به دست آوردند. ما سه روز تحت نظر آگاهی بودیم و نمی‌دانسـتیم تا اینکه روز چهارم وقتی از خانه بیرون آمدم دسـتبند به دستم خورد و دستگیر شدم. هم من و هم همسـرم به اداره آگاهی رفتیم و بعد از دادگاهی من به قتل و همسرم به حمل و نگهداری اموال مسروقه محکوم شد. بچه‌ام در زندان به دنیا آمد اما چند ماه بعد بیمار شد و از زندان به مادرم تحویل داده شد. الان من و همسرم در زندانیم. همسرم بعد از سه سال و چهار ماه و دو میلیون و صدهزار تومان دیه آزاد می‌شـود و من هم خدا می‌داند چه بر سرم می‌آید. من اشتباه کردم و مقصر این اشتباه فقط مواد بود و مواد. ■

در پرانتز:

(متأسفانه بلای خانمان‌سوز مواد و اعتیاد زندگی‌های بسیاری را به ورطه نابودی و تباهی کشانده است. بسیاری از جرایم مانند قتل، سـرقت، آدم‌ربایـی و اعمال منافی عفت، همه و همه از اعتیاد سرچشـمه گرفته‌اند. چرا که فـرد معتاد به دلیل مصرف مواد مخـدر از حالت طبیعی تعقل و تفکر فاصله گرفته و مرتکب اعمالی می‌شـود که در آن زمان نمی‌تواند به عقوبت آن بیندیشد.

مددجـوی مورد نظر مـا، در برهه‌ای از زمان به دلیل انگیـزه محکمی که برای خوب زندگی کردن به دسـت آورده بـود توانسـت خـود را از چنـگال قدرتمند اعتیاد برهاند، امـا متأسـفانه به خاطر مشـکلات ریز و درشـت زندگی نتوانسـت این شـرایط را حفظ کند، شـاید اگر او می‌توانسـت به خانواده همسرش کمی تکیه کند و از آنها کمک بخواهد گرفتار این مشکلات نمی‌شد. گاهی اوقات رفتارهای تند و ناشایسـت می‌تواند فرصت‌های طلایی را از فرد بگیرد. او که می‌خواست از خانواده مشکل‌دار خود دور شـود، می‌بایست از حمایت خانواده همسـرش بـه عنوان یـک فرصت طلایی اسـتفاده می‌کرد و آرام آرام زندگی سالمی را برای خودش دست و پـا می‌کـرد. اما این کار را نکرد و این فرصت از دسـت رفت ولی اگر شـانس این را داشـته باشـد تا بار دیگر با همسـر و پسرش زیر یک سقف زندگی کند، باید تلاش کنـد تا در پناه خدا و حمایت بزرگترها، زندگی سـالم و نویی را دوباره آغاز کند.)

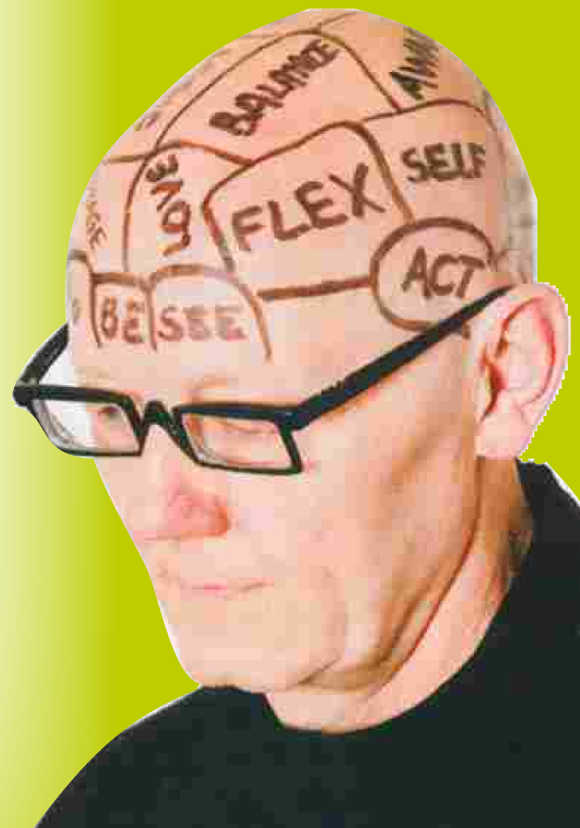
مجبت کردن نباید تنها راه رسیدن به عشق باشد اما می‌دانم که بهترین راه است ● آنتونی رابینز

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Focus Sciense And Technology، اکتبر ۲۰۱۴

قدر استرس‌های خود را بدانید!

کف دست ما به‌شدت عرق می‌کند؛ قلبمان تندتر از همیشه می‌زند و نفس نفس می‌زنیم... بی‌گمان شما هم بارها این حالت‌ها را داشته‌اید که شاید به دلیل استرس باشد اما نشانه‌هایی مانند این، ممکن است چندان هم که فکر می‌کنید بد و ناخوشایند نباشند زیرا دانشمندان امروزی حالا دیگر از مزایای استرس می‌گویند و اینکه می‌توان از این حالت عصبی بهره‌های فراوانی برد.



آخرین باری را که در وضعیت استرس‌زا قرار داشتید، به یاد دارید؟ همه ما بارها شنیده‌ایم یا در کتاب‌ها و مقاله‌ها خوانده‌ایم که استرس برای انسان بد یا بهتر است بگوییم "زهر" است. دانشمندان و پزشکان همیشه گفته‌اند و همچنان نیز می‌گویند که استرس برای سلامت انسان مضر است و برای داشتن سلامت روح و روان، باید تا حد ممکن از شرایط استرس آفرین دوری کنیم اما تحقیقات جدید، روانشناسان را به تفکر فرو برده و آنها را واداشته به استرس با چشمی دیگر بنگرند و گفته‌های قبلی خود را پس بگیرند. مدارک و نشانه‌های جدید می‌گویند اگر ما یاد بگیریم به استرس به گونه‌ای متفاوت بنگریم، آنگاه همین استرس می‌تواند برای ما مفید باشد حتی چه باور داشته باشیم چه نه، در این وضعیت استرس برای ما خوب خواهد بود. برای اینکه بهتر درک کنیم، دانشمندان موضوع را این‌طور توضیح می‌دهند: استرس مداوم و یکنواخت بد است. استرسی که ثابت و همیشگی باشد، سطح هورمون کورتیزول را در بدن افزایش می‌دهد و در درازمدت، این افزایش هورمون به سلامت ما لطمه می‌زند. استرس مزمن می‌تواند سردردهای ما را تشدید کند، به دردهای عضلانی و جمجمه‌ای دامن بزند و مشکلات روده‌ای و معده‌ای مثل "سندرم روده تحریک‌پذیر" را چند برابر کند. استرس همچنین با بیماری‌های روحی و روانی مثل افسردگی ارتباط مستقیم دارد و خطر حمله‌های قلبی را به‌شدت افزایش می‌دهد اما در کوتاه مدت، استرس می‌تواند قدرت خوبی داشته باشد و به ما کمک کند. به عنوان مثال، تحقیقی که اخیراً در دانشکده‌ی بازرگانی هاروارد انجام شده و نتایج آن در مجله "روانشناسی تجربی عمومی" منتشر شده، روشن کننده موضوع خواهد بود. محققان دریافتند که در موقعیت‌های مختلف و استرس زای اجتماعی مثل صحبت کردن در جمع یا موقعیتی مثل آزمون زمان‌دار ریاضی، کسانی که در پی استرس، احساس هیجان می‌کردند، نسبت به کسانی که آرام بودند و تنش چندانی نداشتند، نتایج بهتری گرفته بودند زیرا "استرس توانایی‌های گروه اول را تقویت کرده بود".

شاید بگویید دلیلش این است که بعضی‌ها ذاتاً این گونه هستند و به آسانی با استرس کنار می‌آیند و در شرایط استرس‌زا بهتر از بقیه رفتار می‌کنند اما بد نیست بدانید این تنها بخشی از ماجراست. "**دکتر بن فلشر**"، استاد سلامت و کاردرمانی دانشگاه هرت فوردشایر این‌طور توضیح می‌دهد: "برخی از شرایط مثل مصاحبه شغلی، برای همه یک وضعیت سخت است. در چنین موقعیت‌هایی، بدن واکنش نشان خواهد داد. برخی‌ها این وضعیت را استرس‌زا می‌پندارند، از طرفی این وضعیت برای دسته‌ای انرژی‌زاست. فکر می‌کنم به این دلیل که اغلب انسان‌ها بین استرس و فشاری که این استرس در بدن ایجاد می‌کند، به پیوستگی و ارتباطی منفی قائلند."

مبارزه یا فرار

وقتی ما با شرایط دشوار روبه‌رو می‌شویم، بدن ما به طور خودبه‌خود و غیرارادی به مجموعه‌ای از تغییرات روانی واکنش نشان می‌دهد که به آن در اصطلاح "واکنش" یا "پاسخ استرس" می‌گویند. این از قدیم در روند تکامل انسان به عنوان بخشی از واکنش "مبارزه یا فرار" وجود داشته تا به اجداد ما کمک کند با شکارچی‌ها یا خطرهای موجود مقابله کنند و یا خطر را از پا در بیاورند یا از مهلکه بگریزند. در زندگی مدرن ما، تهدید یا خطر زنده زنده خورده شدن که مال انسان‌های قدیم بود، با احساس خطر تجاوز، خطر دزدی یا استرس نخستین قرار ملاقات با همسر آینده جایگزین شده است. مشکل این است که بدن ما همچنان با همان روش سابق به چنین شرایطی واکنش نشان می‌دهد: قلب تندتر از حد معمول می‌زند، کف دست عرق می‌کند، تنفس سریعتر می‌شود و... بنابراین همیشه نسبت به این واکنش‌ها دید منفی داریم در حالی که خداوند چنین استرس‌هایی را در ما نهاده است تا بدانیم در موقعیت خطر قرار داریم و باید کاری کنیم تا زنده بمانیم یا آسیب نبینیم.

دکتر "**کِلی مک گونیگال**"، روانشناس سلامت دانشگاه استنفورد می‌گوید: "اگر به مردم بگوییم استرس برایشان خوب است، معمولاً می‌گویند این حرف حقیقت ندارد. اما افکار ما به تغییر نسبتاً ریشه‌ای نیاز دارد و باید طور دیگری به پدیده‌ها نگاه کنیم. من نیز مانند بسیاری از روانشناسان و پزشکان امروزی می‌گویم استرس برای کمک به ما طراحی شده و وظیفه‌ای بیش از گریختن یا حمله کردن دارد. متاسفانه ما متقاعد شده‌ایم که استرس، دشمن بدن ماست. اما **باید یاد بگیریم بخش اعظم استرس برای این است که بدن ما به ما خیانت نمی‌کند و این واکنش‌ها در ما گذاشته شده‌اند تا در مواقع لزوم و درست سر وقت، خطر را تشخیص دهیم** و در واقع به ما آگاهی بدهد. بخش زیادی از کار من آموزش به مردم است تا یاد بگیرند پاسخ استرس چیست و چگونه عمل می‌کند. معمولاً به طور غیرارادی می‌دانیم چرا باید مبارزه یا فرار کنیم اما نکته قابل توجه و شگفت‌انگیز این است که نمی‌دانیم استرس سعی می‌کند منابع مختلفی را برای مقابله با دشواری یا خطر در اختیار ما قرار دهد."

وقتی ما دید مثبتی به استرس داریم، احتمالاً کمتر احساس بی‌کفایتی، عدم کنترل بر مسائل و دور بودن از چیزهایی که به زندگی ما معنا می‌بخشند، به ما دست می‌دهد.

وقتی بدن شما در شرایط استرس‌زا قرار می‌گیرد، هورمون‌های اضافی ترشح می‌کند که این ما را از نظر جسمی قوی‌تر می‌کند و می‌توانیم به راحتی با وضعیت دشوار روبه‌رو شویم. غده هیپوفیز، هورمون‌هایی به نام اکسی توکسین و پرولاکتین ترشح می‌کند که سیستم ایمنی را تقویت می‌کند و به نوعی محافظ قلب است.

به زبانی ساده‌تر، وقتی شما می‌ترسید، هورمونی ترشح می‌شود تا قلب از کار نایستد و اگر استرس نباشد، این هورمون ترشح نمی‌شود. در حالت ترس برای این که بفهمیم در وضعیت خطر قرار داریم، قلب تندتر می‌تپد و در این حالت می‌فهمیم باید کاری کنیم. این یک طرف قضیه است. طرف دیگرش این است که اگر قلب در این حالت بماند، به خطر می‌افتد. واکنش طبیعی بدن این است که هورمونی ترشح کند تا قلب به دلیل تپش سریع، آسیب نبیند. همه چیز در آفرینش از قانون دو دوتا چهارتا پیروی می کند.

دید مثبت به استرس

اگر نسبت به وقایع نگرشی مثبت داشته باشیم، بدن ما می‌تواند در زمان‌های رویارویی با استرس احساس بهتری داشته باشد. تحقیق هشت ساله‌ای که در دانشگاه "ویسکونسین" روی ۳۰ هزار آمریکایی انجام شد، نشان داد کسانی که استرس بالایی دارند، ۴۳ درصد بیشتر از بقیه ریسک مرگ زودرس دارند. این در شرایطی است که این افراد فکر کنند و یقین داشته باشند که استرس برای سلامتی‌شان مضر است. کسانی که معتقد بودند استرس تاثیر منفی ندارد، خطر مرگ در آنها کمتر بود. پس باید بدانیم که استرس از نظر روانی هم روی ما اثر می گذارد. تحقیق نشان می‌دهد اکسی توکسین ما را تحریک و مشتاق برقراری ارتباط می کند و در زمان‌های استرس‌زا، از روابط اجتماعی ما محافظت می کند و می کوشد به آنها لطمه‌ای وارد نشود. ارتباط اجتماعی با دیگران بخصوص هنگام انجام دادن کارهای خوب، می‌تواند به برگشت‌پذیری بیشتر کمک کند و در مواجهه با استرس مفید باشد. این می‌تواند تاثیر بلندمدتی نیز بر "استرس کشنده" داشته باشد. محققان "**دانشگاه بوفالو**" در تحقیقی به این نتیجه دست یافتند که هر تجربه مهم استرس‌زا خطر مرگ زودهنگام را در بزرگسالان ۳۰ درصد افزایش می‌دهد اما اگر این افراد، با همین استرس‌ها به فعالیت‌های اجتماعی یا خیرخواهانه روی بیاورند یا حتی به همسایه‌ی خود کمک کنند و با کسانی که دوستشان دارند، بیشتر وقت بگذرانند، این خطر به طور چشمگیری کمتر خواهد شد.

تعدیل نگرش

تحقیقات نشان می‌دهند که استرس حالتی دووجهی است. "مک گونیگال" در توضیح این مطلب می گوید: "وجود استرس حتی در وضعیتی یکسان، می‌تواند هم پیامدهای مثبت داشته باشد هم منفی. اگر بر این باور باشید که استرس ماهیتی آسیب‌زا دارد، وفقط روی این مسئله تاکید و تمرکز داشته باشید، تمام موقعیت‌های استرس‌زا را بد و ناخوشایند تعبیر و تفسیر خواهید کرد و همه چیز وحشتناک خواهد شد. اما کسانی که این قدرت را دارند که برعکس این فکر کنند، یعنی آنهایی که



در زندگی مدرن ما، تهدید یا خطرِ زنده زنده خورده شدن که مال انسان‌های قدیم بود، با احساس خطر تجاوز، خطر دزدی یا استرَسِ نخستین قرار ملاقات با همسر آینده جایگزین شده است.

به جای انگشت گذاشتن روی نکته‌های منفی، دید مثبت و خوبی به وقایع دارند، به نظر می‌رسد هنگام روبه‌رو شدن با استرس بهترین کار را انجام می‌دهند یا بهترین تصمیم را می گیرند."

تغییر تفکر انسان در این وضعیت نسبتاً کار ساده‌ای است، دست کم در تحقیقات این گونه است. دکتر "**جرمی جیمی‌سون**"، استادیار "دانشگاه راچستر" در نیویورک سرپرستی تحقیقی را برعهده داشت که مردم را تشویق می کرد به استرس با دید مثبت نگاه کنند زیرا این کار می‌تواند به طور ریشه‌ای نحوه واکنش آنها را تغییر دهد و تا حدودی اصلاح کند. گروه دکتر جیمیسون، ۶۹ بزرگسال را در دو موقعیت استرس‌زا قرار دادند: انجام یک آزمون فکری ریاضی و پنج دقیقه حرف زدن درباره توانایی‌ها و ضعف‌هایشان. آنها فقط با چند دقیقه آمادگی، این کار را انجام دادند. به نیمی از گروه اطلاعاتی داده شد که آنها را برای "دوباره تفسیر کردن علائم و نشانه‌های جسمی به عنوان مزیت" تشویق می کرد. برای این کار، خلاصه‌ای از نتایج سه تحقیق را در اختیار این افراد قرار دادند. به نیمی دیگر از گروه هیچ اطلاعاتی داده نشد. گروهی که با پیام "**استرس مفید است**"، آماده شده بودند، می گفتند احساس می کردند می‌توانند بهتر از قبل با شرایط کنار بیایند. رگ‌های آنها نیز گشادتر شده بود و ریلکس‌تر بودند. جالب اینکه، آنهایی که اضطراب حضور در جمع داشتند، هیجانات شدیدتری را در طول آزمون سنجش استرس احساس می کردند اما پاسخ بدن آنها هم مشابه بقیه بود. این یعنی آنها این واکنش بدنی را بدتر از آنچه که حقیقتاً وجود داشت، تفسیر و تعبیر می کردند. در این افراد، افزایش برانگیختگی، تفسیر شدت ضربان قلب و بیان نوع و حالت استرس بسیار متفاوت است.



دکتر جیمی‌سون می گوید کسانی که بتوانند درک کنند که حالت‌هایی مانند هیجان و بالا رفتن دمای بدن و تندتر شدن ضربان قلب که استرس در ما ایجاد می کند، واکنشی جسمی است تا بتوانیم با یک حالت استرس‌زا مقابله کنند، می‌تواند راهی مفید و مؤثر باشد برای اینکه استرس را به مزیت و منفعتی برای خودمان تبدیل کنیم. "مردم هیچ وقت نمی گویند و باور ندارند که استرس می‌تواند برایشان مفید باشد چون نمی‌توانند استرس را به صورت یک مسئله قابل تطبیق تشخیص بدهند و با آن کنار بیایند و از آن بهره ببرند. این یک واکنش بیولوژیکی طبیعی است که دلیلی علمی نیز دارد". این محقق در ادامه‌ی سخنانش می‌افزاید: "هرچه بهتر از استرس‌های خود بهره بگیرید، بدن شما توانایی بیشتری برای رسیدن به آرامش از خود نشان خواهد داد."

برای سود بردن از استرس چند راه ساده وجود دارد. در تحقیق هاروارد، دکتر "آلیسون وود بروک"، استادیار این دانشگاه به این نتیجه رسید که تلاش کردن بسیار بهتر و مفیدتر از آرام بودن و دست روی دست گذاشتن است. استراتژی‌های ساده‌ای مثل به زبان آوردن "من هیجان‌زده‌ام" و... دید مردم را تغییر می‌دهد تا به استرس به عنوان فرصت نگاه کنند و عملکرد خود را بهبود بخشند. دکتر بروک می گوید: "وقتی ما دید مثبتی به استرس داریم، احتمالاً کمتر احساس بی کفایتی، عدم کنترل بر مسائل و دور بودن از چیزهایی که به زندگی ما معنا می‌بخشند، به ما دست می‌دهد. ما از مردم نمی‌خواهیم دنبال موقعیت‌های استرس‌زا باشند؛ از آنها می‌خواهیم به واکنش‌های طبیعی بدن خود اعتماد کنند زیرا بدن ما در پی استرسی کوتاه‌مدت می‌تواند کارهای شگفت‌انگیزی انجام بدهد." بنابراین دفعه بعد که استرس به سراغ شما آمد یا در موقعیتی این چنین قرار گرفتید، با آغوش باز از آن استقبال کنید. مطمئن باشید که استرس در کوتاه مدت، شما را نابود نخواهد کرد حتی ممکن است برایتان کار خوبی انجام بدهد و شما را شگفت‌زده و متعجب کند.

بدن چگونه با استرس مواجه می‌شود؟

وقتی با وضعیت دشوار یا تهدیدآمیزی روبه‌رو می‌شوید، و هنگامی که بدن شما در برابر آن خطر واکنشی به نام استرس از خود نشان می‌دهد و قلب شما تند می‌زند و به نفس نفس می‌افتید، زیاد نگران نباشید زیرا این‌ها واکنش‌هایی است که بدن بروز می‌دهد تا شما آسیب نبینید و اعضای حیاتی بدن شما از کار نیفتند و حتی غذا و انرژی بیشتری به بدن برسد تا بتوانید با مشکلی که پیش آمده، مقابله کنید. استرس در ما نهاده شده تا هنگام خطر بینایی و شنوایی و بویایی ما قوی‌تر شود و یا عضلات ما قدرت بیشتری پیدا کند تا بتوانیم کاری کنیم اما شاید شما بگویید در فلان وضعیت استرس‌زا بدنم قفل شده بود و نمی‌توانستم حرکتی کنم یا چشمم خوب نمی‌دید. دلیلش فقط این است که شما دید بدی به استرس دارید و هر وقت تپش گرفتید و کف دستتان عرق کرد و به نفس نفس افتادید، حالتی روحی به شما دست می‌دهد و اعضای بدن شما از کار می‌افتد اما اگر دید مثبتی به استرس داشته باشید و مثل انسان‌های

بقیه در صفحه ۵۷

انسان همچون رودخانه است، هر چه عمیق‌تر باشد، آرام‌تر و متواضع‌تر است

●منتسکیو

مشاوره

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

"معامله شخص بیمار صحیح است؟"

سوال: مشکل یکی از بستگان نزدیک خود را مطرح می کنم شاید بتواند فریب بزرگی را که خورده است جبران کند. این مرد حدود سی سال است ازدواج کرده و یک پسر ۲۷ ساله دارد و همگی در آپارتمانی که متعلق به همسرش است زندگی می کنند. زندگی آنها آرام ولی بسیار سرد است. ضمناً به این دلیل در آپارتمان همسرشان ساکن شدند که همسر ایشان مایل بود نزدیک پدر و مادر خود در همان محل زندگی کند. خویشاوند من حدود یک سال پیش از محل ارث پدری یک آپارتمان در بالای شهر خریداری کرد که در اجاره است و اجاره آن به مصرف خانواده می رسد. او دو ماه پیش برای آنژیوی قلب رفته بود. پزشک تشخیص گرفتگی کامل رگ ها را داد و ایشان تحت عمل (دو نوبت) و معالجات جنبی دیگر قرار گرفت و پس از یک ماه اجازه ادامه دوران نقاهت در منزل را به شرط مراقبت کامل دادند و خوشحال شدیم که خانواده در این موقع بحرانی مهربان شده است. ظاهراً مقدماتی گول زننده چیده شده بود که خویشاوند من (که به علت بیماری از نظر روحی و جسمی بسیار ضعیف شده و گیج می نمود) در دفتر اسناد رسمی دو دانگ آپارتمان را به نام همسر و دو دانگ دیگر را به نام پسر خود انتقال دهد. ضمناً موجودی سکه های ذخیره خانه را خانم برداشته اند. پس از این مرحله خانم تقاضای طلاق کرده و دو دانگ دیگر را نیز توقیف نموده و برنامه این است که ادعای اجاره و ادعاهای دیگری را مطرح نماید و دو دانگ دیگر را نیز تصرف نماید. مهریه خانم به ارزش امروزی هفتاد میلیون تومان می شود. اینک سئوال من این است که آیا به استناد پرونده پزشکی موجود و اینکه ایشان از نظر روحی و جسمی در شرایطی بوده که قادر به تشخیص نیرنگ نبوده و فریب خورده است و اینکه بلافاصله بعد از انتقال تقاضای طلاق مطرح شده امکان باطل کردن سند رسمی و اقاله انتقال وجود دارد؟ نحوه اقدام چگونه است؟

احمد خلیل زاده

"به شرط بقای عقل"

پاسخ: عاقل بودن افراد یکی از شروط صحت معاملات آنهاست. از دیدگاه قانون همه افراد بالغ، عاقل محسوب می شوند مگر آنکه زوال عقل آنان توسط مراجع صالح به اثبات برسد. در غیر این صورت کلیه معاملاتی که اشخاص انجام می دهند صحیح و معتبر است و نمی توان به دلایلی همچون بیماری قلبی یا عمل جراحی یا سایر بیماریهای جسمی و روحی معاملات انجام شده را باطل دانست و یا در صدد فسخ آنها برآمد. بدین ترتیب چنانچه دلیل معتبری از جمله گواهی پزشک متخصص یا گواهی پزشکی قانونی در خصوص نقصان عقلی خویشاوند شما وجود نداشته باشد معامله ایشان محمول بر صحت است و سند رسمی صادره قابلیت ابطال نخواهد داشت.

با توجه به اینکه ملک مورد بحث در تصرف مستأجر است فعلاً و در حال حاضر این خانم نمی تواند عملاً تصرفی در آپارتمان نماید. اما می تواند از زمانی که مالکیتش بر دو دانگ به وسیله سند رسمی تثبیت شده اجاره بهای ملک را به نسبت سهمش از موجر مطالبه کند. همچنین چنانکه عقد اجاره به پایان برسد می تواند از تأیید عقد اجاره بعدی خودداری نموده و به عنوان یکی از شرکای آپارتمان تقاضای فروش آن را از دادگاه بنماید که مُستلزم طرح دعوی حقوقی و دادرسی است که معمولاً ۸ الی ۹ ماه طول می کشد. چنانچه خویشاوند شما غیر از دو دانگی که از خانه برایش باقیمانده محل سکونت و منزل دیگری نداشته باشد زوجه اش قانوناً نمی تواند این دو دانگ را بابت مهریه اش تملیک کند. زیرا یک خانه و یک ماشین متعارف جزء اموالی است که طلبکار نمی تواند بابت طلبش از بدهکار بگیرد که در اصطلاح قانونی به آن مستثنات دین می گویند.

استدلال به اینکه تقاضای طلاق از سوی زن بلافاصله بعد از انتقال ملک او صورت گرفته و این امر از جمله دلایل فریب خوردن شوهر است از دیدگاه حقوقی موجه نیست و این وقایع حقوقی ارتباطی با هم ندارند.

مشاوره زنان و زایمان



دکتر شهناز قاسمیان دستجردی
پزشک جراح و متخصص بیماریهای زنان و زایمان و نازایی
به مدت محدود از ساعت ۸/۴۵ تا ۹/۴۵ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید

کم خونی در بارداری

نشانه های کم خونی در بارداری چیست؟
نشانه های کم خونی عبارتند از:

۱ ـ خستگی
۲ ـ سردرد
۳ ـ پیکا یا تمایل به مصرف موادی که فاقد ارزش غذایی هستند، مانند خاک خوری
۴ ـ بیحالی و خواب آلودگی
۵ ـ گز گز انگشتان

آیا بیمار در معرض خطر کمبود مواد مغذی است؟
گاهی بارداری باعث بروز تهوع و استفراغ شدید و یا بی اشتهایی می شود، که در نتیجه آن کمبود اسید فولیک اتفاق می افتد.
در خانم هایی که رژیم غذایی شان فاقد سبزیجات برگدار سبز و پروتئین حیوانی می باشد، خطر بروز کمبود اسید فولیک بیشتر است.
خانم های گیاه خوار محض، در معرض خطر کمبود ویتامین B۱۲ هستند.
آیا بیمار حین مراقبت های دوران بارداری، ویتامین و آهن دریافت کرده است؟
تمام خانمهای باردار را بایستی به مصرف مکمل آهن و ویتامین (حاوی اسیدفولیک) ترغیب نمود.
۱ـ مصرف مکمل اسیدفولیک قرصی در اوایل بارداری بسیار حیاتی است.
۲ـ میزان توصیه شده: ۴۰۰mg اسیدفولیک
۳ـ همچنین مصرف مکمل آهن پس از هفته ۲۰، ضروری است.
۴ـ میزان توصیه شده در حاملگی های چند قلویی و بیماران چاق برابر ۶۰mg آهن المنته است.
۵ـ در صورتی که کم خونی علی رغم تجویز مکمل آهن، برطرف نشود، پزشک بایستی به وجود کم خونی های ارثی مشکوک گردد.

انجام معاینه فیزیکی
علائم فیزیکی کمبود آهن عبارتند از:
۱ ـ تورم و التهاب زبان
۲ ـ تورم و التهاب لب ها
۳ ـ رنگ پریدگی
۴ ـ ناخن های قاشقی شکل

ارزیابی میزان پاسخ به درمان با آزمایش مجدد قابل پیگیری است
ارزیابی و پیگیری بیماران مقاوم به درمان، برای کشف سایر علل کم خونی
در این گونه بیماران انجام الکتروفورز سرم به تشخیص و یا رد تالاسمی کمک می کند.

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کارشناس روان شناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با
شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

چگونه فرزندمان را مسؤولیت پذیر کنیم؟

مهارت مسئولیت پذیری یکی از ارزشمندترین مهارتهایی است که سبب پیشرفت وموفقیت انسانها در زندگی می‌شود.مسئولیت پذیری یکی از نشانه‌های اعتماد به نفس است وکمک می کند تا بتوانیم تصمیم‌های درستی بگیریم. مسئولیت پذیری را می‌توان احترام به حقوق دیگران و جوابگویی نسبت به اعمال خود دانست. مسئولیت پذیری، یک ویژگی شخصیتی اکتسابی است. مهم ترین نکته در پرورش مسئولیت پذیری این است که ما خود به عنوان والدین نمونه مناسبی از یک انسان مسئولیت پذیر برای کودک خود باشیم و مسئولیت احساسات،افکار ورفتارهای خود را بپذیریم.اگر والدین کودک رفتارهای خود را مسئولانه انجام دهند کودک نیز می‌آموزد در مقابل آنچه می گوید، می‌شنود و می‌بیند مسئول باشد.

ویژگی‌های افراد مسئولیت پذیر:

کودکانی که مسئولیت پذیرند،در آینده می‌توانند برای زندگیشان و کارهایی که باید انجام دهند برنامه ریزی کنند،وقادر به تصمیم گیری‌های مناسب در زندگی هستند. افراد مسئولیت پذیر ارتباطات مناسبی با دیگران دارند زیرا به دلیل داشتن این حس عکس العملهای خوبی از اطرافیان دریافت می کنند.

کودکان مسئولیت پذیر عزت نفس بالاتری دارند (یعنی احساس خوبی نسبت به خود دارند) ومسئولیت پیامدهای کارهای خود را می‌پذیرند و مسئولیت پذیری سبب ایجاد نظم و انضباط فردی واجتماعی می‌شود.

آغاز آموزش از چه سنی؟

درنظر گرفتن سن کودک برای آموزش مهارت مسئولیت پذیری بسیار اهمیت دارد.چون والدین باید سعی کنند توقعاتی متناسب با سن کودک از او داشته باشند مثلا نمی‌توان به یک کودک پیش دبستانی مسئولیت خرید خارج از خانه را واگذار کرد.پس باید مناسب با توانایی‌های کودک وسن او مسئولیت‌هایی را به او داده وکم کم آنها را پیچیده‌تر کرد تا به تدریج مسئولیت کارهایشان را به عهده بگیرند.معمولا کودکانی که مسئولیتپذیر نیستند برای فرار از آنچه بر عهده شان است به راههای مختلفی از جمله پرسیدن پرسشهای فراوان،ایراد گرفتن،خودرابه مریضی و فراموشی زدن و مقصر جلوه دادن دیگران دست میزنند که همه اینها ناشی از اعتماد به نفس پایین، داشتن انتظارات زیاد از آنها،سرزنش والدین و تشویق نکردن آنهاست.

برای ایجاد حس مسئولیت پذیری در کودکان پدر ومادرها باید سعی کنند در کنار کاستی‌ها و نقاط ضعف فرزند خود نقاط قوت‌ها را هم ببینند و آنها را تشویق کنند.معمولا نوجوانان ما در طول روز مقدار زیادی از مسئولیت‌هایشان را درست انجام می‌دهند، اما متاسفانه والدین بیشتر به کاستی‌ها واشتباهات آنها توجه می کنند و نیمه خالی لیوان را می‌بینند و درست همان کاری را مورد سرزنش قرار می‌دهند که فرزند شان بر خلاف انتظاراتشان انجام داده است. مثلا وقتی فهرستی برای خرید به نوجوانمان می‌دهیم و او یکی ازموارد را فراموش می کند والدین همان یک مورد را می‌بینند و یااو را با دیگر افراد و دوستانش مقایسه می کنند. به جای محکوم کردن فرزندمان بهتر است اول از او قدردانی کنیم. بهتر است بگوییم: "ممنونم پسرم که خرید کردی، البته یک مورد را جا انداخته‌ای. اگر خسته نیستی برو و آن را هم بخر."

وقتی ارتباط ما با نوجوان توأم با احترام و محبت باشد، فرزند ما آن را درک خواهد کرد و کار مورد نظر را انجام خواهد داد یا این که می گوید پدر یا مادر من فعلا خسته‌ام ولی یکی دو ساعت دیگر می‌خرم.

> **پدر و مادرها خود باید الگوهایی صادق، متعهد و قابل اعتماد برای فرزندان خود باشند**

چه کارهایی باید انجام دهیم تا فرزندانمان مسئولیت پذیر شوند:

۱- بهتر است که هرچه زودتر آموزش خود را شروع کنید سن پیش دبستانی بهترین زمان برای شروع آموزش است. البته در سنین بالاتر هم می‌شود آموزش را شروع کرد وبا توجه به سن کودک مسئولیت‌هایی را متناسب با تواناییهایشان به آنها بدهید مثلا یک کودک پیش دبستانی می‌تواند در آوردن یا جمع کردن وسایل سفره کمک کند و یا یک نوجوان می‌تواند به تنهایی به خرید برود.

۲- اگر فرزند شما مسئولیتی را که به او سپرده‌اید انجام داده است او را تشویق کنیدولی در تشویق یا تنبیه او زیاده روی نکنید.

۳- یک راه مناسب دیگر برای افزایش مسئولیت پذیری در کودکان سپردن مسئولیت و نگهداری حیوانات اهلی (مانند پرندگان، خرگوش، ماهی و...) و یا گیاهان به آنهاست. مثلا یک حیوان اهلی یا یک گیاه را برای کودکتان خریداری کنید و در اختیار او قرار دهید و به او بگویید که که "زندگی این موجود زنده، بستگی به مراقبت‌ها و توجهات تو به او دارد. تو باید به غذا و آب او توجه داشته باشی و یا مراقب او باشی. بوسیله قبول این نوع مسئولیتهاست که کودکان مسئولیت پذیری را آموخته و خواهند توانست شکلهای سخت‌تر مسئولیت را در آینده به عهده بگیرند.

۴- اجازه دهید کودکانتان پیامد بی‌مسئولیتی شان را بپردازند. برای مثال اگر کودک شما دفتر تکالیف خود را گم کرد و یا اسباب بازی‌اش را شکست، بلافاصله نوع جدید و بهتر آن را در اختیار او قرار ندهید تا در برابر نگهداری از وسایلش احساس مسئولیت کند.

۵- در مورد ارزش و اهمیت مسئولیت پذیری برای کودکتان صحبت کنید و سعی کنید از طریق رفتارتان، الگوی خوبی برای او باشید.مثلا مسئولیت صحبتهایتان را به عهده بگیرید یا وقتی قولی می‌دهید به آن عمل کنید.

۶- سعی کنید درسنین پایین نیز به کودکتان فرصت واجازه‌ی تصمیم گیری در برخی از کارهارا بدهید.مثلا: "مریم جان دوست داری با پول عیدی‌هایت چه کار کنی؟" و یا "علی جان، دوست داری برای آخر هفته با پدرت کجا برویم؟"

در انتها بدانیم که پدر ومادرها خود باید الگوی خوبی برای فرزندانشان بوده والگوهایی صادق، متعهد،قابل اعتماد برای فرزندان خود باشند تا آنها بتوانند والدین خود را الگو خود قرار داده واین مهارت را از آنها یاد بگیرند.مثلا اگر می‌خواهید که کودکتان وسایلش را سر جایش بگذارد خودتان هم باید این کار را انجام دهید و وسایل خود را جمع کنید.

صفات هر فرد مربوط به محسنات و نقایص اخلاقی دوستان اوست
• کارلایل



سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۲۱)

مطبوعات، عامل افزایش رویت پذیری

همانطور که در نوشتار گذشته آمد، رشد مطبوعات به ویژه مطبوعات آزاد و مستقل که عمدتاً در خارج از ایران منتشر می‌شد، از اواخر دوران ناصری و عهد مظفری، از جمله عوامل بیداری مردم و زمینه ساز شکل گیری نهضت مشروطیت ایران بود.

در این نوشتار برای درک عمیق‌تر مسئله، این تحول را از زاویه‌ای دیگر مورد بررسی قرار می‌دهیم که در حوزه علوم ارتباطات و جامعه شناسی نیز قابل تامل و تفکر است.



نخستین تصویر چاپی پادشاه در ایران: (ناصرالدین شاه در روزنامه دولت علّیه ایران)

استاد دکتر محسنیان راد در کتاب ارزشمند، جذاب و خواندنی "ایران در چهار کهکشان ارتباطی" بحث‌های جذابی را در این خصوص ارائه می کند. ایشان به واژه "رویت پذیری" در حوزه علوم ارتباطات اشاره می‌نمایند.

در گذشته، بسیار مردمانی بودند که حتی یک بار نیز تصویر پادشاهی را که در پایتخت ودر آن دوردست بر آنان حکومت می کرد ندیده بودند.

این قاعده، شامل مردم مرکزنشین هم می‌شد و جز شایعات، اطلاع دقیق دیگری از اندرونی سیاسی و خصوصی شاه نداشتند.

در تمام قرون و اعصار، درجه رویت پذیری شاه، بسیار ناچیز و در عوض، شیوه ارتباطی او با رعیت کاملاً عمودی و دقیقاً یک سویه بوده است.

"استاد"، آنگاه به برخی از ابتکارهای مردم هوشمند ایران تا قبل از ورود رسانه‌های جدید مانند مطبوعات، با هدف افزایش درجه "رویت پذیری شاه"، اشاره می کند که یکی از آنها ابداع نمایش "میرنوروزی" بوده است.

نمایش میرنوروزی

"میرنوروزی" نوعی نمایش منحصر به فرد است که از ترکیب "نقش داشتن و همانند سازی" ایجاد می‌شد و بر اساس یک سناریوی همیشگی و تنظیم زمان نمایش آن، در طول ایام عید نوروز بود.

به نوشته "دایرة‌المعارف مصاحب" "در مدت حکومت میر نوروزی، او به تمام لوازم سلطنت، از فرمان نصب و عزل و گرفتن و بخشیدن مالیات و مصادره و جریمه، اقدام می کرده که البته، همه عنوان شوخی و مسخرگی داشته است و مردمان خاصه ثروتمندان، به عنوان شگون و فال نیک، مبلغی را که میرنوروزی در نوشته‌اش از آنان خواسته بود، به اومی پرداختند. هنگام حرکت میرنوروزی در کوی و برزن، مردمان به عنوان موکب، گرداگرد او حرکت و دست افشانی و پایکوبی و مسخرگی و بازی می کردند.

سه واژه به هم پیوسته

اصطلاح "رویت پذیری" (observability) در حوزه علم ارتباطات، به همراه دو اصطلاح "نقش بازی کردن" (playing a role) در حوزه جامعه شناسی و همانند سازی (identification) در حوزه روان شناسی، که فرد را قادر می‌سازد خود را به جای دیگران قرار دهد، تااینکه بتواند به قول روان شناسان حالت "نقش داشتن" (taking role) را که در واقع عملی است درونی، ایفا کند، به طور دقیق در این نمایش موجود است.

در واقع "میرنوروزی" با ترکیبی هوشمندانه از نقش بازی کردن، نقش داشتن و همانندسازی می‌توانسته برای چند روزی، رویت پذیری شاه را به نوعی افزایش دهد و عینیت بخشد.

انعکاس احساسات درونی محرومان

به نوشته "عبدا... مستوفی"، نمایش "میرنوروزی" به همراه دو نمایش عامیانه دیگر از این نوع، به نام‌های "غول بیابانی" /من غول بیابانم/ سرگشته و حیرانم/، و "آتش افروز" / آتش افروز حقیرم/ سالی یک روز فقیرم/ به علاوه: /حاجی فیروزه ـ سالی یک روزه ـ/، در دوران ناصرالدین شاه و روزگاران بعد نیز وجودداشته و اجرا می‌شده است.



تصویری از حاجی فیروز(دهه ۱۳۳۰)

افزایش رویت پذیری شاه

در سال‌های منتهی به نهضت مشروطه، با توسعه رسانه‌های مکتوب (و در مراحل بعد با ورود عکاسی، فیلم، عکس و سینما و...) درجه رویت پذیری شاه افزایش یافت.

تصویر مظفرالدین شاه بر روی جلد اولین شماره روزنامه شرافت

اگر مردم در روزگار فتحعلی شاه، قادر نبودند از جزئیات قراردادهای "گلستان و ترکمنچای" آگاه شوند، در اواخر دوران ناصرالدین شاه، جزئیات قرارداد و امتیازنامه "توتون و تنباکو"، به وسیله مطبوعات به سرعت منتشر شد و با درج مقالات نخبگان مانند "سیدجمال‌الدین اسدآبادی" در نشریات، مردم به سرعت از رویدادها آگاه می‌شدند، در واقع از طریق آیینه مطبوعات "رویت اقدامات شاه" وضوح عینی و اجتماعی یافت. به همین جهت است که مشاهده می کنیم سیر تحولات از اواخر عهد ناصری و آغاز دوران مظفری، شتاب بیشتری گرفت و در کمتر از یک دهه آثار عینی و بارز خود را که همانا "پیروزی جنبش مشروطه خواهی" مردم ایران بود، نماد عینی بخشید.

تلاش سه سویه

در فاصله سال‌های ۱۳۱۳ ق./ ۱۸۹۶/ که ناصرالدین شاه ترور شد تا ۱۳۲۵ ق./ ۱۹۰۶ م که نهضت مشروطیت به پیروزی رسید، مطبوعات ایران در سه سو و جهت، برای افزایش "رویت پذیری" شاه و حاکمان تلاش می‌نمودند.

۱) مطبوعات داخلی دولتی که از طریق انتشار تصاویر شاه و ارائه اخبار، بخشنامه‌ها و دستورالعمل‌های دولتی به عرفی‌تر کردن چهره حاکمان و حکومت کمک می کردند و بدین ترتیب روند اطلاع رسانی، سیر طبیعی یافت و به نوعی، مدرن و جدید گردید.

۲) مطبوعات داخلی مستقل که عمدتاً با درج مقالات جذاب فرهنگی و اجتماعی، به رشد ذهنیت جامعه و افزایش و ارتقاء آگاهی‌ها یاری می‌رساندند. زیرا در حوزه سیاسی، از آزادی عمل مطلوب برخوردار نبودند. البته در سال‌های نزدیک به پیروزی جنبش و پس از پیروزی مشروطیت این آزادی عمل بیشتر و بیشتر گردید که آثار و نتایج آن در تندتر شدن سیر تحولات ملموس و محسوس بود.

۳ ـ مطبوعات فارسی زبان که توسط آزادیخواهان و اصلاح طلبان در خارج از ایران (استانبول، قاهره، هند،

پاریس و لندن) منتشر می‌شد. آنها به دلیل "استقلال و آزادی عمل" مطلوب، قادر به درج مقالات آموزنده، شفاف، تند و آتشین علیه نظام استبدادی بودند. ورود آزاد یا مخفیانه آنها به ایران و دست به دست گشتن در میان مردم و نخبگان و حتی برخی از دولتمردان آگاه، زمینه ساز کامل شدن روند "رویت پذیری" شاه و کل سیستم و عرفی شدن ماهیت حاکمیت می‌شد.

همین مطالعات و اطلاع رسانی شفاف، این پیام را در ذهنیت عموم حاکم ساخت که شاه باید به مطالبات مردم پاسخ دهد و در واقع "رویت پذیری شاه" عامل عادی شدن چهره او در افکار و اذهان بود.

سینما و رویت پذیری شاه

به گفته دکتر محسنیان راد، در کنار مطبوعات، در همان روزها و در عهد مظفری برای اولین بار، رویت پذیری شاه به کمک سینما نیز شروع شد. در تبیین این مسئله باید گفت: مظفرالدین شاه در تابستان سال ۱۳۱۷ قمری (۱۸۹۹م) همراه با عده‌ای از درباریان برای بازدید از نمایشگاه بین المللی پاریس و برج ایفل، با وام دریافتی از روس‌ها راهی اروپا شد. در واقع، پدر تا جدار مظفرالدین شاه، سفر به اروپا را جایگزین سفرهای با پای پیاده شاهان صفویه در داخل، اما به سوی کانونی جدید در خارج کرده بود.

در همین سفر بود که شاه، شیفته پدیده سینما شد. این در حالی بود که پنج سال از اختراع سینما به وسیله برادران "لومیر" می‌گذشت و به دستور وی آن را برای نشان دادن به نزدیکان، خدمتکاران و سپس مردم به ایران وارد کردند. مظفرالدین شاه در گزارش سفر هفت ماه و بیست روزه خود به فرنگ، در مورد سینم یا به نگارش خودش "سینموفتگراف" با احساسات فراوان سخن به میان آورده است و در پایان می‌گوید:

"... به عکاس باشی دستورالعمل داده‌ایم، همه قسم و نوع آنها را خریده و به طهران بیاورند که "ان شاءا.." همان جا درست کرده، به نوکرهای خودمان نشان بدهیم..."

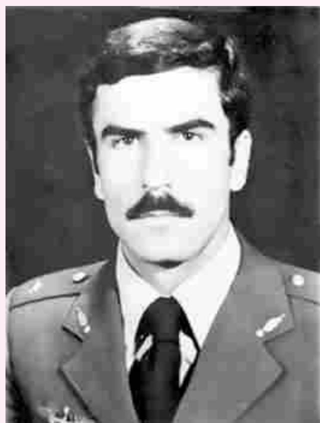
پس از آن که میرزا ابراهیم خان عکاس باشی "سینماتوگراف" را به ایران آورد، چند فیلم مستند و کوتاه از زندگی شاه و همچنین مردم کوچه و بازار و بازی نوکران درباری در نمایش "میرنوروزی" با هنرپیشگان آماتور و سناریویی آماتوری تهیه شد که "رویت پذیری شاه" و حاکمان را پس از مطبوعات وارد مرحله جدیدی نمود. نمونه‌هایی از این فیلم‌ها که پس از ۸۰ سال در انبار کاخ گلستان و در صندوق‌های انبار شده و به فراموشی سپرده شده پیدا شد، اسناد جاودان آن دوره از حیات اجتماعی مردم ایران است. در واقع با ورود دستگاه چاپ و انتشار کتاب از اواخر دوره فتحعلی شاه، روند اطلاع رسانی آغاز شد. ولی با رشد مطبوعات مصور از اواخر عهد ناصری و سپس عکس و فیلم در دوران مظفری، نگاه مردم بازتر و شفاف‌تر شد. در نتیجه درجه مطالبات مردم از حکومت هم شکل جدیدی به خود گرفت که همین پدیده زمینه‌ای برای تشدید سیر تحولات و آماده شدن فضای عمومی ایران برای نهضت مشروطیت گردید. ■



تصویری از بازی "میرنوروزی" در سال ۱۲۸۱ توسط نوکران درباری

یادی از یک خلبان جوان و دلیر

از خیل شهدای بی‌پیکر



۳۱ شهریور ۵۹ بود که رژیم بعثی وددمنش صدام با حمله جنگنده‌هایش به فرودگاه‌های کشور و همزمان با تجاوز چند لشکر زمینی به مرزهای جنوب و غرب کشور جنگ ۸ ساله را کلید زد. در نخستین روز جنگ حملات هوایی رژیم بعث همه مردم را تکان داد و باید پاسخ مناسبی به آن داده می‌شد و در این میان نیروی هوایی و خلبانان شجاع آن نقشی ستودنی در دادن پاسخی دندان شکن به دشمن داشتند و پرواز ۱۴۰ فروند هواپیمای ایران و حمله جانانه آنها به مناطق عملیاتی دشمن که منجر به صدمات سختی به رژیم بعثی شد روحیه مردم را به شدت بالا برد.

خلبانان نیروی هوایی در طول جنگ ۸ ساله همچون دیگر دلاوران ارتش و سپاه و بسیج نقشی ماندگار در پیروزی‌های سپاه ایران اسلامی داشتند. در زیر نگاهی داریم به زندگی یکی از جوانترین و شاید بتوان گفت جوانترین خلبان نیروی هوایی.

***

امیر سرلشکر خلبان شهید حسین مقیمی وقتی جنگ آغاز شد ۲۵ ساله بود و تازه داماد. او یک سال قبل از آغاز جنگ یعنی در سال ۵۸ با خانم وجیهه آذرخش ازدواج کرد و از این ازدواج یک فرزند پسر به نام شاهین داشت. او از نخستین روزهای شروع جنگ از نخستین خلبان‌هایی بود که به صورت داوطلبانه به رویارویی با دشمن بعثی شتافت. حسین مقیمی در سال ۱۳۳۳ در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان گشود و پدر و مادرش به دلیل اینکه سالها از داشتن فرزند محروم بودند نامش را حسین نهادند. او تحصیلات ابتدایی تا متوسطه را در محله بروجردی تهران طی کرد و سپس با شرکت در آزمون خلبانی نیروی هوایی و قبولی در آن برای ادامه تحصیل به آمریکا اعزام و پس از موفقیت و اتمام تحصیل و دوره به ایران بازگشت و جهت تکمیل هدایت هواپیمای جنگنده F5 به پایگاه هوایی دزفول اعزام گردید. خلبان شهید حسین مقیمی به همراه دیگر خلبانان شجاع نیروی هوایی از نخستین لحظات شروع جنگ تا آخرین لحظه زندگی با حملات کوبنده خود به پایگاه‌ها و انبوه ادوات زرهی در متوقف کردن ماشین جنگی دشمن نقش به سزایی داشته‌اند. او در تمام روزهای پس از جنگ در عملیات فراوانی شرکت کرد و از نخستین خلبانان شهید جنگ به حساب می‌آید چرا که در هفتمین روز جنگ با حمله به مواضع در منطقه عین خوش و بمباران واحدهای سراپا مسلح دشمن بعثی هواپیمایش مورد اثابت موشک قرار گرفت و در لحظه کوتاه به بلندای ابویت چتری از عشق به وطن گشود تا یاد و خاطره دلیرمردان ایرانی برای همیشه در خاطره تاریخ بماند.

او همواره می‌گفت زنان و دختران ساکن شهرهای مرزی با همسر و خواهر خودم فرقی ندارند و بچه‌های آنها نیز مثل پسر من هستند و لذا لحظه‌ای از مبارزه دست نکشید. آنچه که مقام این شهید را افزایش می‌دهد این است که از پیکر او هیچ چیزی باقی نماند چون هنگامی که موشک به هواپیما برخورد کرد نه چیزی از هواپیما باقی ماند و نه از پیکر این شهید، لذا چون دیگر خلبانانی که بی‌پیکرند در قطعه شهدای بهشت‌زهرا نامش در یادمان نیروی هوایی و پلاک‌های سنگی که بر دیواره مشخص نصب شده نام او نیز به یادگار باقی مانده است. این دیوار سنگی به بلندای مرزهای هوایی ایران زمین است که دلاورانی چون هاشم آل آقا، محمد زارع نعمتی، محمد میر، نادی، ملائک صفت، اصیل ادب و مقیمی را در خود جای داده است. ماه مهر که بیانگر سالگرد شهادت اوست همچنین یادآور شهادت خلبانان و رزم آوران دلاوری از نیروهای سه گانه ارتش و نیز رزمندگان پاک باز و مخلص سپاه و بسیج این کشور اسلامی است که هر روز و ساعتش خاطره‌ای از یک دلاوری و جانبازی را با خویش دارد.

یاد او و همه شهدای گرانقدر دفاع مقدس ۸ ساله گرامی باد.

همیشه شعله‌های بزرگ ناشی از جرقه‌های کوچک است

● دانته

حمیده اخوان



سبزی آرام‌بخش را می‌شناسید؟

* فلاوِنوئید و ویتامین B کمپلکس موجود در **شوید** به طور طبیعی ترشح برخی آنزیم‌ها و هورمون‌ها را فعال می کند که این امر تاثیر آرام بخشی و خواب‌آور دارد .
* فلاونوئید موجود در روغن آن خاصیت باکتریایی دارد و با از بین بردن عفونت‌های میکروبی، اسهال را درمان می‌کند .
* به علت دارا بودن خاصیت ضدعفونی کننده برای حفظ غذا از آن استفاده می‌شود.
* با شل کردن عضله معده، نفخ را برطرف می کند.
* مانع از بروز یبوست می‌شود و قولنج را در کودکان از بین می‌برد.
* به طور طبیعی تنظیم کننده انسولین به حساب می آید.
* ناراحتی‌های مربوط به قاعدگی را برطرف می کند.
* برای درمان ناراحتی‌های تنفسی موثر است.
* آنتی اکسیدان موجود در آن با سرطان مقابله می کند.
* تخم شوید اثرات درمانی دیگری هم دارد از جمله به عنوان ضد تشنج، ضد درد، نفخ شکم، ادرار آور و برای تقویت معده بکار می‌رود .
* برای کسانی که اشتهای زیادی به غذا ندارند و لاغر هستند تخم شوید بهترین دارو است زیرا اشتها را زیاد کرده ، معده را تقویت می کند و انرژی به بدن می‌دهد.
* تخم شوید را می‌توان برای ناراحتی معده، بی‌خوابی بکار برد.
* خانم‌های شیرده که شیر آنها کم است باید حتما روزی چند بار دم کرده تخم شوید بخورند و در غذای خود مصرف کنند، بطور معجزه آسایی شیر آنها زیاد خواهد شد.
* در مورد درد شدید و ورم معده استفاده از دم کرده شوید که اثر تسکین فوری دارد.
* در مورد بیمارانی که مبتلا به تهوع شدید هستند و هیچ غذایی حتی آب را نمی‌توانند در معده خود نگاه‌دارند بهترین درمان شوید است. این نوع بیماران باید دم کرده شوید را آهسته آهسته بنوشند.
* همچنین افرادی که دارای بیماری چربی خون می‌باشند از علف شوید و تخم آن برای درمان بیماری استفاده نمایند که نحوه استفاده تخم شوید به صورت جوشانده می‌باشد و روزانه باید به مقدار دو استکان مصرف نمایند و یا عرق شوید را یک استکان بعد از نهار و شام بنوشند.

نمک "ام اس" را تشدید می کند

به گفته پزشکان عامل تغذیه نقش اصلی را در کنترل علائم و جلوگیری از پیشرفت بیماری "ام اس" همچون دیگر بیماری‌های مزمن بازی می‌کند . پزشکان به مبتلایان بیماری "ام اس" توصیه می کنند تا به رژیم‌های غذایی حاوی مقدار پایینی چربی‌های اشباع شده و سرشار از اسیدهای چرب امگا ۳ رو آورند و میزان ویتامین D بدنشان را در سطح بالا نگه دارند. همچنین طبق نتایج بدست آمده از یک مطالعه جدید در بوئنوس آیرس، رژیم‌های غذایی حاوی میزان بالایی نمک می‌تواند در پیشرفت بیماری "ام اس" موثر باشد . به گزارش مدیکال دیلی، اگرچه دلیل اصلی بیماری "ام اس" مشخص نیست، اما پزشکان معتقدند فاکتورهای متعددی همچون ژنتیک، واکنش‌ها در سیستم ایمنی و احتمال وجود عامل عفونی در ابتلا به این بیماری نقش دارند.



راه مبارزه با چربی شکم

برخی از میوه‌ها و سبزیجات بهتر از هر دارویی می توانند موجب از بین بردن التهاب و کاهش چربی شکم شوند. تمام میوه‌ها و سبزیجات به دلیل مواد مغذی و دارا بودن فیبر و محتوای غنی با التهاب مزمن مبارزه می کنند؛ بنابراین تلاش کنید روزانه مقدار کافی از این مواد غذایی مصرف کنید. اما برخی از انواع محصولات تازه حتی قوی‌تر و بهتر از دیگر مواد هستند مانند سیب، انواع توت‌ها، کلم بروکلی، قارچ، پاپایا، آناناس و اسفناج که ضدالتهابی هستند.

چای سبز: این نوشیدنی برای کمک به کوچک شدن دور کمر و نیز برای کاهش التهاب موثر است؛ فلاونوئیدها در این چای دارای خواص ضدالتهابی طبیعی است و ترکیب EGCG در چای سبز به کاهش چربی بدن کمک می‌کند .

بادام: برخی چربی‌ها برای سلامت قلب مفید هستند و سطح کلسترول HDL سالم را بالا می‌برند و التهاب‌ها را کاهش می‌دهند؛ مانند روغن زیتون، بادام و آواکادو

ماهی: تحقیقات نشان داده است یک رژیم غذایی با درصد بالایی از اسیدهای چرب امگا ۳ و درصد کمی از اسیدهای چرب امگا ۶ است که با کاهش التهاب مرتبط است؛ منابع غذایی امگا ۳ شامل گردو، بذر کتان و ماهی (ماهی آزاد، سالمون) می‌شوند .

سیر: ادویه جات، ترشی جات و برخی از جمله سیر، زردچوبه، دارچین، زنجبیل، فلفل و فلفل قرمز دارای قابلیت کاهش التهاب هستند.

آب: آب کافی در بدن به گرفتگی، و تخلیه سموم التهاب‌زای بدن کمک می‌کند .

غلات سبوس دار: غلات سبوس دار غنی از فیبر هستند، به کنترل انسولین در بدن کمک می‌کنند؛ دارای ویتامین B بالایی هستند و موجب کاهش هورمون‌های التهابی در بدن می‌شوند .

سیر و درمان میخچه

پزشکان در یک مطالعه کم‌سابقه به تاثیر شفابخش سیر در درمان میخچه و زگیل پی بردند .

زگیل بر اثر ویروس پاپیلومای انسانی (HPV) و میخچه نیز بر اثر فشار ناشی از سایید گی بوجود می آیند وجزو شایع ترین عوارض پوستی محسوب می شوند. در یک مطالعه جدید، محققان از سیر عصاره‌هایی با پایه آب و چربی استخراج و برای درمان زگیل و میخچه روی بیماران آزمایش کردند. آنها دریافتند که درمان این دو ضایعه پوستی با استفاده از عصاره سیر بیش از سایر روش‌ها نظیر جراحی، "کرایوتراپی"، "الکتروکتری" و استفاده موضعی از "کراتولیتیک" موثر تر است.

متخصصان می گویند: وجود خواص ضدویروسی، ضد توموری، تقویت کننده ایمنی و فعالیت آنزیمی سیر، قابلیت مقابله با میخچه و زگیل را در این گیاه پرخاصیت ایجاد کرده است.



خودکشی‌های ناآگاهانه و عجیب

دستاوردهای بزرگ نتیجه آمادگی‌های کوچک و پیش پا افتاده است ● راجر استاباک

خودکشی امری ناپسند در تمام دنیا است و افرادی که دست به این کار می‌زنند معمولاً طرد شده و شکست خورده هستند. البته همیشه هم خودکشی امری عمدی نیست. به طور مثال در طول تاریخ اتفاقاتی رخ داده است که برخی از آن‌ها بسیار عجیب و غیر قابل باور بوده‌اند. در این میان افرادی نیز بوده‌اند که بر اثر اشتباهات فردی و یا برخی موارد دیگر باعث مرگ خودشان شده‌اند.



گوش دادن به موسیقی

شاید باورتان نشود که گوش دادن به موسیقی نیز بتواند باعث مرگ شود. اما این مورد برای "ایسایی‌ها اوتی‌نو" آمریکایی اتفاق افتاد. او در حال قدم زدن در کنار خیابان بود و با صدای بلند به موسیقی گوش می‌داد، ولی ناگهان یک هلیکوپتر روی سر او سقوط کرد. گوش دادن به موسیقی باعث شد تا او صدای سقوط را نشنود و جانش را از دست داد.





مرگ با خودروهای تک نفره

حتما شما هم با وسیله‌های نقلیه‌ای که دارای دو چرخ هستند و باید به صورت انفرادی از آن‌ها استفاده کرد آشنا هستید. این وسیله توسط فردی به نام "جیمز هی سالدن" انگلیسی تولید شد. این وسیله‌ها با استقبال خوبی روبرو نشدند چرا که ایمنی لازم را به همراه نداشتند. اما سازنده آن این حرف را باور نداشت و همین باور نکردن باعث شد تا خود او در یک سانحه و در حالی که سوار بر همین خودرو بود جانش را از دست بدهد.



بازی‌های کامپیوتری

در یکی از عجیب‌ترین مرگ‌ها در سال ۲۰۰۵ فردی به نام "لی سنگ سوپ" که اهل کره جنوبی بود شغلش را ترک کرد تا بتواند در مسابقات سراسری بازی‌های کامپیوتری شرکت کند. او بعد از ۵۰ ساعت بازی مداوم بر اثر اختلالات قلبی و عروقی و همچنین خشکی بدن جانش را از دست داد.



تست اختراع

هر مخترعی دوست دارد تا اختراعش را به همه دنیا نشان دهد و این دقیقا آرزویی بود که خیاط فرانسوی "فرانز ری چلت" به دنبال آن بود. او یک چتر نجات اختراع کرد که با چترهای دیگر کمی تفاوت داشت. او برای تست کردن این چتر خود از بالای برج ایفل به پایین پرید، ولی بدون اینکه اختراعش ذره‌ای کمکش کند به زمین برخورد کرد و همانجا جانش را از دست داد.



خودکشی با دسر

در سال ۱۷۷۱ پادشاه سوئد برای صرف غذا به پشت میز رفت اما هیچوقت از آنجا بلند نشد. او بعد از خوردن غذای کامل و شاهانه خود دستور داد تا مقداری از دسر محبوبش را بیاورند و پس از خوردن ۱۷ کاسه دسر دستگاه گوارشی او نتوانست جوابگوی این همه غذا باشد و او همانجا مرد.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

من زن خوشبختی هستم

سه بار آمدند خواستگاری و هر دفعه پدرم جواب رد داد. دفعه آخر گفت: خواهر جان، تو را به خیر و ما را به سلامت. برو برای پسرت از جای دیگر زن بگیر. من دخترم را شوهر نمی‌دهم.

مادرم در حالی که گوشه ناخنش را می‌جوید، سر تکان داد و صورت عمه را بوسید و گفت: برادرت را که می‌شناسی؟ مرغش یک پا دارد. بهتر است شما هم خودتان را معطل دختر من نکنید."

به نظر می‌آمد این آخرین حرف آنها باشد. فکر می‌کردم دیگر عمه و شوهرعمه‌ام پایشان را توی خانه ما نمی‌گذارند. یک بار وقتی داریوش تازه امتحان‌های سال آخر مدرسه را داده بود، آمدند خواستگاری. پدرم گفت دخترش را به پسری که نه کار دارد نه سربازی رفته است، نمی‌دهد. دو سال بعد، وقتی فقط چند ماه به تمام شدن سربازی داریوش مانده بود، آمدند خواستگاری. باز پدرم گفت نه. حرفش این بود نمی‌تواند دختر به کسی بدهد که هنوز کار و بارش معلوم نیست.

دفعه سوم وقتی آمدند که من تازه دانشگاه قبول شده بودم و پدرم فکر می‌کرد دیگر باید مرا به دکتر و مهندس شوهر بدهد و این دفعه با توپ پر جوابشان کرد و گفت دختر تحصیل کرده‌ام را به مغازه‌دار نمی‌دهم. حکایت شوهر دادن من هم خیلی پیچیده شده بود. در خانواده ما هیچ کس دانشگاه نرفته بود. من اولین کسی بودم که در رشته علوم آزمایشگاهی قبول شده بودم و پدرم فکر می‌کرد من خانم دکتر هستم، در حالی که یک فوق دیپلم ساده بود.

داریوش را دوست داشتم و قلباً دلم می‌خواست با او ازدواج کنم ولی روی حرف پدرم جرات نداشتم یک کلمه اضافه بگویم.

مدتی از داریوش و عمه‌ام خبری نبود حتی در مراسمی که خانواده دور هم جمع می‌شدند، داریوش نمی‌آمد. یک بار عمه‌ام گله کرد که پسرش را بی‌خود رد کرده‌ایم و حالا داریوش حتی شب‌ها هم در مغازه می‌ماند و همان جا می‌خوابد. مادرم خیلی ناراحت شد و به عمه‌ام التماس کرد که دختری برایش پیدا کنند و سور و سات عروسی را راه بیندازند تا من از ذهنش بیرون بیایم.

از شما چه پنهان، من هم خیلی غمگین بودم. حس می‌کردم اگر دانشگاه قبول نشده بودم، ممکن بود پدرم به این وصلت راضی می‌شد. یک سال گذشت. خبر رسید که داریوش دانشگاه قبول شده! شوکه شدم. گفتند یک سال تمام خودش را در مغازه‌اش حبس کرده و درس خوانده. نمی‌دانستم چه رشته‌ای قبول شده ولی همین خبر برای همه تعجب آور بود. همه می‌گفتند به خاطر من درس خوانده تا پا به پای من بیاید جلو و دهان پدرم را ببندد. خیلی جالب بود. وقتی خبر رسید که داریوش در رشته پزشکی اهواز قبول شده، همه میخکوب شدیم. از خوشحالی داشتم پر در می‌آوردم. مادرم دست و پایش را گم کرده بود، پدرم دستی به ریشش می‌کشید و می‌گفت: اگر آن موقع جواب مثبت می‌دادم، این پسر نمی‌رفت سراغ درس. اینجوری لیاقتش را به ما نشان داد."

همه خوشحال بودیم. عمه یک میهمانی بزرگ گرفت و همه را دعوت کرد اما برخلاف تصور ما،

دوران عقد ما به سه ماه نکشید که متوجه شدیم صادق دست به زدن دارد و وحشتناک شکاک است

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

وقتی حرمت‌ها حفظ نشود

خیلی متاسفم. خیلی شرمنده‌ام ولی چاره چیست؟ مجبورم از مسعود جدا شوم. می‌دانم به من خواهد گفت رفیق نیمه راه... بی‌معرفت... و حتی دروغگو... اما چه کار می‌توانم بکنم؟ اگر بخواهم به زندگی با مسعود ادامه بدهم، باید به خیلی چیزها پشت کنم و صادقانه می‌گویم، من چنین آدمی نیستم و در خودم این توانایی را نمی‌بینم که تا ته خط با مسعود بمانم. پس چه بهتر که خیلی زود از زندگی او بیرون بیایم. او مرد خوبی است و می‌تواند همسری بهتر از من داشته باشد.

مسعود را از بچگی می‌شناسم و می‌دانم چه حسن‌هایی دارد و چه عیب‌هایی. از اول تا حالا هم هر دو با هم صادق بودیم. حتی الان هم که دارم از او جدا می‌شوم، در اوج صداقت رفتار می‌کنم. اما مسعود نمی‌تواند مثل من منطقی به قضیه نگاه کند. از نظر احساسی خیلی اذیت شده و نمی‌تواند مرا درک کند ولی بدون شک بعد از مدتی که زندگی‌اش روال عادی پیدا کرد، حتماً به من حق خواهد داد.

از تاریخ عقدمان سه سال می‌گذرد. وقتی با هم نامزد شدیم، همه فکر می‌کردند این بهترین انتخاب برای من و مسعود است. برادر بزرگ مسعود با یک زن خارجی عروسی کرده بود و هزار مشکل داشت. خواهر بزرگم هم برخلاف من سرکش و خودرای بود و با مردی ازدواج کرد که همه مطمئن بودند معتاد است. مشکلات دو خانواده باعث شده بود همه از این وصلت احساس رضایت داشته باشند. پدرهایمان از قدیم همدیگر را می‌شناختند. من و مسعود در دوران بچگی همبازی بودیم و همه حس می‌کردند با این همه شناخت دیگر بین ما مشکلی پیش نمی‌آید.

وقتی مرا به عقد مسعود درآوردند، هنوز یک سال به سربازی‌اش مانده بود. قرار بود بعد از سربازی، وقتی زندگی‌اش سر و سامان گرفت، با هم عروسی کنیم. بهترین دوران زندگی من همان روزهایی بود که مسعود با لباس سربازی می‌آمد دم در خانه ما و چند دقیقه‌ای مرا می‌دید بعد می‌رفت پادگان. بعد از ظهرها هم باز از پادگان مستقیم می‌آمد پیش من. یکی دو ساعتی کنار درخت انگور حیاطمان می‌نشستیم و از هر دری حرف می‌زدیم و هوا که تاریک می‌شد، به خانه‌اش می‌رفت.

همه چیز خوب بود. مادرم تدارک یک جهیزیه کامل را می‌دید. خانواده هر دوی ما از متمولین بودند و می‌دانستیم برای شروع زندگی مشکلی نداریم. پدر مسعود می‌خواست یک بوتیک لباس بچه برای مسعود بزند و پدر من هم به مادر سفارش کرده بود

من دختر جوان و ساده‌ای بودم که در عمرم هرگز معنی زندگی سخت را نفهمیده بودم

عمـه حتی یک کلمه راجع به ازدواج ما صحبت نکرد. چند ماه گذشـت. کم کم داشتیم شک می کردیم. هیچ خبـری از داریوش نبود. حتی وقتـی برای تعطیلات عیـد به تهران آمد، به بهانه عید دیدنی هم به خانه ما نیامـد. درحالی که مادرم مدام به خاله‌هایم پز می‌داد که دامادش دکتر اسـت، از خواستگاری خبری نبود. دست آخر مادرم سر صحبت را با عمه باز کرد و او هم در جواب گفت که داریوش اصلاً قصد ازدواج ندارد!

حسـابی روحیه‌ام را از دسـت داده بودم. مادرم می گفـت داریوش لـج کرده ولی بـه زودی نظرش عوض می‌شـود. اما این اتفـاق نیفتاد. درس من تمام شـد. برخلاف امیدهای پدرم، هیچ دکتر و مهندسی به خواسـتگاری‌ام نیامد. در خانـواده ما که دخترها در پانزده شـانزده سالگی عروسی می کنند، دیگر من از سـن ازدواجم زیادی داشـت می گذشت و در ۲۱ سـالگی هنوز خانه پـدرم بودم. بعـد از کلی پیغام و پسغام، مطمئن شدیم که داریوش اصلاً نمی‌خواهد به خواستگاری بیاید. پدرم خیلی ناراحت و نگران آینده من بود. همان زمان صادق به خواستگاری‌ام آمد. یک پسـر پولدار که قبلاً ازدواج کرده بود ولی به یک سال نکشیده، زنش را طلاق داده بود. پدرم گفت این پسر همه جوره خوب اسـت و من با چشـم‌های پر از اشک پای سفره عقد نشستم.

دوران عقد ما به سـه ماه نکشید که متوجه شدیم صادق دسـت بزن دارد و وحشـتناک شکاک است؛ مـن هم راهی محضر شـدم و طـلاق گرفتم. خلاصه عروسی نکرده، مطلقه شدم. دیگر روحیه‌ام را حسابی از دسـت داده بودم. پدرم سکته کرد و مدت‌ها خانه نشـین شـد. حالا که دیگر داریوش حکم آقای دکتر خانواده را داشت، به عیادت پدرم آمد و وقتی اوضاع را دید، خیلی منقلب شـد. مرا صدا زد توی آشپزخانه و گفت: "بـا اینها چه کردی؟ چرا با چنین مردی عقد کردی؟ من که این همه سـال منتظر تو بودم. حق بود تو هم منتظر من بمانی."

نگاه معناداری به او کردم و گفتم: "فکر کردی توی خانواده‌هایی مثل ما دخترها نقشی در انتخاب همسر دارند؟ تو چرا الجبازی کردی و.."

سرش را پایین انداخت و رفت...

مدام از اهواز زنگ می‌زد و حال پدرم را می‌پرسید. برای من هم کاری در آزمایشـگاه پیدا کرد. سه سال گذشت. من دیگر امیدی به ازدواج نداشتم. دو خواهر کوچکترم هم عروسـی کردنـد. بالاخره داریوش به خواسـتگاری‌ام آمد. این بار پدرم سرش پایین بود و گفت: "هرچه خواسـتید بکنید. من نه شرط و شروطی دارم نه نظری...."

مراسـم عروسـی ما خیلی سـاده برگزار شـد. داریوش سـال آخـر دکتـری را می‌گذراند. زندگی سـاده دانشجویی ما سـال‌ها ادامه داشت تا داریوش تخصص گرفت و.... درسـت ۴۱ سـال از ازدواج ما می گـذرد. داریوش از پزشـک‌های موفق و خبره‌ای است که وجدان کاری‌اش زبانزد همه است. سه بچه داریم. دو تای آنها پزشک شدند و بچه آخرمان رفته دنبال هنر و سینما. من زن خیلی خوشبختی هستم و از این بابت خدا را شکر می کنم. ■

هرچه برای جهیزیه می‌خرد، بهترین مارک، بهترین جنـس و بهترین در بازار باشـد. می‌دانسـتیم حاج منصـور حتماً یکی از آپارتمان‌هایش را به ما می‌دهد که متراژش کمتر از ۲۰۰ متر نبود.

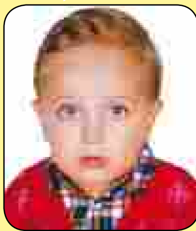
دوران نامزدی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشتیم. همه چیز خوب پیش می‌رفت. سـربازی مسـعود یک ماه مانده به محرم و صفر تمام شـد. تا پایان صفر کسـی حرف عروسی را نزد. بعد از آن هم اتفاق‌های عجیب و غریبی افتاد. اول دایی جوان مسـعود فوت کرد و تا چندین ماه حتی من هم لباس سـیاه پوشـیدم. بعد از آن هـم زمزمه‌هایی به گوش می‌رسـید که در خانه حاج منصور همه چیز به‌هم ریخته. گرفتاری پشـت گرفتـاری... تازه بعد از ۱۴ سـال فهمیده بودند حاج منصور همسـر و بچه‌های دیگری هم دارد. این ماجرا حسـابی همه چیـز را به‌هم ریخت. ایـن اتفاق برای خانواده ما هم چندان خوشایند نبود. اوضاع بدی شد. دسـت آخـر حاج منصور تصمیم گرفـت قید هر دو خانه‌اش را بزند و برود یک جای دور و گم شود.

معلوم نبود تکلیف من و مسـعود چه خواهد شد. پدرم دیگر راضی به این وصلت نبود یا حداقل تا زمانی که حاج منصور پیدایش شود. از طرفی مسعود اصرار داشت بی‌هیچ جشن و مراسمی دست مرا بگیرد و ببرد خانه‌شان. هرچه فکر کردم، دیدم من دلم نمی‌خواهد زندگی‌ام را اینجوری شروع کنم.

بگومگوها شروع شد. دو خانواده مشکلات جدی با هم پیدا کردند. حتی یک بار مادرم حرف‌های بسیار بدی به مسـعود زد. هرچه زمان می‌گذشـت اوضاع بدتر هم می‌شد. دیگر هیچکس برای دیگری حرمت قائل نمی‌شـد. کار به جایی رسـید که مسعود به من گفـت که پـدر من هم خیلی اهل وفـاداری به مادرم نبوده و نیسـت. ایـن حرف‌ها خیلی بـد بودند و من نمی‌توانسـتم آنها را تحمل کنم. در این میان مسعود مدام از من می‌خواسـت همـراه او به جایی دور بروم و زندگی سـاده‌ای را شـروع کنم. مـن دختر جوان و ساده‌ای بودم که در عمرم هرگز معنی زندگی سخت را نفهمیـده بودم و در خـودم نمی‌دیدم بتوانم همراه او باشم.

زندگی همه ما پیچیده شده بود. مسعود دیگر آن احترام لازم را نداشـت و مادرم به راحتی حرف‌های بـدی به او می‌زد و مسـعود هم بدتـر از آن را جواب می‌داد. دیدم حرمت‌ها شکسـته، روی همه به هم باز شـده، زندگی مسـعود به‌هم ریخته و با این اوضاع و احـوال، نمی‌توانـم به این وضع ادامـه بدهم. تصمیم گرفتـم تقاضای طلاق کنم. مسـعود شـوکه شـد و احساس بدی نسبت به من پیدا کرد ولی من همه قوایم را جمع کرده‌ام تا صادقانه با زندگی روبرو شوم. ■

شکوفه‌های زندگی


محمدصدرا ستاریان

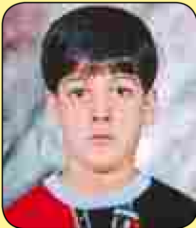

اسماء ویسی



یسنا بخشی


کارن تقی‌زاده


تینا طحانی

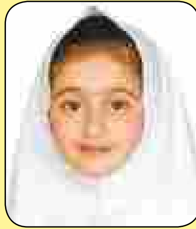

پارسا طحانی

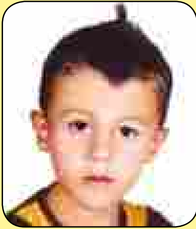

سانیا علی‌شیرازی


النا عربی

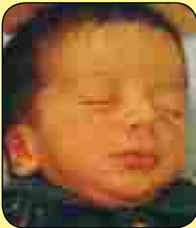

سام ورزمهر


آیلین محمدزاده


محدثه نجفی


داود بیرامی


امیرکیان محتشم


رادین آشوری

مسئولیت را بپذیر؛ بگذار هر چه می‌خواهد پیش آید ● آنتونی رابینز

وقتی آقا بطلبد

مهستی(مژگان) امیر سلیمانی



ساعت چهار بعد از ظهر بود، کار پاک کردن سبزی‌ها به اتمام رسید، پیمانکار به ما نزدیک شد و اعلام کرد: ساعت کارتان تمام شد، مثل اینکه خسته نشدید... ما همه به هم نگاه کردیم و شروع کردیم به خندیدن. گفتیم: البته که خسته شدیم. به دستانم نگاه کردم که از بس سبزی پاک کرد سیاه و بدرنگ شده بود و تازه بعد از اینکه متوجه شدم احساس درد گردن و پشتم به سراغم آمد به سختی از جایم بلند شدم و لباس کارم را عوض کردم همه در حال تعویض لباس بودند. همهمه و سر و صدا بلند شد هر کس فکر رسیدن به خانه بود من به سرعت از رختکن بیرون آمدم خودم را به سالن کارگاه رساندم در گوشه سالن تلویزیون روشن بود ولی بیننده‌ای نداشت لحظه‌ای ایستادم صحن امام رضا را نشان می‌داد و مردم مشتاق که عاشقانه فریاد می‌کشیدند. همان طور که نگاه می‌کردم خانم پیمانکار از کنارم گذشت و گفت: چیه؟ دلت هوای امام رضا کرده؟ لبخندی تلخ روی صورتم نشست دلم هوایش را کرده ولی من چطور به امام رضا بروم؟ من از کودکی‌ام تا الان امام رضا را ندیدم... حتی به نزدیک‌ترین شهر استانم هم سفر نکرده بودم مرتب کار و مشقت و بی‌پولی.

وقتی به خانه رسیدم بچه‌ها منتظرم بودند دو دختر دانشجو داشتم که هر دو به دستهایم نگاه می‌کردند یک شوهر بیمار که با تمام مهربانی‌اش توان کار کردن نداشت از قضا بچه‌ها هم به تلویزیون چشم دوخته بودند که برنامه امام رضا(ع) را پخش می‌کرد من هم کنارشان نشستم با اینکه خیلی از کارهای خانه را می‌بایست انجام می‌دادم ولی ترجیح دادم باقی مانده فیلم را ببینم به دخترم بهاره گفتم دخترم یک استکان چایی برایم بیاور. دخترم گفت چشم و وقتی دید مادر خسته‌اش با چه حسرتی به صفحه تلویزیون چشم دوخته با صدای بلند گفت انشالا امام رضا تو را هم بطلبد من هم کمی با حرص و کمی با کنایه گفتم امام رضا پولدارها را می‌طلبد هر کسی پول دارد همین فردا به مشهد می‌رود ما فقیر بیچاره‌ها باید با تلویزیون زیارت کنیم. دخترم گفت مادر از این حرف‌ها نزن منم گفتم باشه باشه. بعد از پایان فیلم و خوردن چایی به کارهای روزانه‌ام پرداختم وقتی ظرف‌ها را می‌شستم با خودم صحبت می‌کردم کرایه تاکسی ندارم بعد بچه‌ها می‌گویند امام رضا تو را بطلبد تو می‌روی، خنده دار است. بچه‌ها خوابیدند و پدر بیمارشان هم ناله می‌کرد به او هم دارو دادم و به رختخواب رفتم. آنقدر خسته بودم که نفهمیدم کی صبح شده که با صدای دخترم برخاستم به سرعت خودم را به سرویس کارگاه رساندم وقتی به کارگاه رسیدم سر جایم نشستم و شروع به پاک کردن سبزی‌ها کردم. پیمانکار خانم واحدی گفت ثریا خانم می‌شود چند لحظه بیایی؟ من به طرفش رفتم ترسیدم از کارم شکایت شده باشد چون فقط کار من بود که چرخ زندگی محقرانه‌مان را می‌گرداند او لبخندی زد و گفت معلوم است خیلی وقت است که به مشهد نرفتی، من گفتم اصلاً تا به حال به مشهد نرفته‌ام یک مرتبه چشم‌های خانم واحدی گرد شد و گفت جداً؟ گفتم: آره من تا ۲ کیلومتری شهرمان را هم نرفتم سپس او گفت فردا با من به مشهد می‌آیی؟ فقط من هستم و جاری‌ام با تو سه نفر می‌شویم. روی صندلی نشستم دیگر صدایش را نمی‌شنیدم می‌گفتم یا امام رضا غلط کردم غلط کردم... او گفت چه می‌گویی؟ ماجرای طلب کردن را برایش تعریف کردم گفتم من این موضوع را به شوخی گرفتم امروز می‌فهمم درست است واقعا امام رضا باید بطلبد او گفت تو در واقع مهمان امام رضا هستی نه من. در این پیمانکاری سود خوبی به من رسید من گفتم از این سود خوب حتما یک نفر از پرسنل کارگاه را با خودم ببرم دیروز اشتیاق تو به تماشای فیلم امام رضا(ع) مرا به یقین رساند آن یک نفر تو باشی. فردا ساعت ۵ غروب حرکت می‌کنیم و همه مخارج تو مجانی است.

اصلا نمی‌دانستم چه بگویم وقتی به خانه رسیدم به سرعت ماجرا را برای دخترانم تعریف کردم آنها گفتند متوجه شدی مادر امام رضا(ع) تو را طلبید. دوباره گفتم بله بله، واقعا فهمیدم. همین موقع صدای زنگ تلفن همه را متوجه خودش کرد خانم واحدی بود که به من اطلاع داد لباس گرم بگیرم چون پاییز است و مشهد هوایش سرده. من گفتم چشم و سپس گفت یک چیز دیگر چون محرمه خیلی هم شلوغه امیدوارم که بتونی خوب زیارت کنی... من گفتم عیبی ندارد من از دور زیارت می‌کنم. با شوق فردا نتوانستم زیاد بخوابم. همواره یاد ساعت ۵ غروب بودم که بالاخره رسید و ما سوار اتوبوس شدیم و صبح فردا به مشهد رسیدیم. از اتوبوس پیاده شدیم. خانم واحدی گفت ثریا خانم اولین شانس را آوردی می‌بینی هوا چقدر عالی است؟ راست می‌گفت خورشید می‌درخشید یک روز پاییزی طلایی گرم و زیبا. ساعت ۷ صبح بود سه تایی سوار تاکسی شدیم به طرف حرم. از دور گنبد طلایی امام عزیزم می‌درخشید گفت هر چه آرزو داری بگو در آن لحظه انگار هیچ آرزویی نداشتم یک مرتبه یاد گم شدن انگشتر نامزدی پسر خانم واحدی افتادم توی دلم گفتم انگشتر پسرش پیدا شود چون انگشتر نامزدی بود و او دو ماه پیش در دانشگاه گم کرده بود وقتی به خانم واحدی گفتم خندید:

چه آرزویی کردی! یک چیز محال... عزیزم برای خودت آرزو کن... وقتی وارد حیاط امام رضا شدیم خالی از جمعیت بود تعجب کردم و به خانم واحدی نگاه کردم او گفت عجیب است من دروغ نگفتم امام رضا همیشه شلوغ است مخصوصا در ماه محرم. یک دل سیر زیارت کردیم بعد موزه رضوی را دیدیم که بسیار جالب بود پس از آن برای خوردن صبحانه از یک ساندویچی پرسیدیم جایی می‌شناسی چای با قوری و صبحانه خوب داشته باشند؟ به همان علتی که همه چیز به شکل عالی درست می‌شد. صاحب ساندویچی گفت من سرم خلوت است چای هم دم کردم نان گرم هم دارم. بروید برای خودتان پنیر و گوجه و هر چه دوست دارید بخرید و بیایید اینجا من به شما چای بدهم. تعجب کردیم. بعد با یک راننده قرار گذاشتیم که ما را برای خرید به مقصدهای مختلف ببرد از جمله طرقبه. راننده گفت همه جا برایتان می‌ایستم شما راحت باشید و از شما مبلغ کمی می‌گیرم چون امروز اصلا مسافر نداشتم. او انگار مأمور شده بود در خدمت ما باشد تعجب ما بیشتر شد.

به طرقبه رفتیم، سوغاتی خریدیم، سپس به مشهد برگشته دوباره برای زیارت وارد صحن امام رضا شدیم جای سوزن انداختن نبود و این بار بسیار شلوغ بود. اما وقتی می‌خواستیم برای برگشت دوباره به سمت ترمینال برویم یک تلفن که به خانم واحدی شد انگشت به دهانمان گذاشت. خانم واحدی مرتب می‌گفت: جدی میگی؟ یا امام رضا! باور نمی‌کنم... وقتی صحبت تمام شد به من گفت آرزویت برآورده شد کاش چیز دیگری می‌گفتی انگشتر پسرم پس از ۲ ماه پیدا شد... از آن روز به بعد دیگر هرگز نمی‌گویم فقط با پول می‌شود به زیارت رفت، زیرا من هیچ پولی خرج نکردم. یک سالی است که از این ماجرا می‌گذرد ولی من هر وقت به یاد آن روز می‌افتم سراپا پر از شور می‌شوم.

■

سهراب صفادار



حادثه خبر نمی‌کند؛ ژاپن: نمایی از خاکستر و دودهای خارج شده از دهانه کوه آتشفشان اونتیک در ژاپن را می‌بینید. در ابتدای هفته این کوه آتشفشان بدون هیچ علائم قبلی که بتوان متوجه احتمال فوران شد، فوران کرد و مقادیر بسیاری از خاکستر و سنگ را در مناطق اطراف خود گستراند. ۳۱ نفر که در زمان فوران در نزدیکی کوه قرار داشتند همگی جان باختند.



اعتراض سبز؛ سنت براک - فرانسه: تقریبا تمامی کشاورزان سنت براک در شمال غرب فرانسه از کاهش قیمت محصولات و ارزش کار خود به خشم آمده‌اند. آنها برای اعلام اعتراض خود راه جالبی را انتخاب کردند و تمامی محصولات گل کلم خود را در مقابل ساختمان شهرداری ریختند و صدها سبد گل کلم تمامی راه‌های محدوده را پر کرد.



برخورد نزدیک؛ دهلی - هند: این مرد هندی در قفس ببرها در باغ وحش شهر دهلی، با یک ببر سفید رخ به رخ شده است. اینطور که شاهدان ماجرا می‌گویند این مشخص نبود که این مرد ۲۰ ساله خود به درون قفس پرید یا لیز خورد. او که به گفته پدر و مادرش به‌دلیل بیماری روانی دارو مصرف می‌کرده است، مورد حمله ببر قرار گرفته و متاسفانه جان سالم به در نبرد.



خشکسالی؛ کالیفرنیا - آمریکا: این زن به همراه نوه‌اش روی اسلکه قایق‌هایشان در دریاچه هانتینگ تون قدم می‌زند اما هیچ آب و قایقی در اطراف اسلکه وجود ندارد. آب دریاچه به ۳۰ درصد ظرفیت اصلی خود رسیده است. کالیفرنیا اکنون سومین سال پیاپی خشکسالی خود را سپری می‌کند که در چند دهه اخیر بی سابقه بوده است. این خشکسالی حتی ذخایر آب زیرزمینی را هم تهدید می‌کند و ۴۰ میلیون نفر را با مشکل کم آبی یا حتی بی آبی درگیر کرده است.



شجاع‌ترین‌ها؛ ایتالیا: این ورزشکاران حرفه‌ای برای استراحت خود درون کیسه‌های خوابی دراز کشیده‌اند که از طنابی که در ارتفاع بالا و بین صخره‌ها کشیده شده است آویزان می‌باشد. آنها برای شرکت در یک نشست بین المللی در نزدیکی کوه مونت در رشته کوه‌های آلپ ایتالیا گرد هم آمده‌اند!



نمایش و ورزش؛ اینچوئن - کره جنوبی: «تائوژائو» از کشور چین در حال رقابت در رشته ژیمناستیک مردان در مسابقات آسیایی اینچوئن است و شما ترکیبی از لحظات مختلف کار زیبای او را می‌بینید. در این مسابقات که تیم‌های بسیار از کشورهای آسیایی شرکت می‌کنند، کاروان اعزامی کشورمان نیز تا کنون خوش درخشیده و توانسته‌اند در رشته‌های مختلف نتایج عالی و مدال‌هایی شایسته و خوشرنگ را برای کشورمان به ارمغان آورند.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

ناگهان در آن تابستان...

"عباس عابد ساوجی" نویسنده نام آشنا و پرکار با نوشتن "ناگهان در آن تابستان..." باری دیگر، بر پایه تجربه‌های عینی و ذهنی پرمایه‌اش، داستانی خواندنی را در آمیزه‌ای از طنز و جدّ بر قلم رانده است.

از "عباس عابد ساوجی" در چند سال گذشته چندین داستان حول مضمون و موضوع‌هایی متنوع و به هر حال تفکر برانگیز در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.



عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

میهمان‌هایمان توی عالم خودشان بودند که با شیطنت بچه‌ها اتفاق مضحک و عجیبی افتاد...

یکی از میهمان‌ها گفت: داستان ملانصرالدّین را شنیده‌اید؟ با گاوی که سرش در خمره گیر کرده بود؟ به جای شکستن خمره، می‌گفت سر گاو را ببرید تا حرام نشود...!

همه زدند زیر خنده و قاه‌قاه خندیدند. فقط مادرم بود که سخت اخم کرده بود و خون خونش را می‌خورد و چیزی نمی‌گفت.

چه روزگاری بود و چه بی‌خیال و آسوده روزهای دراز را می‌گذراندیم و الکی خوش بودیم.

بچه بودیم و به اصطلاح چیزی حالی‌مان نبود. بزرگترها درباره مادرم می‌گفتند: زهرا خانم وسواس پیدا کرده با کارهای عجیب و غریبش، شوهرش را جون به لب کرده! اگر حسن آقا روسرش هوو نمی‌آورد خیلی مردونگی می‌کند والله...

زهرا خانم مادر من بود. نمی‌دانستم "وسواس" یعنی چه؟ فقط می‌دیدم که صبح تا شب جارو و دستمال دستش بود و در و دیوار را می‌سایید. من و خواهرم جرأت نمی‌کردیم تکان بخوریم. مثل این بود که زندانی هستیم و خانه زندان ما.

تازه دارم می‌فهمم که پدرم از دست او چه می‌کشید! اوایل برای ناهار یکی دو ساعت می‌آمد خانه، اما حق نداشت با لباس کار و دست و روی نشسته وارد خانه بشود. حتی در سرمای سوزان زمستان باید یخ حوض را می‌شکست و سر و رویش را صابون می‌زد و تمیز وارد خانه می‌شد. خیلی وقت‌ها برای آن که تمیز بشود و چربی‌های گریس و روغن ماشین را پاک کند، باید از مواد سفید کننده استفاده می‌کرد. از این وضع خسته شده بود. اواخر دیگر ظهرها خانه نمی‌آمد، اما این برنامه کماکان شب‌ها ادامه داشت. هوا گرم شده بود. به مناسبتی قرار بود عده‌ای از اقوام با بچه‌هایشان به خانه ما بیایند. وسواس مادرم باعث شده بود به ندرت کسی به ما سر بزند. اگر هم می‌آمدند بچه‌هایشان را نمی‌آوردند. حسرت به دل مانده بودیم که بچه‌ها بیایند تا با شادی یک دل سیر با آنها بازی کنیم. بازی کردن داشت کم کم یادمان می‌رفت! در آن روز استثنائی به بچه‌ها اجازه دادند در حیاط خانه بازی کنند. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم به این دلیل اجازه داده بودند بیرون بازی کنیم که خانه را کثیف نکنیم، مبادا مادرم ناراحت بشود.

یکی از پسرها که بزرگ‌تر بود گفت: بیایید شهر

عطر شیر و قهوه

"عطر شیر و قهوه" نوشته "احمد طحانی" بیشتر شبیه به داستان‌هایی است که بر پایه روانشناسی و کند و کاو در "ناخودآگاه" پررمز و راز بسیاری از آدم‌ها بر قلم آمده است. نثر و زبان پاکیزه و انتخاب نظرگاه (زاویه دید) مناسب با مضمون و موضوع این داستان، حاکی از شناخت هنری و استعداد نویسندگی "احمد طحانی" است.

احمد طحانی ـ یزد

هر روز و هر شب، به این فکر می‌کنم که چه طور آن اتفاق افتاد؟ آن اتفاق تلخ و شوم. از خودم می‌پرسم چرا من؟ چرا از میان این همه زن و مرد و پیر و جوان، این اتفاق باید برای من بیفتد؟ راستی چرا؟

و هر قدر به این ماجرای غم‌انگیز فکر می‌کنم، کمتر به نتیجه می‌رسم...

ماجرا از کجا شروع شد؟ فقط یادم می‌آید که کلمه‌ی "می کشمت!" مدام توی دهنم بود. به هر کسی که می‌رسیدم، اگر کوچکترین بحثی پیش می‌آمد، صاف توی چشمانش زل می‌زدم و می‌گفتم: می‌کشمت!

از همه چیز و همه کس نفرت داشتم، حتی از گل‌های زیبای پارک هم بدم می‌آمد و دور از چشم باغبان آنها را له می‌کردم... دوستم همیشه از من موفق‌تر بود و خوش قیافه‌تر. وقتی با او بودم، سعی می‌کردم از او تقلید کنم و خود را مهربان نشان دهم و لبخند بزنم. اما در درونم نفرتی عمیق ریشه دوانده بود. نفرتی که در همه حال شدیدتر می‌شد، و پیچیده‌تر. نفرتی که بالاخره کار خودش را کرد و من را در این کابوس انداخت...

با اینکه آن اتفاق تلخ در سن شانزده سالگی من رخ داد، چون هنوز به سن قانونی نرسیده‌ام، چند سالی است که برای اجرای حکم قصاص در زندانم، ولی خودم همه این اتفاقات را مثل یک خواب می‌دانم. یک خواب تلخ. و شاید یک کابوس. یک کابوس که در آن، لحظه‌ها به کندی پیش می‌روند و هر چه تلاش می‌کنم که از آن بیدار شوم و فرار کنم، نمی‌توانم. خوابی که کم کم تلخی‌اش را باور کرده‌ام... نمی‌دانم زنده‌ام؟ یا کسی مرا در ذهن خودش پرورانده است؟

نمی‌دانم زنده‌ام؟ یا کسی مرا در خواب دیده؟
نمی‌دانم زنده‌ام؟ یا جزو خیالات یک نویسنده‌ام؟
نمی‌دانم زنده‌ام؟ یا جزوی از خاطرات یک قاتلم؟
نمی‌دانم! فقط این را می‌دانم که لحظه‌های غم‌انگیز زندان تاب تحمّل برایم نگذاشته، و ثانیه‌های تلخ و سنگین انتظار، زندگی را به کامم زهر کرده...

کاش هرگز آن اتفاق نمی‌افتاد. کاش هیچ وقت دستم به چاقو نمی‌خورد و آن را لمس نمی‌کردم. حتی برای شوخی. کاش هیچ وقت کلمه "می کشمت!" را بر زبان جاری نمی‌کردم. کاش کمی مهربان بودم، و به جای خشونت، مهربانی می‌کردم؛ کاش کمی زندگی می‌کردم...

چه اتفاقی افتاد که مهلتم تمام شد؟ و چرا؟ چرا من نباید مثل پسر یک خانواده ثروتمند، در ناز و نعمت باشم؟ چرا من نباید جای پسری باشم که صبح با صدای دلنشین مادرش از خواب بیدار می‌شود، و شیر و قهوه‌اش را می‌نوشد، و بعد با پول توجیبی زیاد راهی دانشگاه می‌شود؟ چرا من نباید جای او می‌بودم؟ و چرا او جای من نیست؟

شاید هم نه؛ من اینها را نمی‌خواهم. خدایا، من راضی بودم که در یک خانواده فقیر زندگی

فرنگ بازی کنیم. پرسیدیم: شهر فرنگ؟
گفت: اگر از جای لوله سرتان را داخل بخاری بکنید چیزهای جالبی خواهید دید!... به نوبت سرمان را داخل می کردیم. بعضی ها می گفتند دیدیم. بعضی ها چیزی نمی دیدند اما هر کس سرش را داخل می برد با سر و صورت دود زده و سیاه بیرون می آمد و باعث خنده و تفریح بقیه می شد. با این که خیلی ها چیزی ندیده بودند، باز هم شوق دیدن چیزهایی وسوسه شان می کرد. سرمان را داخل بخاری می کردیم و الکی می گفتیم چه چیزهای عجیبی دیده ایم. آن روز کلی تفریح کرده بودیم. بخصوص من و خواهرم که حسرت بازی با بچه ها روی دلمان سنگینی می کرد. خواهرم موهای وزوزی فری داشت که سر و گردنش را بزرگتر از بدنش نشان می داد. وقتی سرش را داخل بخاری کرد، هر کاری کرد نتوانست آن را بیرون بیاورد. ترسیده بودیم. داد و فریاد راه انداختیم، بزرگترها هراسان بیرون ریختند.

پدرم که فنی کار بود، با وسایلی که در خانه داشت اول لوله را از بخاری جدا کرد و بعد، لوله را برید و سر او را آزاد کرد. اما سر و صورت خواهرم خون آلود و سیاه شده بود، طوری که نمی شد او را شناخت. پدرم که خسته و عصبانی شده بود رو به مادرم فریاد زد: اگر وسواس های تو نبود بخاری را می گذاشتم توی انباری و بعداً سر فرصت آن را می شستم. دیگر از دست کارهای تو خسته شده ام، اگر دست از این کارها بر نداری زن می گیرم و خودم را خلاص می کنم!

این حرفش سوژه خوبی شده بود برای خنده میهمانها. یکی از آنها داستان هالو و گاو را تعریف می کرد.

یکی رو به پدرم، می گفت: حسن آقا خودمونیم، تو هم خوب بلدی لوله بخاری را جراحی کنی ها...! بخاری به آن بزرگی را...! به دنبال آن دسته جمعی می زدند زیر خنده. مثل این که داشتند انتقام چند سال نخندیدنشان را از مادرم می گرفتند.

حرف پدرم بد جوری به مادرم بر خورد. با سکوت سنگینی در خود فرو رفته بود. انتظار نداشت جلوی آن همه آدم که دل خوشی هم از او نداشتند، چنان برخوردی با او بشود. ناراحتی مادرم وقتی بیشتر شد که پدر عمه ام را مخاطب قرار داد و با عصبانیت گفت: این دست پخت توست خواهرم که به خورد من داده ای!... عمه سرخ شد و هر چه سعی کرد از خودش و مادرم دفاع کند، پدر مهلت نداد او حرف بزند.

بالاخره وقتی میهمانها داشتند می رفتند سعی کردند دلداریش بدهند. هر کس بنا به تجربه خود نصیحتی می کرد. آخرین نفر عمه بود. می گفتند با مادرم دوست و همکلاس بوده، او مادر را به پدرم معرفی کرده و باعث ازدواجشان شده بود. عمه و مادرم، دو نفری وارد یک اتاق شدند و در را از داخل قفل کردند. مدت زیادی با هم حرف زدند. صدایشان بیرون نمی آمد. میهمان ها که دیدند حرف آن دو طولانی شد خداحافظی کردند و رفتند. وقتی آن دو

از آن اتاق خارج شدند چشمهای مادرم قرمز شده بود. معلوم بود خیلی گریه کرده است.

بقیه روز را نه حرفی زد و نه سختگیری کرد. تا شب خستگی را بهانه کرد و دست به هیچ کاری نزد. شب هم در اتاقش را قفل کرد و خیلی زود گرفت خوابید. روز بعد پدرم بدون صبحانه رفت سر کار. من و خواهرم فرصتی دستمان افتاده بود تا حسابی شلوغ کنیم. دیر وقت بود که مادر از اتاق بیرون آمد. زیر چشمهایش پف کرده بود. ساعتی جلوی آینه نشست و فقط به خودش نگاه کرد و به سر و صورت خود دست کشید. کم کم داشتیم ناراحت می شدیم. سابقه نداشت که مدتی در یک جا بنشیند. ظهر شده بود و هنوز صبحانه نخورده بودیم...

تمام آن روز را مادر جلوی آینه سپری کرد. پدر مجبور شد از بیرون شام حاضری تهیه کند. از فردای آن روز بیشترین وقت مادر جلوی میز آرایش سپری می شد و یا در کلاسهای حرکات موزون و سالن ورزشی ایروبیک...!

بالاخره نفهمیدیم وسواس را کنار گذاشته بود یا حس انتقامش گل کرده بود! روز به روز جوانتر می شد. من و خواهرم خانه را روی سر می گذاشتیم و هیچ کس نبود به ما بگوید خر شما به چند؟

پدرم از سر کار که بر می گشت افتاده حال و خسته و ساکت پیش بند می بست و به کارهای خانه می رسید. غذا می پخت، ظرف ها را می شست و خانه را جارو می زد و تمیز می کرد....

می کردم، اما زندگی می کردم. حاضر بودم پسر یک هیزم شکن روستایی می بودم که به زور شکم بچه هایش را سیر می کرد، اما زندگی می کردم. حاضر بودم پسر یک روستایی فقیر بودم و شب ها را یکی در میان با گرسنگی سپری می کردم، اما زندگی می کردم. حاضر بودم هیچ نداشتم، اما آرامش داشتم...

خدایا، در این دم آخر، که لحظات اعدامم نزدیک شده، از تو می خواهم فرصت دوباره ای به من بدهی! به من گفته اند همه چیز در دست قدرت توست. تقدیر، سرنوشت، و خلاصه همه چیز. تو می توانی به من فرصت دوباره بدهی. می دانم که می دانی؛ من می خواهم دوباره شروع کنم. شروعی که با آرامش همراه باشد. می خواهم ثانیه به ثانیه و لحظه به لحظه به یادت باشم. می خواهم مهربان باشم. می خواهم از دیدن زیبایی های زندگی لذت



ببرم و تلخی هایش را با چاره اندیشی لمس کنم و پشت سر بگذارم...

خدایا، اگر فرصت دوباره ای به من داده نمی شود، حداقل به من بفهمان که چرا اینگونه شد؟ چرا دچار چنین وضعی شدم؟ چرا محکوم به مرگ شدم؟ و چرا دستانم به خون آلوده شد؟

راستی چرا؟ میان این همه بنده ریز و درشت چرا من باید به این سرنوشت دچار شوم...؟!

اگر چنین وضع دردناکی را خودم انتخاب کرده ام، لعنت بر من باد. اگر تاوان اشتباهات گذشته ام را می پردازم، لعنت بر آن اشتباهات باد. اگر مزد حیات قبلی ام را می گیرم، بی آنکه چیزی از آن بیاد آورم، لعنت بر آن زندگی باد. و اگر گوش دادن به صدای درونم، مرا به اینجا رسانده و به این فلاکت انداخته، لعنت بر آن صدا باد!

خدایا، اگر روزی بی آنکه بدانم وجود داری و بدانم همه چیز در دست توست، وجودت را انکار می کردم، امروز که به بن بست زندگی رسیده ام، می دانم و می فهمم و حس می کنم که هستی. می دانم و می فهمم و حس می کنم که قدرت هر کاری را داری. می دانم که با وجود همه تاریکی ها، هنوز روزنه امیدی در دلم روشن نگه داشته ای. می دانم که مهربانی. می دانم که برایم بد نخواسته ای و این

من بوده ام که با خودم بد کرده ام...

***

پسر نوجوان این رویای تلخ را به سختی تحمل می کرد که دستان مهربان مادر صورتش را نوازش کرد:

ـ "بلند شو پسرم. بلند شو، صبحانه حاضر است..."

بوی شیر قهوه داغ در فضای خانه پیچیده و میز صبحانه مرتب چیده شده بود. صندلی های چوبی با طرحی زیبا دور میز چیده شده بودند و انتظار او را می کشیدند. پدر که از همه زودتر بیدار شده بود، و قبلا صبحانه اش را خورده بود، در حالی که کتش را می پوشید جلوی در اتاق او آمد و گفت:

"پسرم، پول تو جیبی ات را گذاشته ام روی کیفت. مواظب خودت باش..."

او که تازه متوجه شده بود همه آن تلخی ها را در خواب دیده، دستش را گذاشت روی قلبش که تند تند می زد. نفس عمیقی کشید و در حالی که قطرات اشک شوق از گونه اش سرازیر بود، از پنجره اتاق نگاهی به آسمان کرد و زیر لب، با همه وجود گفت: خدایا، شکر... خدایا شکر که این یک کابوس بود!



۱۴۷

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

احساس عجیب!

هر چند ما آن را "احساس عجیب" می‌نامیم، هر کس بیش و کم امکان دارد در زندگی خود با چنین احساسی روبرو شده باشد. احساسی که پیش از وقوع حادثه‌ای به سراغ انسان می‌آید. انگار "سرنوشت" از قبل نوشته شده و ما می‌توانیم لحظاتی بی آن که خود بخواهیم، به "آینده" ورود کنیم! آیا تاکنون چنین احساس عجیبی به سراغ شما نیز آمده است؟ ماجراهایی از این دست را برایتان گلچین کرده‌ام که بی‌تردید شما را به حیرت فرو خواهد برد. این ماجراهای شگفت‌انگیز، در دو شماره به شما عزیزان تقدیم خواهد شد:

معمای "هاورد ویلر"!

زمانی در اداره رادیو و تلویزیون شهر "شارلوت" واقع در کارولینای شمالی، شخصی کار می‌کرد به نام "هاورد ویلر" که انسان صادق و با ایمانی بود. او در یک روز بهاری با تجربه شگفت‌انگیزی روبرو شد که از لحاظ علمی هیچ توضیحی ندارد.

"هاورد" پس از گذراندن یک روز خوب و خوش، آماده رفتن به بستر شد. ساعتی از نیمه شب گذشته بود. پیش از آنکه بخوابد، بنا به عادت معمول، کنار تختخواب زانو زد و به خواندن دعا مشغول شد اما دیری نپایید که ناگهان دست از دعا برداشت و به همسرش گفت:

ـ "پـَت"، صدای عجیبی شنیدم. صدایی مانند تصادف اتومبیل! سپس لباس پوشید و در حالی که می‌گفت: "الان برمی‌گردم"، از خانه خارج شد.

هنگامی که "هاورد" از خانه بیرون رفت و سوار اتومبیل خود شد، خیابان کاملاً خلوت بود. خودش هم نمی‌دانست چرا دست به چنین کاری زده است اما نیروی ناشناخته‌ای او را به این کار وادار ساخته بود. بی‌اراده اتومبیل را به حرکت درآورد. اگر تصادفی رخ داده بود، کجا این اتفاق افتاده بود؟ در اطراف خانه‌اش خیابان‌های متعددی وجود داشت و این حادثه می‌توانست در یکی از آنها به وقوع پیوسته باشد! اما کدام یک؟ هیچ نمی‌دانست!

بی‌درنگ، یکی از خیابان‌ها را که "پارک رُد" نام داشت، انتخاب کرد و به سرعت در آن خیابان به حرکت درآمد. کمی بعد به یک سراشیبی رسید. از آن سراشیبی که به یک قایق مخصوص صید میگو منتهی می‌گشت، پایین رفت اما در آنجا هیچ خبری نبود. سپس به دلیل خاصی که خودش هم از توضیح آن عاجز بود، احساس کرد که باید دور بزند و به جاده "مانت فورد" باز گردد... و این کار را به سرعت انجام داد!

"هاورد" نمی‌دانست به کجا می‌رود اما به رانندگی در آن جاده ادامه داد و پس از پیمودن حدود ۲۰۰ متر، به یک پیچ تند رسید. آنجا چشمش به اتومبیلی افتاد که از جاده منحرف شده و با تیر چراغ برق تصادف کرده بود. بی‌درنگ از اتومبیل پیاده شد و به سوی اتومبیلی که با تیر سیمانی برخورد کرده و مچاله شده بود، رفت. اما درون اتومبیل کسی دیده نمی‌شد... و در این هنگام، ناگهان صدای ضعیفی را شنید که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد. صدا ناله کنان گفت:

ـ کمک کن! "هامپی" کمکم کن!

از شنیدن این صدا یکه خورد! شخصی که در این حادثه به شدت آسیب دیده و خون از بدنش جاری بود، یکی از آشنایان او یعنی آقای "جوخاند بورک" بود که همیشه "هاورد" را با لقب او یعنی "هامپی" humpy صدا می‌زد! که در زبان انگلیسی به معنی "گوژپشت" است.

"هاورد" کوشید به هر زحمتی که شده، او را از درون اتومبیل بیرون بکشد و به بیمارستان منتقل کند. مصدوم بی‌درنگ تحت عمل جراحی قرار گرفت. اگر چند لحظه دیرتر رسیده بود، امیدی به زنده ماندنش وجود نداشت.

این داستان عجیب انسان را به اندیشه فرو می‌برد و پرسش‌های گوناگونی در ذهنش پیدا می‌شود: "هاورد" چگونه صدای تصادف را از فاصله تقریباً یک کیلومتری خانه‌اش شنید؟ چگونه به سرعت محل حادثه را یافت و دوست قدیمی‌اش را از چنگال مرگ نجات داد؟ او نه تنها موفق به یافتن محل تصادف شد، بلکه ۴۵ دقیقه بعد که پلیس گشت سر رسید، معلوم شد که "هاورد ویلر" تنها رهگذری بود که از این تصادف باخبر شده بود.

گورستان منجمد

خانم "لمبرت" که در نزدیکی "فیلادلفیا" در شرکتی به نام "کارتِکس" کار می‌کرد، حدود ساعت ۱۰ بامداد از محل کار خود خارج و به اتفاق یکی از همکارانش سوار اتومبیل شد و طبق معمول در امتداد جاده شماره ۱۳ به راه افتاد. سر راه خود در خیابان "لمور"، لحظه‌ای توقف کرد تا همکارش از اتومبیل پیاده شود. سپس تصمیم گرفت به فروشگاه مواد غذایی سری بزند که تا آنجا فقط حدود یک چهارراه فاصله داشت. هنگامی که به چهارراه رسید، ناگهان احساس عجیب و نیرومندی سراسر وجودش را فرا گرفت.

احساس کرد که دلش شور می‌زند. انگار که حادثه ناگواری در شرف وقوع بود. بنا به دلایلی که خود هیچ گاه قادر به توصیف آن نیست، بی‌اختیار سر اتومبیل خود را کج کرد و به خیابان "فرانکلین" رفت. این خیابان، از نزدیک فروشگاه مواد غذایی مورد نظر نمی‌گذشت. عجیب‌تر اینکه او در تمام عمرش به خیابان "فرانکلین" نیامده بود! طوری که خودش بعداً تعریف کرد، احساس ناشناخته‌ای او را وادار به ادامه رانندگی در این خیابان می‌کرد. او گفت:

ـ این احساس عجیب، مرا بر آن می‌داشت تا تندتر و تندتر برانم. مرتب به من نهیب می‌زد که حتی لحظه‌ای توقف نکن، و هر چه سریع‌تر بران! حال این شتاب برای چه بود و به کجا می‌رفتم؟ خودم هم نمی‌دانستم!

خانم "لمبرت" ناگهان به خود آمد و دریافت که به خیابان "هیل ساید" که در امتداد کانال قرار داشت، رسیده است! و در این هنگام بود که از دیدن منظره‌ای وحشتناک در آن سوی تقاطع کانال یخ زده، با تمام قوا فریادی از گلو برکشید. چشمش به یک جفت دستکش بچگانه سرخ رنگ افتاد که دیوانه‌وار و از سر استیصال لبه سوراخی را که در یخ ایجاد شده بود، چسبیده بود!

بی‌درنگ با اتومبیل خود، از طریق تقاطع کانال به سوی دهانه سوراخ رفت. تقریباً به کودک نزدیک

شـده بـود که ناگهان لایه‌ای از یـخ، در زیر چرخ‌های اتومبیل شکست و اتومبیل او به عمق ۱۲۰ سانتیمتری آب منجمد فرو رفت! توده‌ای از یخ، درهای اتومبیل را در میان گرفت، به طوری که نتوانسـت در را باز کند و بیرون بیاید و به نجات دختربچه‌ای که درون سـوراخ گیر کرده بود، بشـتابد. در حالـی که درون اتومبیلش زندانی شده بود، شروع به فریاد کشیدن کرد و دیوانه وار، بوق اتومبیل را به صدا درآورد.

مردی به نام "جورج تایلور" و پسر ۱۴ ساله‌اش که صدای فریاد را شنیده بودند، در حالی که چوب بلندی به دست داشتند، به طرف کانون صدا دویدند. پسر ک به کمک چوب بلند، بر روی یخ جهید و توانست دختر دو سـاله را کـه "کارول" نام داشـت، نجات دهد. در حقیقت این دختر زندگی خود را مدیون خانم "لمبرت" و به عبارت بهتر، مدیون احساس عجیبی بود که به طور ناگهانی در این زن پدیدار گشته بود!

پیش بینی ناگوار!

یکی دیگر از حوادث شگفت انگیز در رابطه با احساس عجیبی است که از وقوع امری در آینده خبر می‌دهد که برای یک افسـر پلیس به نام "چارلز بوگاردِس" اتفاق افتاد. این شخص که ۴۰ سال از عمرش می‌گذشت، از افسـران کهنه کار اداره پلیس "لس آنجلس" به شمار می‌رفت. یک شـب زمستانی، این افسر پلیس در کنار همسـرش "میلدرید" سرگرم بررسی اوراق بیمه بود. ناگهان با حالتی عصبی، اوراق را به کناری انداخت و در حالی که به همسرش می‌نگریست، بی‌مقدمه گفت:

ـ "میلدریـد"، دلم گواهـی می‌دهد که می‌خواهد اتفاق ناگواری رخ دهد. اگر بلایی سر من آمد، ناراحت نشو، از تو مراقبت خواهد شد!

همسرش از این سخن که ناگهان بر زبان شوهرش جاری شـده بود و بوی مرگ می‌داد، سخت یکه خورد و مات و مبهوت به چهره شـوهرش چشم دوخت زیرا هیچ گاه پیش نیامده بود که همسـرش از این حرف‌ها بزند. از این رو، کنجکاو شـد و علت را از او سـوال کرد. شوهرش در پاسخ گفت:

ـ راسـتش خـودم هـم نمی‌دانم! یکبـاره چنین احساسـی در من پیدا شـد و هنوز هم این احساس، مرا رها نکرده است!

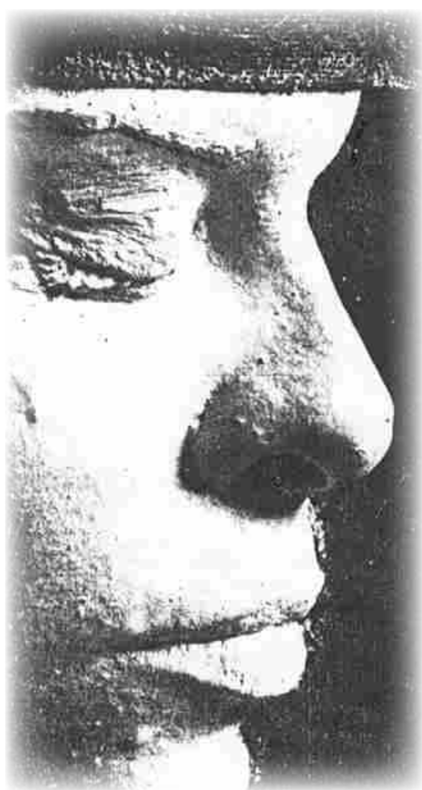
چند روز بعد، "چارلز" به اتفاق همکارش "نورمن" کـه او نیز افسـر پلیـس بود، طبق معمول بـا اتومبیل سـرگرم گشت زنی بودند. تا سـاعت ۱۰/۴۰ دقیقه شـب همه چیز آرام بود و هیچ واقعه غیرعادی توجه آنان را جلب نکرد اما درست در ساعت ۱۰/۴۰ دقیقه، بی‌سیم اتومبیل آنها به صدا درآمد. یک پیام رادیویی دریافت کردند که به آنها دسـتور داد هر چه سـریع تر، به سـوپرمارکتی که در بلوار "وسـت واشینگتن" قرار داشـت، بشتابند! رهگذران دو مرد مسلح را دیده بودند که با تهدید از کارکنان فروشگاه می‌خواسـتند تـا در گاوصندوق خود کار را که رأس سـاعت معینی قفل می‌شـد، باز کنند و چون کارکنان فروشگاه از رمز گاوصندوق اطلاعی نداشتند، کتک جانانه‌ای از دست آنها نوش جان کرده بودند!

مأموران پلیس در را شکستند و به داخل فروشگاه یورش بردند و "چارلز" از طریق پلکان، یکی از سارقین را تعقیب کرد و چند لحظه بعد، در حالی که گلوله‌ای در مغزش جا گرفته بود، از بالای پلکان به پایین سرنگون شد! پیش بینی عجیب و غم‌انگیز او واقعیت یافته بود!

پنج دقیقه دیرتر!

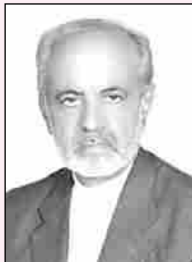
یکی دیگر از کسـانی کـه حادثه ناگواری را قبل از وقـوع پیش بینـی کرد، خانم "اسـتراتِس" بود که در ایالـت "کالیفرنیا" زندگی می‌کرد. این زن، هنگامی که در اداره خود سرگرم کار بود، ناگهان احساس عجیبی سراسـر وجودش را فرا گرفت و نیروی مرموزی او را وادار ساخت که به خانه‌اش تلفن بزند.

به دلش برات شـده بود که اتفاق ناگواری در آنجا رخ داده اسـت! ابتدا کوشـید این احسـاس عجیب را جدی نگیرد و خود را به کار مشـغول کند ولی دریافت که مقاومت در برابر این نیروی شـدید و اسـرارآمیز، بی‌فایده است و دل در سینه‌اش آرام و قرار ندارد.



بـی اختیار به سـوی تلفن رفـت و با پدرش تماس گرفت و از او خواهش کرد که سری به خانه شان ـ که پسـر ۱۳ سـاله‌اش در آنجا تنها بود ـ بزند. پدربزرگ بی‌درنگ رهسـپار خانه دخترش شـد. ولی پنج دقیقه دیرتر به آنجا رسید، و در این فاصله، حادثه غم‌انگیزی اتفاق افتاده بود. "نیکی" سوار دوچرخه خود شده و یک تفنگ ساچمه‌ای پُر را به دسته دوچرخه آویزان کرده بود. در حین دوچرخه سـواری، تفنگ از روی دسته به زمین افتاده و پس از برخورد با جدول، شـلیک شـده و این پسر بی‌احتیاط را به قتل رسانده بود!

در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی علیه السلام:
افضلُ الْعِبـادَةَ اِنتظارُ الْفَرَج

مولـی الموحدیـن حضرت علی که درود بیشمار حق بـراو باد فرمودند: **انتظار فرج برترین عبادت است**

یکی از معـارف بلند و اثربخش آئین مقدس اسلام همانا ریشه کنی و براندازی ظلم و ستم و برپایی حق و عدل اسـت. انتظار فرج یعنی برپایی حق در کل عالم و ریشـه کنی ظلم و بیـداد از پهنه گیتی. آنقـدر انتظار فرج برای فرد منتظـر اجر و ثواب دارد که **امام صادق علیه السـلام** فرمودند: کسـی که بـه انتظار مصلح به سـر می‌برد، اجر او اجر کسی است کـه در رکاب پیامبر گرامی بـا ظلم و کفر و الحـاد جنگیده اسـت، **سـپس فرمودند**: اجر منتظر اجر کسـی اسـت که در رکاب پیامبر در جنگ با ظلم و سـتم کشـته شـده است. در اینجا ممکن اسـت سئوالی مطرح شود که رمز این همه اجر و مزد در مسـئله انتظار به چه معناسـت؟ در پاسـخ به این سوال خوب اسـت به این سـخن نیکوی امام سجاد علیه السلام توجه کنیم که فرمودند: **انتظار الفرج مـن اعظم الفـرج**. اصلاً خود انتظـار فرج از بزرگترین فرج‌هاسـت به این معنی که خود انتظار انسـان منتظـر و جامعـه منتظران را می‌سـازد. من که می‌دانم امام زمان دشـمن ظلم و ظالم اسـت ولذا ظلم نمی‌کنم، حال که می‌دانم امام زمان برپاکننده عدل و داد است جز به عدل عملی انجام نمی‌دهم.

و لذا آن اندیشـمند بزرگوار فرمودند: کسی که به انتظار مصلح به سـر می‌برد باید خود صالح باشـد. امام زمان علیه السلام محبوب ماسـت محب واقعی کسـی اسـت در مسیر محبـوب خود قدم بگـذارد. هم چنان که در دعای شـریف ندبه می‌خوانیم که خدایا ما را به امام زمانمان وصـل کن به گونه‌ای که به جد بزرگـوار و پدران گرانقـدر آن حضرت متصل شویم.

دوسـتان این نکته جالبی اسـت که ما دو تا توسل داریم، توسلی که با سین نوشته می‌شود و توصلی که با صاد کتابت می‌شـود. توسل با سـین یعنی پی رفتن و توصل بـا صاد یعنی پیوسـتن... امید اسـت به گونه‌ای در انتظار ظهور آن حضرت باشـیم که به آن بزرگوار بپیوندیم.

انشاءا...

امام حسن(ع) در همه حال خدای سبحان را یاد می‌کرد
● امام سجاد(ع)

سهراب صفادار

جشنواره گل

«زاندرت» شهر کوچکی در کشور هلند است که در نزدیکی مرز بلژیک واقع شده است. جاذبه اصلی این شهر جشنواره‌های گل زیبایی است که هر ساله برگزار می‌شود و از بزرگترین جشنواره‌های گل جهان محسوب می‌شوند. این شهر به خوبی توانسته است از سنبل کشورش که به کشور گل شناخته می‌شود، استفاده کند. مجسمه‌های ساخته شده از گل که در این جشنواره به نمایش در می‌آیند، ابعادی بسیار بزرگ با ۲۰ متر طول و ۱۰ متر ارتفاع دارند. مجموعه ۲۰ مجسمه و طرح در هر جشنواره ساخته و نمایش داده می‌شوند. البته نمایش‌های مشابهی در فصل شکوفه دادن گل‌ها در سراسر جهان برگزار می‌شود



اما هیچ کدام قادر به رقابت با هلند نیستند که سالانه بیش از ۲۵ فستیوال کوچک و بزرگ گل و طبیعت در آن برپا می‌شود. اما زاندرت مرکز آنهاست و جشنواره گل یک کار عمومی جمعی در آنجا محسوب می‌شود. تک تک افرادی که در آن شهر زندگی می‌کنند، پیر و جوان، هر کدام به نحوی در این جشن و ساخت این مجسمه‌های شناور بزرگ که با گل پوشیده شده‌اند، شرکت دارند. افراد مسن‌تر کار پرورش و رشد گل‌ها را انجام می‌دهند و جوان‌ها نیز مسئول طراحی مجسمه‌ها، ساخت مدل‌ها و نظارت بر کار، ساخت جزئیات، رنگ‌بندی و... هستند. این مجسمه‌ها با سیم‌های فلزی نازک، مقوا و مواد دیگر تا حد ممکن سبک و کم‌وزن ساخته می‌شوند سپس به‌صورت سرتاسری توسط گل‌های کوکب زیبا در رنگ‌ها مختلف تزئین می‌شوند. این گل‌ها صرفاً مخصوص این جشنواره پرورش داده می‌شوند و برای ساخت هر کدام از این مجسمه‌ها به هزاران شاخه گل نیاز است. هزاران نفر از سراسر جهان برای دیدن شاهکارهای زیبای این هنرمندان طبیعت به هلند می‌آیند.





اسکله قدیمی ساحل «باغ سیب»

ساحل «باغ سیب» یک ساحل به طول ۱۱ کیلومتر در شهر ماین در آمریکا است. این منطقه نام خود را از یک باغ سیب قدیمی گرفته که توسط اولین کسی که در اینجا ساکن شده، یعنی توماس راجرز ساخته شده است که در سال ۱۶۵۳ به این منطقه آمد. این باغ سیب بیش از ۱۵۰ سال دوام آورد و به نمادی از این منطقه تبدیل شده بود حتی دریانوردان نیز از آن به عنوان نشانه‌ای برای مسیریابی استفاده می‌کردند. اما از سال ۱۸۴۲ و با راه‌اندازی خط راه آهن به این منطقه که مسافرانی را از پورتلند به آنجا می‌آورد، ساحل باغ سیب به یک جاذبه توریستی تبدیل شد. اما به غیر از ساحل زیبا و تاریخچه جالب آن، چیزی که امروزه نیز موجب جذب گردشگران از سراسر دنیاست، اسکله‌ای چوبی و قدیمی در این ساحل است که چندین خانه و مغازه رویش بنا شده‌اند. عمر این اسکله به بیش از ۱۰۰ سال می‌رسد و اولین بار در سال ۱۸۹۸ ساخته شد. اسکله اولیه از جنس فلز بود. ارتفاع آن از سطح زمین حدود ۶/۵ متر و طول آن ۵۵۰ متر بوده است. در انتهای آن سالن نمایش بزرگی هم قرار داشته است اما در طی سال‌ها، طوفان موجب تخریب آن شده و از طول آن کاسته است. پس از اینکه در سال ۱۹۷۸ خسارت زیادی را در یک طوفان قوی تحمل کرد، در سال ۱۹۸۰ این اسکله با چوب بازسازی شد و اکنون حدود ۶ متر از زمین ارتفاع دارد و تا ۱۵۰ متر در میان آب‌ها پیشروی می‌کند. پایه‌های چوبی دراز و مستحکم سازه‌ای را تشکیل داده‌اند که چندین و چند مغازه و فروشگاه، خانه و یک کلوب را روی خود نگه می‌دارند. این مجموعه بیشتر شبیه کوچه‌ای روی دریا است که در دو طرف خود خانه و مغازه دارد. کنسرت‌های موسیقی، نمایش‌ها و آتش‌بازی‌ها و بسیاری مراسم دیگر بر روی این اسکله برگزار می‌شود.



دزد لاک‌پشت‌ها

«کای سو» که اهل کانادا است، در حالی دستگیر شد که قصد داشت ۵۱ لاک پشت را به‌صورت غیرقانونی از مرز خارج کند. او این بچه لاک پشت‌ها را با نوار چسب به روی پاهای خود چسبانده و زیر شلوار پنهان کرده بود. ماموران شاهد ماجرا می‌گویند دیده‌اند که کای سو به سمت دیگری رفت و پشت یک کامیون کوچک پنهان شد. وقتی از پشت کامیون بیرون آمد، برآمدگی‌های غیرعادی زیر هر دو پاچه شلوارش دیده می‌شد. کمی بعد هم فرد دیگری به جرمی مشابه در فرودگاه دیترویت دستگیر شد. او هم قصد داشت ۲۰۰ بچه لاک پشت را که در چمدانش جاسازی کرده بود، به‌صورت غیرقانونی از مرز خارج کند. این دو نفر که با هم همکاری داشتند، می‌خواستند لاک پشت‌ها را از دیترویت به آنتاریو ببرند که نقشه‌شان نیمه تمام ماند. مسئولان، لاک پشت‌ها را به مراکز مربوطه باز گرداندند و مشخص شد که از چند گونه مختلف هستند که یکی از آنها نزدیک به مرز خطر انقراض قرار دارد و دیگری نیز جزو گونه‌های آسیب‌پذیر است. شاید فکر کنید که مگر چه پولی از فروش لاک پشت به‌دست می‌آورند که حاضر به انجام چنین کارهایی می‌شوند؟ خوب است بدانید فروش غیرقانونی لاک پشت‌ها، درآمد سالیانه‌ای حدود ۷۰ تا ۲۰۰ میلیارد دلار دارد.



جلبک‌های فضایی

از هر کسی که هفته گذشته در سواحل سیدنی بوده است سوال کنید، از گیاهان و جلبک‌های سبز عجیبی خبر خواهد داد که تمام ساحل را در بر گرفته بودند. تعداد بسیاری از این توپ‌های سبز رنگ و عجیب همراه امواج اقیانوس به ساحل آمدند. این توپ‌ها جنسشان مانند اسفنج است و گرد و تخم‌مرغی شکل هستند، طوری که انگار از فضا آمده‌اند. این گلوله‌های سبز در واقع جلبک‌های زنده‌ای هستند که فقط در شرایط آب و هوایی خاصی رشد می‌کنند. کسی تا به حال این جلبک‌ها را ندیده است و دانشمندان علت شکل عجیب آنها را نمی‌دانند اما به نظر می‌رسد شکل دایره‌ای شکل آنها برای حفاظت از خودشان در برابر شکارچیان باشد. خوشبختانه این جلبک بسیار نادر هیچ حساسیت خاصی ایجاد نکرده و سمی نیست. تنها مشکلی که برای ساکنان مناطق ساحلی ایجاد کرده، این است که همه جا را فرا گرفته‌اند.





سریع‌ترین قطار

کشور ژاپن ریل‌های پرسرعت HSR را در سال ۱۹۶۴ اختراع کرد و اکنون بعد از ۵۰ سال پیشرفت در این زمینه خیره کننده است. ژاپن به‌زودی تست اولیه نسل جدید قطارهای پرسرعت خود را برای استفاده شهری آغاز می‌کند. این قطار از دسته قطارهایی است که توسط نیروی مغناطیسی در فاصله‌ی کمی از سطح ریل معلق مانده و در واقع روی هوا پرواز می‌کند! در حالی که قطارهای ریلی قدیمی‌تر روی ریل‌های معمولی حرکت می‌کنند و حداکثر می‌توانند به سرعت ۳۰۰ کیلومتر در ساعت برسند، این قطارهای مدرن می‌توانند با استفاده از فناوری «L-Zero» به سرعتی برابر ۵۰۰ کیلومتر در ساعت دست یابند. چنین سرعتی برای یک قطار شهری باورنکردنی است. به این ترتیب این قطار می‌تواند مسافران توکیو به ناگویا را در مدت ۴۰ دقیقه به مقصد برساند. انتظار می‌رود که این سیستم تا سال ۲۰۲۷ برای اجرای گسترده عملیاتی آماده باشد اما در تست شهری اولیه این قطار، آن را تا سرعت ۱۶۰ کیلومتر در ساعت حرکت می‌دهند تا مشکلات احتمالی موجود را نیز بررسی کنند. در این قطارها، فناوری به کار رفته باعث می‌شود که قطار به جای چرخ با استفاده از مجموعه‌ای از آهن رباها در بالای ریل معلق بماند و جلو برود. این کار حرکت نرم‌تر و سریع‌تر را برای قطار ممکن می‌کند. مرحله تست عمومی این پروژه در ماه نوامبر که ساخت مسیر ۲۸۶ کیلومتری آن به اتمام می‌رسد، آغاز خواهد شد. این مسیر ۶ ایستگاه در شهرهای مختلف خواهد داشت. ژاپن روی این فناوری حساب ویژه‌ای باز کرده است. این کشور می‌خواهد با موفقیت نشان دهد که فناوری ریل مغناطیسی می‌تواند همانگونه که انتظار دارند، عمل کند. اخیراً ژاپن پروژه‌ای ۵ میلیارد دلاری برای ساخت ریل راه آهن مغناطیسی بین شهرهای واشنگتن تا بالتیمور پیشنهاد داده است که می‌تواند مسافران را در مدت ۱۵ دقیقه بین این دو نقطه جابجا کند و برنامه‌هایی هم برای ادامه مسیر تا نیویورک ارائه کرده است.



اگر می‌دانستم که دانستن تا چه حد شگفت‌آور است، از ابتدا او را می‌داشتم ●لوئیس وایز

کیانا نصرت‌زاده

حکایتی بود زندگی من

وقتی پدر و مادرم از هم جدا شدند باید خودم انتخاب می‌کردم با کدام یکی از آنها زندگی کنم. ۱۹ سالم بود و سخت‌ترین انتخابم در زندگی را باید انجام می‌دادم.

آنقدر جدایی شان آرام و بی‌سر و صدا بود که تصور می‌شد من هم باید به همین سادگی و آرامی انتخاب کنم. در حالی که خیلی سخت بود. پدر و مادرم هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کردند و اختلافاتشان پر سر و صدا نبود. اما همه می‌دانستند که سال‌هاست آنها چیزی به نام زندگی مشترک ندارند... پدرم خودش را با کار مشغول کرده بود و مادرم با مطالعه.

نه میهمانی به خانه‌مان می‌آمد و نه ما به میهمانی می‌رفتیم. تنها چیزی که در هر سه ما مشترک بود مسائل و تحصیل و مایحتاج‌های من بود.

با طلاقشان مخالفتی نداشتم و با کلی مشورت گرفتن از دوستان و بستگان قرار شد با مادرم زندگی کنم و آخر هفته‌ها بروم پیش پدرم...

به همین سادگی صاحب دو خانه شدم. سال اول دانشگاه بودم و هر دوی آنها مدام سراغ درس و مشق من را می‌گرفتند. پدرم به هر بهانه‌ای اصرار می‌کرد دوستان دانشگاهی‌ام را آخر هفته به خانه‌اش دعوت کنم و او با این کار همه آنها را زیر ذره‌بین قرار می‌داد که مبادا من با دوستان ناخلفی رفت و آمد داشته باشم. مادرم هم چون رشته تحصیلی‌اش مثل من بود مدام سراغ درس‌هایم را می‌گرفت و اصرار داشت هیچ درسی را کم اهمیت ندانم...

حکایتی بود زندگی من!! مادرم می‌گفت زندگی فقط درس خواندن است و پدرم می‌گفت زندگی کردن یعنی خوش بودن و خوشحال بودن...

اما در همه این تضادها انگار خداوند یک حامی برای من قرار داده بود تا بزرگتر از سنم و تجربه‌هایم زندگی را بفهمم... پسر عمویی داشتم که برایم حکم برادر بزرگتر را داشت و هر وقت از کارهای آنها خسته می‌شدم می‌رفتم پیش او و درد دل می‌کردم. بعد از مدتی یک روز رسام پسر عمویم بهم یک پیشنهاد عجیب داد. بهم گفت که چرا تلاش نمی‌کنم مادر و پدرم هر کدام جداگانه یک شریک زندگی پیدا کنند و به این شکل روال زندگی شان طبیعی شود و تمرکز بیمارگونه شان به من کمتر شود.

حق با او بود این کار به نظر خوب می‌آمد. می‌دانستم مادرم یک پسر خاله دارد که سال‌هاست همسرش فوت کرده و از طرفی در دوران جوانی خواستگار مادرم بوده... با هزار بدبختی سعی کردم سر صحبت را با مادرم باز کنم و به دروغ گفتم که حس می‌کنم آن مرد هنوز به او علاقه مند است. مادر خنده معناداری کرد و به من گفت: "اگر می‌خواستم با پسر خاله‌ام عروسی کنم همان موقع که خواستگارم بود بهش جواب مثبت می‌دادم."

از مادرم که ناامید شدم رفتم سراغ پدرم. بهش اصرار می‌کردم که تنها نماند و فکری برای خودش بکند. او هم بهم می‌خندید و می‌گفت: "دست بردار پسر... من تازه از مادرت خلاصی پیدا کردم..."

نه، این پیشنهادهای پسر عمویم به هیچ عنوان جواب نمی‌داد. زندگی هر دوی آنها روز به روز خلوت‌تر بی‌صداتر و نگران کننده‌تر می‌شد. پدرم هفته به هفته خانه‌اش را تمیز نمی‌کرد. مادرم دیگر حوصله کتاب خواندن هم نداشت و بی‌انگیزه شده بود. بیشتر روز را می‌خوابید و شب‌ها بیدار می‌ماند و کلافه می‌شد. نگران هر دوی آنها بودم. درس من در مقطع کارشناسی داشت تمام می‌شد و برای ادامه تحصیل می‌خواستم به خارج از کشور بروم و این مرا بیشتر نگران می‌کرد که در نبود من اینها چه خواهند کرد...

درسم تمام شد. پذیرشم از یک دانشگاه خوب به دستم رسیده بود ولی برای خریدن بلیت مدام این دست و آن دست می‌کردم. پدر و مادرم بهم اصرار می‌کردند اینقدر نگران آنها نباشم و بروم سراغ زندگی و سرنوشتم. اما نمی‌توانستم.

پدرم پیشنهاد داد که مادرم همراه من بیاید. مادرم هم عصبانی شد و گفت کسی که بیشتر به من احتیاج دارد پدرم است نه او...

این جر و بحث‌ها خیلی عجیب بود. با هم دعوا می‌کردند، سر هم داد می‌کشیدند گاهی هم بد و بیراه می‌گفتند که از هر دوی آنها بعید بود. دست آخر با صدای بلند داد زدم که چرا هر سه با هم نمی‌رویم؟

هر دو سکوت کردند ولی برخلاف تصورم این پیشنهاد گویا برای هر دوی آنها معقول می‌آمد.

هر سه رفتیم. مادرم در خانه خاله‌ام زندگی کرد و من و پدرم هم یک آپارتمان کوچک اجاره کردیم. مادرم بیشتر روزها می‌آمد و برای ما غذا درست می‌کرد. پدرم هم خرید خانه را انجام می‌داد و من به آسانی درس می‌خواندم. کم کم متوجه شدم پدر و مادرم که حالا به قول خودشان دوران بازنشستگی را می‌گذراندند در آن غربت و تنهایی تنها مونس‌های هم شده بودند. مراقب سلامتی هم بودند. حتی یک وقت‌هایی با هم زبان می‌خواندند و البته دعوا هم می‌کردند. انگار همه ناگفته‌هایی که در همه زندگی بین آنها باقی مانده بود سرباز کرده بود و بیرون ریخته می‌شد...

۶ سال از طلاق رسمی آنها می‌گذشت و من حس می‌کردم آنها از دریچه دیگری دارند به هم نزدیک می‌شوند. من هم با دختری ایرانی آشنا شده بودم که دلم می‌خواست با او ازدواج کنم. پدر و مادرم هم به شدت موافق این موضوع بودند. ازدواج ما باعث شد مادر و پدرم با هم بیشتر از قبل تعامل داشته باشند به طوری که هیچکس باور نمی‌کرد این‌ها از هم جدا شده‌اند.

وقتی من و سحر زندگی مشترکمان را شروع کردیم مادر و پدرم حس کردند دیگر من نیازی به آنها ندارم و بهتر است به ایران برگردند. توی فرودگاه وقتی پدرم را بغل کردم توی گوشش گفتم:

"مراقب مادر باش."

او هم به پشت من زد و آرام گفت:

"راجع بهش فکرهایی دارم."

و چشمکی زد... دو ماه بعد از رفتنشان پدرم بهم تلفن کرد و گفت دوباره با مادر عقد کرده‌اند و با هم زندگی می‌کنند...

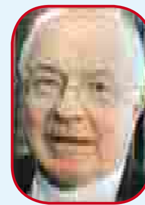
شاید هیچکس مثل من از ازدواج مجدد پدر و مادرم خوشحال نشده باشد. انگار بعد از سال‌ها دوباره همدیگر را پیدا کرده بودند... ■



کریم ملکی

اسقف واتیکان و کودک آزاری

اسقف ارشد واتیکان که در کلیسای کاتولیک فعالیت داشت، به جرم کودک آزاری دستگیر شد.



این اسقف که "یوزف وسولوسکی" نام دارد قبلاً سفیر واتیکان در جمهوری دُمنیکن بود و طبق تحقیقاتی که به عمل آمده او برای داشتن ارتباط غیراخلاقی با کودکان پول نیز پرداخت می کرد و رضایت آنها را جلب می کرد!

پلیس در این باره گفت؛ پاپ کمترین گذشتی نسبت به کودک آزاری نداشته و در حال حاضر دستور بازداشت این اسقف ارشد داده شده و پلیس واتیکان در این باره اعلام کرد: اسقف و کشیش‌های متخلف پس از افشای چنین پلیدی‌هایی بلافاصله خلع لباس خواهند شد.

قابل ذکر است که این اسقف با محکوم شدن به حبس، دوران محکومیت را در یکی از زندان‌های ایتالیا خواهد گذراند.

این اسقف ارشد یک لهستانی تبار بوده که در حال حاضر تحت بازداشت خانگی قرار دارد.

توریست‌های دروغین دستگیر شد

دو برادر در نقش توریست ترکیه‌ای، طلای زنان مسافر را با پول‌های خارجی می خریدند و دست به کلاهبرداری می‌زدند.



چندی پیش زن جوانی به پایگاه پنجم پلیس آگاهی مراجعه کرد و گفت: ساعت ۲ ظهر در شهرک دریاسوار پراید سفیدرنگ با دو سرنشین شدم، چند متری جلوتر از محل سوار شدن من مسافر دیگری سوار خودرو شد لهجه این مرد مسافر به گونه‌ای بود که به نظر می رسید مسافری از ترکیه است، پس از مسافتی و در حالی که این مسافر در صندلی جلو نشسته بود پول زیادی به راننده داد تا انگشتر طلای او را بخرد سپس راننده پیشنهاد داد تا من نیز جواهراتم را به آن توریست بفروشم من هم به اصرار راننده دستبند گردنبند و انگشتر خود را به ارزش هفت میلیون تومان فروخته و مسافر خارجی نیز مقداری ارز خارجی به من تحویل داد و من نیز پیاده شدم حتی در زمان پیاده شدن از خودرو راننده از من شیرینی خواست و من نیز به تصور اینکه طلا و جواهرات خود را به مبلغ خیلی خوبی فروخته‌ام، چند هزار تومان انعام به راننده دادم و بلافاصله برای تبدیل اسکناس‌های خارجی به صرافی مراجعه کردم که متوجه شدم تمامی اسکناس‌های خارجی تقلبی است. همزمان با این کلاهبرداری ماهرانه کارآگاهان با سرقت‌های مشابهی روبه رو شدند و با راهنمایی زنان مسافر به ردی از اعضای یک باند خانوادگی که دو برادر و پسر یکی از آنان بودند برخوردند که آخرین بار با همین شگرد به کلاهبرداری پرداخته و در نهایت دستگیر و روانه زندان شدند و پس از چند سال محکومیت از زندان آزاد شدند اما به محض آزادی از زندان باز به اتهام از سرگیری جرایم قدیمی خود، تحت تعقیب قرار گرفته و بدین ترتیب مخفیگاه آن‌ها در قلعه حسن خان ردیابی شد و هر سه نفر، یعنی پدر و پسر و عمو به دام افتادند. بنابه این گزارش بازپرس دادگاه از کسانی که در دام مشابهی افتادند خواست به پایگاه پنجم پلیس آگاهی تهران مراجعه کرده و به طرح شکایت بپردازند.

زوج سارق لو رفتند

زوج تبهکاری که می‌دانستند در خانه‌ای قدیمی، کسی زندگی نمی کند، نقشه‌ای برای سرقت سریالی طراحی کردند.

چندی پیش مأموران تجسس کلانتری ۱۲۶ تهرانپارس در حال گشتزنی در خیابان ۲۱۴ شرقی، با صحنه عجیبی روبه رو شدند.

زن جوانی مقابل در خانه قدیمی ایستاده بود تا همسرش از بالای دیوار وارد خانه شود و در را باز کند. مأموران با دیدن این صحنه به زوج جوان مشکوک شدند و آنها را تحت نظر گرفتند و بعد از لحظاتی مرد جوان در را باز کرد و همسرش وارد خانه شد و خودش به سمت پیکان وانت سفید رنگش رفت و آن را مقابل در خانه پارک کرد. در آنجا بود که مأموران وارد عمل شدند و زوج موردنظر را دستگیر کردند. این زوج نیز ابتدا ادعای بی گناهی کرد و وانمود کردند صاحب خانه هستند و می خواهند یک سری وسایل منزلشان را جابه جا کنند، اما مأموران با بازرسی‌های بدنی از مرد جوان مواد مخدر و از کیف همسرش مدارک و گذرنامه‌های سرقتی به دست آوردند و آنان در بازجویی اولیه چاره‌ای جز اعتراف نداشتند و گفتند: چندی پیش متوجه شدیم صاحب این خانه قدیمی در گذشته است و به خاطر کارهای انحصار وراثت کسی به آنجا سر کشی نمی کند و از یک ماه پیش با همسرم برای دزدی به این خانه می آمدیم و هر بار بخشی از وسایل را به سرقت می‌بردیم و فکر نمی کردیم دستگیر شویم و امروز هم تصمیم داشتیم یخچال و فریزر را ببریم که دستگیر شدیم.



یک شوهر زنش را کشت

مرد میانسالی که همسرش را کشته بود، هنگام بازجویی ادعای دیوانگی کرد.

وقتی که مأموران پلیس ورامین در جریان کشته شدن زن جوانی به نام "مریم" در خانه‌اش قرار گرفتند، بلافاصله به محل حادثه در منطقه پیشوای ورامین رفته و در نزدیکی جسد، چوب دستی‌ای پیدا کردند که مشخص بود عامل جنایت با ضربات چوب مریم را به قتل رسانده است. بنابراین، تحقیقات پلیسی نشان داد که قربانی جنایت پس از جدایی از همسرش با محمدرضا که وی نیز از زن اولش جدا شده بود ازدواج کرده است. بدین ترتیب محمدرضا دستگیر و خیلی زود لب به اعتراف گشود و گفت: من در گذشته سابقه بیماری روانی داشته‌ام و به همسرم مریم علاقه‌مند بودم و هیچ اختلافی با هم نداشتیم، تا اینکه او خواست از هم جدا شویم و من با شنیدن این حرف یکه خوردم و باورم نمی‌شد تا اینکه متوجه شدم او در تصمیم خود جدی است، بنابراین یک روز ۱۰۰ قرص خوردم تا بمیرم، اما پیش از اینکه خودم بمیرم، با چوب دستی ضرباتی به مریم زدم و او را کشتم و متأسفانه خود نیز از مرگ نجات یافتم. وی ادامه داد: چون قبلاً مشکل روحی و روانی داشتم از روز حادثه چیزی به یاد ندارم، حتی در مدتی که بازداشت بودم هم دوبار اقدام به خودکشی کردم که بی‌نتیجه ماند. بنابه این گزارش، قاضی دادگاه و چهار قاضی دیگر پس از محاکمه وارد شور شدند و برای اطمینان از سلامت روحی و روانی، وی را به کمیسیون پنج نفره پزشکی قانونی معرفی کردند تا پس از اظهار نظر علمی در خصوص پرونده تصمیم گیری نهایی شود.



تعصب، چشم‌های بینا را نابینا و گوش‌های شنوا را ناشنوا می‌کند

●ابوریحان بیرونی

فروپاشی سامانیان و آغاز غزنویان

در شماره‌ی پیش گفتم که سامانیان به ضعف گراییده بودند و شاه هیچ اختیاری از خود نداشت و ترک‌ها بر دربار حکم می‌راندند. در روزگار نوح سامانی، دولت سامانیان بسیار کوچک شده بود و بیشتر قلمروهای خود را از دست داده بود. وقتی هم دشمنان به سامانیان می‌تاختند، مردم خوشحال بودند. پس از مرگ نوح سامانی، پسرش منصور بر تخت نشست و نشان داد از پدرش نالایق‌تر است. در روزگار او محمود غزنوی قدرتمند شد و قصد خراسان کرد. سپهسالاران منصور، شاه را معزول کردند و برادرش عبدالملک را به جایش نشاندند. بین محمود غزنوی و سپهسالاران سامانی جنگ شد و آنها را شکست داد. عبدالملک سامانی خواست مردم بخارا را علیه محمود متحد کند ولی مردم نپذیرفتند و معتقد بودند محمود مردی مسلمان و معتقد است ولی شاه سامانی اهل عیش و عشرت است.

فتح بخارا و سمرقند

قراخانیان که به سوی پایتخت سامانیان می‌آمدند، هیچ مقاومتی ندیدند و به آسانی وارد بخارا شدند. بگتوزون که سپهسالار شاه سامانی بود، به پیشواز محمود غزنوی رفت و از او زینهار خواست. محمود غزنوی با اقتدار وارد کاخ شاهی شد و عبدالملک سامانی را دستگیر کرد و به بند کشید سپس شاه سامانی را محاکمه کرد که "چرا برادرت را کور کردی و کشتی؟" عبدالملک سوگند خورد در این ماجرا تقصیری نداشته و سرداران سامانی چنین کاری کردند و تاج بر سرش گذاشتند. و گفت: "اکنون نیز اگر تو مرا بکشی و یکی از دودمان مرا بر تخت بنشانی، آیا اگر کسی به خونخواهی من بیاید، شاه بعدی سامانی گناهکار است یا تو که مرا کشته‌ای؟" محمود گفت: "مپندار که پس از تو سلسله‌ای به نام سامانیان باقی بماند. از این پس من شاه این قلمرو هستم".

پس از این که محمود غزنوی بر بخارا مسلط شد، فرمان داد اسماعیل سامانی را که برادر عبدالملک بود، به زندان انداختند تا خیالش از جانشینان سامانی آسوده شود و مطمئن باشد دیگر کسی نیست که مدعی بر تخت نشستن باشد.

در نخستین سحرگاهی که اسماعیل سامانی در زندان بود، به محمود غزنوی گفتند اسماعیل گرچه جوان است، در او نیروی عصیان هست و باید هرچه زودتر کشته شود. محمود دو تن را فرستاد تا به چشمش میل بکشند. هنگامی که مأموران محمود به زندان رفتند و خواستند فرمان را اجرا کنند، نگهبانان زندان که مطیع اسماعیل شده بودند، بر سر مأموران محمود ریختند و اسماعیل را فراری دادند. این خبر هنگامی به محمود رسید که اسماعیل از بخارا بیرون رفته بود. محمود جامه‌ی سرخ پوشید و یکی از نگهبانان زندان را که دستگیر شده بود، فراخواند و پرسید: "مگر از این سامانیان افزون بر گناه و ستم چیزی دیده بودی که به اسماعیل کمک کردی تا بگریزد و مانند پدرانش در زمین فساد کند؟" نگهبان گفت: "من از این سخنان چیزی نمی‌دانم اما می‌دانم که این اسماعیل در حق من خوبی‌ها کرده بود و نتوانستم ببینم جوانی که هنگام قدرت به من یاری رسانده بود، هنگام ناتوانی در بند است و از من کمک می‌خواهد و کمکش نکنم". محمود گفت: "یکی از دشمنان مرا از بند رهاندی اما تو را مجازات نمی‌کنم زیرا نشان دادی که پاسخ خوبی را با خوبی می‌دهی. و اینک من به تو خوبی می‌کنم و جانت را می‌بخشم تا در آینده پاسخ خوبی مرا نیز با خوبی بدهی".

اسماعیل سامانی از بخارا به خوارزم رفت و هوادارانی برای خود فراهم کرد و لقب "المنتصر" بر خود نهاد. منتصر یعنی "پیروز". او با این نام و با نفوذ کلامی که داشت، سربازانی کارکشته گرد آورد و به بخارا تاخت و قراخانیان را نخست از بخارا و سپس از سمرقند بیرون راند و تاج بر سر نهاد و شاه سامانیان شد. یکی از دلایل پیروزی او در این دو جنگ، تعداد اندکِ سربازان قراخانی بود زیرا هنگامی که محمود غزنوی به بخارا می‌آمد، چون مطمئن بود بخارا و سمرقند را به آسانی تسخیر خواهد کرد، سپاهی گران با خود نیاورده بود.

چندی نگذشت که قراخانیان با سپاه اصلی خود به سوی بخارا آمدند. جاسوسان اسماعیل به شاه سامانی خبر دادند که لشکری بسیار انبوه و توانا در راه است. اسماعیل که می‌دید چاره‌ی سپاه قراخانی نیست، بخارا و سمرقند را گذاشت و به خراسان گریخت و با سپاهی که داشت، "نصر" برادر محمود را که حاکم خراسان بود، از نیشابور بیرون راند. این پیروزی چندان نپایید زیرا محمود غزنوی با همان سپاه نیرومندش داشت به نیشابور نزدیک می‌شد. این بار نیز اسماعیل سامانی نیشابور را رها کرد و در سال ۳۹۴ به ماوراءالنهر بازگشت و خواست از قبایل ترکِ "اغز" که وارد دره‌ی زرافشان شده بودند، یاری بخواهد.

تُغّز اوغوزها که بودند؟

اغزها قوم بزرگی بودند که در اوایل ظهور اسلام همه‌ی قبایل چین را تا دریای سیاه به امپراتوری واحدی از صحرانشینان تبدیل کرده بودند. این قوم به تغز اوغوز معروف بودند. تغز همان "دوغوز" ترکی امروز است به معنی عدد ۹ و تغز اوغوز یعنی ۹ اوغوز بنابراین اوغوزها از ۹ قبیله تشکیل شده بودند. جغرافی دانان قرن چهارم هجری فقط به اقوامی که ساکن ترکستان بودند، نام غز می‌دادند. آنها در قرن پنجم دسته‌های بزرگی از راهزنان تشکیل دادند و تا رود دانوب و بالکان پیش راندند و یونان را ویران کردند. این قوم در ششم هجری مسلمان شدند.

بازگردیم به اسماعیل سامانی که از غزها کمک خواست. آنها قدرت ناپیدای صحرا اگر ترک بودند و در جنگ و خونریزی شهرتی داشتند. هنگام جنگ مانند جانوران وحشی می‌غریدند و دل دشمنان خود را خالی می‌کردند. معروف بود که می‌گفتند در صحرا اگر به آب و غذا نمی‌رسیدند، رگ اسب‌های خود را می‌زدند و خون آنها را می‌مکیدند و وقتی که اسب می‌مرد، گوشتش را خام یا پخته به دندان می‌کشیدند. این داستان‌ها سبب می‌شدند دشمنان آنها هراسان شوند و هنگام جنگ روحیه‌ی خود را ببازند. چیز دیگری که دشمنان را از این قوم می‌ترساند، این بود که وقتی که زخمی می‌شدند و حتی دست یا پای آنها قطع می‌شد، به قهقهه می‌خندیدند و در جنگ جسورتر می‌شدند. اسماعیل که از قدرت آنها باخبر بود، از رهبرشان کمک خواست تا قراخانیان را عقب براند. اسماعیل به آنها وعده داده بود که پس از پیروزی، افزون بر پاداش‌های کلان، اجازه خواهد داد در چراگاه‌های اطراف بخارا ساکن شوند و مالیات آن منطقه را برای خود بردارند.

آخرین شاه سامانی

در جنگی که غزها به خواست اسماعیل سامانی با قراخانیان کردند، نصر برادر محمود و دیگر سرداران قراخانی شکست‌های سختی خوردند و عقب نشستند. چیزی نمانده بود که اسماعیل سامانی کاملا پیروز شود اما حادثه‌ای پیش آمد:

پس از این که غزها در چند جنگ توانستند قراخانیان را عقب برانند، چند تن از سربازان غز که نتوانسته بودند در جنگ غنیمتی به چنگ بیاورند، به انبار آذوقه و تدارکات سپاه سامانی تاختند و غارت‌هایی کردند. اسماعیل فرمود آنها را به حضورش آوردند و پرسید این چه کاری است؟ آنها گفتند: "جنگ است و چنین پرسش‌هایی بی‌معنی است. اگر نگهبانان انبار آذوقه لیاقت داشتند، جلو ما را می‌گرفتند. و هر چیزی به کسی تعلق دارد که آن را به چنگ آورده"... امیر سامانی گفت: "اگر سخن شما درست باشد، من اینک شما را به چنگ آورده‌ام.

"آیا به من تعلق دارید؟" غزها گفتند: "به‌زودی که از کار قراخانیان آسوده شدیم، خود تو نیز از آن ما خواهی شد".

امیر اسماعیل آنها را رها کرد و در اندیشه شد که به این قوم صحراگرد نمی‌توان اعتماد کرد و دور نیست که پس از غلبه بر قراخانیان، به خود او نیز بتازند بنابراین روز بعد به بهانه‌ای، سربازانش را از آنجا برد و به خراسان رفت. در آنجا پیک‌هایی به سوی محمود غزنوی فرستاد و از او خواهش کرد با هم صلح کنند و بار دیگر با سامانیان هم‌پیمان شود. محمود گفت: *"از خراسان برو زیرا دارم می‌آیم و اگر دستم به تو برسد، تو را به مورچگان خواهم سپرد تا پوستت بدَرَند"*. اسماعیل ناچار به دره‌ی زرافشان بازگشت و بار دیگر از غزها کمک خواست. سرکردگان غز به او گفتند: "برای ما فرقی نمی‌کند که با تو باشیم یا با قراخانیان. هدف ما جنگ است تا چیزی به چنگ آوریم بنابراین باز هم برایت خواهیم جنگید".

اسماعیل به یاری آنها در سال ۳۹۴ قمری با قراخانیان جنگید و آنها را شکست داد و خود را برای حمله‌ی نهایی آماده کرد و مطمئن بود که این بار کار قراخانیان تمام است. او کمی بعد به پشتگرمی غزها لشکری آراست و برابر قراخانیان قرار گرفت اما ناگهان غزها از جبهه بیرون رفتند و اسماعیل را تنها گذاشتند. قراخانیان در نخستین لحظه‌ی حمله توانستند سپاه اسماعیل را پراکنده کنند. اسماعیل بار دیگر به خراسان گریخت و با سربازان اندکی که برایش مانده بود، خواست از جیحون بگذرد و در آن سوی رود سپاهیانی گرد آورده و خود را برای جنگ با قراخانیان آماده کند و سلسله‌ی سامانی را از خطر نابودی نجات دهد. این بار قراخانیان با تمام نیروی خود به اسماعیل تاختند و او را به‌شدت شکست دادند چنان که نزدیک بود اسیر شود اما توانست از آن کشتارگاه بگریزد و چون دیگر جایی نداشت، به حوالی مرو رفت و به قبیله‌ای از اعراب که ساکن آنجا بودند، پناه برد. امیر عرب او را پذیرفت ولی چندی بعد در ۳۹۵ قمری او را کشت و اموالش را غنیمت گرفت. و چنین بود که آخرین شاه سامانی به دیار خاک رفت.

نوادگان دودمان سامانی در اطراف بخارا به زندگی خود ادامه دادند. مردم آن ناحیه به نوادگان سامانی احترام می‌گذاشتند و مراقب جان آنها بودند. حتی دولت‌هایی که در دوره‌های بعد بر تخت قدرت نشستند، حال آنها را رعایت می‌کردند شاید به این دلیل که سامانیان سلسله‌ای بود که توانست فرهنگ ایرانی را از نابودی نجات دهد و زبان فارسی را که مرده بود، زنده کند. سامانیان که می‌کوشیدند فرهنگ ایرانی زنده بماند، نشان دادند فرهنگ ایران باستان می‌تواند با فرهنگ اسلامی سازگاری داشته باشد. و این بزرگ‌ترین خدمتی بود که سامانیان به جهان سیاسی اسلام و به ایرانیان کردند.

غزنویان

غزنویان پس از سامانیان به قدرت واقعی خود

سامانیان که می‌کوشیدند فرهنگ ایرانی زنده بماند، نشان دادند فرهنگ ایران باستان می‌تواند با فرهنگ اسلامی سازگاری داشته باشد. و این بزرگ‌ترین خدمتی بود که سامانیان به جهان سیاسی اسلام و به ایرانیان کردند

رسیدند اما آنها از چند قرن پیش وجود داشتند و مدت‌ها بود که به شهرهای ایرانی که در آسیای میانه بود، به آرامی نفوذ کرده بودند. شاهان ایرانی از این افراد برای مزدوری استفاده می‌کردند و حتی آنها را مانند غلام می‌خریدند و به کار می‌گماشتند و رفته رفته در دربار ایرانیان قدرتی یافتند. فرق این ترک‌ها با ترک‌های دیگر این بود که غزنویان مسلمان بودند و برای گسترش اسلام کوشش‌ها می‌کردند به همین دلیل بود که وقتی که محمود غزنوی توانست سامانیان را براندازد، خلیفه‌ی عباسی او را تأیید کرد.

سامانیان و حتی خوارزمیان بارها به ترکان قراختایی می‌تاختند و از آنها غلامان و کنیزان بسیاری به غنیمت می‌گرفتند. این بردگان که به غلامک و ممالیک معروف بودند، در دربار سامانیان به قدرت رسیدند و بعدها دشمن جان و تخت و تاج آنها شدند. برای مثال یادتان هست که در چند شماره پیش گفتم بین آلپ‌تگین و فائق بر سر این که کدام فرزند سامانی را بر تخت بنشانند، اختلاف افتاد و فائق پیروز شد و منصور را به شاهی گماشت. آلپ‌تگین به غزنه رفت که در مشرق افغانستان بود. در آن زمان غزنه در دست دودمانی بود به نام "لویک" که سلسله‌ای محلی بود. آلپ‌تگین در چند جنگ توانست حکومت را از لویک‌ها بگیرد. آنها با سلسله‌ی هندوشاهیِ کابل پیوستگی ازدواج داشتند و از حمایت کابل برخوردار بودند و تا پانزده سال بارها به غزنه تاختند ولی هرگز نتوانستند شهر را پس بگیرند. آلپ‌تگین در غزنه برای خودش حکومتی کوچک بنیان نهاد و به دلیل نیازی که به حمایت دولت سامانی داشت، پیوسته نام امیران سامانی را روی سکه‌هایی که ضرب می‌کرد، می‌نوشت و خود را فرمانبر سامانیان می‌خواند. آلپ‌تگین، غلامی لایق داشت به نام سبکتگین که یکی از قابل اعتمادترین حامیان او بود. سبکتگین به معنی شاهزاده‌ی محبوب است. این سبکتگین مردی دانا و کاردان بود و از خودش وصیتنامه‌ای باقی گذاشته که پر از کلمات قصار است و در آنها پسرش محمود را ارشاد کرده و توضیح داده که رفتار پادشاهی پرقدرت در موقعیت‌های مختلف باید چگونه باشد.

سبکتگین نیز مانند آلپ‌تگین تا پایان عمرش خود را چاکر آستان سامانیان می‌دانست. پس از او حکومت غزنه به محمود رسید که البته کار آسانی نبود و چندین مدعی داشت ولی او همه را سرکوبید و قدرت را به دست گرفت. حالا خوب است به موضوع کوتاهی اشاره کنم: سبکتگین غلام بود و از ترکان قرلق. هنگامی که محمود غزنوی به پادشاهی ایران رسید، تبارنامه نویسان چاپلوس برای سبکتگین تباری جعلی ساختند و نژادش را به یزدگرد سوم رساندند که آخرین شاه ساسانی بود. از این موضوع معلوم می‌شود ایرانیان پس از گذشت چهار قرن از فروپاشی شاهان قبل از اسلام، هنوز به این معتقد بودند که شاه باید تباری از شاهان داشته باشد. این تبار همان است که ایرانیان پیش از اسلام به آن می‌گفتند "فرّه‌ی ایزدی" و معتقد بودند سلطنت موهبتی الهی است که از سوی خداوند به یک نفر عطا می‌شود. بعدها نیز این موضوع هنوز اهمیت داشت طوری که در روزگار قاجار به پادشاه لقب "ظل الله" می‌دادند که به معنی سایه‌ی خداست. در روزگار پهلوی نیز می‌گفتند "شاه سایه‌ی خداست". به همین دلایل بود که محمود غزنوی موافق بود که تبار پدرش را به یزدگرد سوم ساسانی برسانند ولی با پیمان شکنی خود نسبت به فردوسی، کاری کرد که این شاعر ارجمند در هجو او شعری سرود و در آن اشاره کرد که سلطان محمود غزنوی پرستارزاده است و گرچه پدرش شهریار است، نژادش به غلامان می‌رسد". خود غزنویان معتقد بودند هنگامی که یزدگرد سوم پس از حمله‌ی اعراب به دشت‌های آسیای میانه گریخت، با ترکان وصلت کرد و سبکتگین از دودمان فرزندان یزدگرد سوم و ترک‌هاست. آنها در ادامه‌ی داستان خود می‌گویند در جنگی که سبکتگین در جوانی کرد، اسیر شد و او را به نخشب بردند و فروختند. روزی آلپ‌تگین او را خرید و چون در او جوهر پادشاهی دید، نزد خود نگاه داشت و به تربیتش همت گماشت. خواجه نظام الملک در سیاست نامه‌اش داستان اسارت و بردگی و آزادی او را به تفصیل نوشته که البته همه‌ی مورخان معاصر آن داستان را مستند نمی‌دانند. براساس قول نظام الملک، سبکتگین سومین فرزند مردی قدرتمند از اعضای قبیله‌ای به نام برسخان بوده که در ترکستان قرار داشت. او در ۳۳۷ قمری زاده شد. در آن سرزمین رسم بود که قبایل مدام با هم می‌جنگیدند. روزی قبیله‌ای به نام "بخسیان" به قبیله‌ی برسخان حمله کرد و چون پدر سبکتگین حضور نداشت، اموال قبیله تاراج شد و زنان و فرزندانش را به اسارت بردند. سبکتگین نیز در میان اسیران بود. او چهار سال در آنجا بود و چوپانی می‌کرد. سپس او را به ماوراءالنهر بردند و فروختند. بازرگانی مسلمان به نام "نصر چاچی" او را با ده غلام دیگر خرید و به بخارا برد و به آلپتگین فروخت. سبکتین در خدمت آلپ‌تگین از خود شایستگی‌ها و شیرین زبانی‌ها نشان داد و در درگاه او جاهی یافت. خواجه نظام الملک خواسته است او را مردی نژاده معرفی کند اما همه‌ی مورخان می‌دانند که او به هر حال غلامی ترک بود که آلپ‌تگین او را خرید و پرورش داد و چون مردی بسیار لایق بود، به قدرت رسید. داستان به قدرت رسیدنش را هفته‌ی بعد خواهم گفت.

ادامه دارد

سنگین‌ترین خوشهٔ آن است که بیشتر سر به طرف زمین خم شده است
● مثل ایرلندی

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

دار زدن ابلیس

ساعت یک ظهر بود که همراه محسن از یک جلسه در فرماندهی تهران بزرگ به کلانتری برگشتیم. داخل راهروها از متهم و شاکی اثری به چشم نمی‌خورد. داخل بازداشتگاه همان سه نفری که از روز قبل بازداشت شده بودند کنار هم نشسته و خلوت کرده بودند؛ یک نفرشان خرده فروش مواد بود. دومی، جوانی به نام مملی بود که جرمش کتک زدن همسایه روبرویی‌شان بود. طوری او را زده بود که راهی بیمارستان شده بود؛ به این اتهام که "او هر روز سه بار، وهر بار سه ساعت وامیساد توی پنجره شون و خونه مارو دید می‌زد... ده بار هم بهش گفته بودم آقا شعبون مگه خودت خواهر و مادر نداری... ننه و آبجی ما از دست تو جرأت نمی‌کنند توی خونه خودشون سر باز راه برن و مدام باید چادر و روسری استفاده کنند اما به خرجش نرفت. اونقدر به خرجش نرفت تا ما هم مجبور شدیم دیروز صبح بریم سراغش و بیاریمش پائین و چک و لگدیش کنیم..."

گروهبان پورهمت وقتی از بیمارستان آمد، برایش خبر آورد که "یک دست و یکی از دنده‌های شعبان شکسته و اگر رضایت نده حالا حالاها باید آب خنک بخوری!"

اما "محمد" که بچه محل‌هایش او را "مملی" صدا می‌کردند، بدون اینکه اخم به ابرو بیندازد، با همان لهجه غلیظ تهرانی‌اش پاسخ داد:

ـ چه خیالیه سرگروهبان؟ می‌خورم... اگر شده ده سال آب خنک زندون رو می‌خورم اما کلاه بی‌غیرتی سرم نمی‌گذارم، یعنی جون هر چی مرده، اگر ده دفعه بابت کار بی‌ریخت این شعبون مجبور بشم کتکش بزنم و هر بار بندازنم زندان، دفعه یازدهم هم دوباره میزنمش و باز برمی‌گردم توی زندون. مخصوصاً اگه یک "همبندی" مثل "تقی بلبل" داشته باشم که اصلاً از خدامه زندانی بشم تا با صدای باحال آق تقی بلبل کیف کنم!

"تقی بلبل" سومین بازداشتی ما بود؛ عاقلمرد پنجاه ساله‌ای که از روی سادگی و اعتماد بیش از حد به رفیقی که شریکش محسوب می‌شد، به خاطر امضا کردن یک چک سفید و سوءاستفاده آن شریک نارفیق، حالا کارش به بازداشتگاه کشیده بود. شریک "تقی" که بهتر از همه می‌دانست دارد کلاهبرداری می‌کند، این را هم خوب می‌فهمید که اگر تقی به زندان بیفتد، پولی دستش را نخواهد گرفت، چرا که زن تقی خانواده پولداری داشت. آن نارفیق هم می‌خواست اینطوری "تقی" را تلکه کند! اما تقی که از جنس مردهای قدیمی بود که زنشان هرگز روی حرفشان حرف نمی‌زند، به همسرش گفته بود: "به جون سه تا بچه مون، مریم اگه یک ریال کف دست این نالوطی بگذاری که مثلاً بخواد رضایت بده و من آزاد بشم، همین که پامو بگذارم بیرون، یکسره میریم محضر و با اینکه اندازه دنیا عاشقتم، به خاطر نافرمانی و اینکه منو پیش یک شارلاتان ضایع کردی، طلاقت می‌دم!

از سوی دیگر شریک نارفیق او هم برای اینکه تقی را ذله کند و خانواده‌اش مجبور به پر کردن حساب او شوند، هر چند وقت یک بار چک برگشتی را به اجرا می‌گذاشت و تقی را بازداشت می‌کرد و مدتی بعد رضایت می‌داد و...

این بازی دو ماهی بود که تکرار می‌شد. لقب "بلبل" را هم به این خاطر به "آقا تقی" داده بودند که صدای قشنگی داشت. مخصوصاً ترانه‌ها و غزل‌های سوزناک را چنان زیبا می‌خواند که تمام بچه‌های کلانتری سکوت می‌کردند تا صدایش را بشنوند. درست مثل آن روز ظهر که من و محسن از جلسه برگشته بودیم و مملی داشت همبندش را آنتریک می‌کرد: "آقا تقی خیلی دلم گرفته... یه دهن از اون سوزدارها بخون که جگرمون حال بیاد!"

"تقی بلبل" هم که بیشتر از مملی دلش گرفته بود، یکی از تصنیف‌های خواننده‌های کوچه و بازار را انتخاب کرد و صدایش را انداخت ته گلو و زد زیر آواز:

"جوونی جوونی / چقدر نامهربونی / نمیمونه ازت نام و نشونی /جوونی تا که بودی /دلی بود دلبری بود / تو دشت سینه من /از شادی اثری بود /از شادی اثری بود؛ جوونی جوونی، چقدر نامهربونی / حالا من موندم مو تنهایی و درد / حالا من موندم و رفیق نامرد..."

محسن طوری به ستون راهرویی که به بازداشتگاه منتهی می‌شد تکیه داده بود و آواز "تقی بلبل" را می‌شنید که با خنده گفتم: "اگر قراره کسی یاد جوونیش بیفته منم آقا محسن، تو چرا "قمبرک" گرفتی؟

محسن لبخند زد و گفت: "خدا وکیلی لقبش بهش میاد، بلبل! عجب صدایی داره جون شما کلانتر... به قول "مملی" جگر آدم حال میاد وقتی تقی می‌خونه!"

راه افتادم طرف اتاقم و از محسن که هنوز داشت "جوونی جوونی" را زیر لب زمزمه می‌کرد، پرسیدم:

ـ بچه‌ها کجان؟ استوار، پورهمت... خبری ازشون نیست؟

در همین لحظه سرگرد صادقی با عجله از اتاقش بیرون آمد و احترام گذاشت و تند تند گفت:

ـ سلام کلانتر... یکی از ساکنین کوچه "فکور" زنگ زده میگه که یکی از جوون‌های محلشون، یکی دیگه از جوون‌های محله روبرو رفته روی پشت بام خونه شون و می‌خواد اونو "دار بزنه"!

لبخندی زدم و گفتم: "توی این محل همه جوره ش رو داشتیم، فقط مونده بود رینگو از تگزاس بیاد و بخواد "جو سر خپوسته" رو دار بزنه"!

بعد هم رو کردم به محسن و گفتم: "چرا وایسادی نگاه می‌کنی؟" پسر؟ بپر با استوار سوار ماشین شو و برید کوچه "فکور" ببینید چه خبره؟

انگار استوار هم صدایم را شنید، بعد هم با عجله همراه محسن سوار ماشین گشت شدند و از کلانتری بیرون رفتند و آژیر را هم روشن کردند. رو کردم به صادقی و گفتم: "تقصیر خودم بود سرگرد. همین یک دقیقه قبل داشتم فکر می‌کردم چه بعدازظهر خلوتی داریم و هیچ خلاف و جرم و دعوایی رخ نداده و... خودم، خودمون رو چشم زدم. خدا عاقبت این دار زدن رو به خیر کنه..."

سرگرد به حرف‌هایم در مورد چشم زدن خندید و گفت:

ـ ولی تعجب می‌کنم کلانتر چون "کریم گنده لات" خیلی وقت بود دیگه شر به پا نمی‌کرد. شنیده بودم از ماه قبل که از زندان آزاد شده و رفته پابوس "امام رضا(ع)" و توبه کرده، دیگه با کسی کاری نداره و سرش تو کار خودشه. حتی بچه‌های محلشون می‌گفتند قراره داماد

بشه و... حالا یک دفعه تصمیم گرفته "بهبود" رو دار بزنه. من یکی که حیران ماندم و...

حرفش را قطع کردم و از روی صندلی برخاستم و گفتم: چرا اولش نگفتی ماجرا مربوط به "کریم" و "بهبود"ه؟

باید خودم هم می‌رفتم. این از اون غائله‌هاست که به این سادگی‌ها نمی‌خوابه!"

سرگرد سوئیچ ماشینش را طرفم دراز کرد: "حالا هم دیر نشده کلانتر... با ماشین من برو. تند هم برو، بهشون می‌رسی!"

سوئیچ را گرفتم و گفتم: "خبری شد بهم بیسیم بزن." بعد هم پریدم داخل حیاط و ماشین سرگرد را روشن کردم و راه افتادم به طرف کوچه "فکور".

"کریم" همانطور که سرگرد می‌گفت، تا یک سال قبل گنده لات محله بود و هفته‌ای نبود دعوا و شر به پا نکند. آخرین بار هم شش ماه قبل بود که دو مرد غریبه را که دنبال یکی از دخترهای همسایه شان افتاده بودند، طوری زد که هر جفتشان سه تا پنج هفته در بیمارستان بستری شدند و با شکایت همان دو نفر بود که دوباره راهی زندان شد. اما آنطور که اهل محل می‌گفتند، همان دختری که "کریم" به خاطرش افتاده بود زندان، به سراغ آن دو مزاحم می‌رود و تهدیدشان می‌کند که "اگر به آقا کریم رضایت ندهید، من هم به جرم مزاحمت از تون شکایت می‌کنم و می‌اندازم‌تون زندان"! با تهدید "شبنم"، آن دو نفر رضایت دادند اما به خاطر جرم عمومی، کریم دو ماه و یک روز به زندان محکوم شد. با این حال، از روزی که "شبنم" برایش یک دسته گل به داخل زندان فرستاد و از او به خاطر جوانمردی تشکر کرد، کریم یک مرتبه تغییر کرد و از داخل همان زندان و توسط یکی از دوستانش که به ملاقاتش می‌آمد، برای "شبنم" پیغام فرستاد که؛ "بیام بیرون توبه می‌کنم و دیگه خلاف نمی‌کنم و اگر شما و پدر و مادرتون اجازه بدید، میام خواستگاری و..." کسی که واسطه و پیغام آور و پیغام بر کریم محسوب می‌شد کسی نبود جز همین بهبود!

چند دقیقه بعد سر کوچه "فکور" از ماشین پیاده شدم. خوشبختانه محسن و استوار هنوز جلو خانه "بهبود" یعنی محل دار زدن، نرسیده بودند. استوار مرا دید و اشاره کردم که همراه محسن بیایند پیش من. محسن تا مرا دید، سلام کرد و با دلخوری گفت:

ـ حق داری کلانتر. ما از عهده این کارها برنمیاییم و خود شما باید به این مشکلات رسیدگی کنید. ما باید بریم دنبال قالپاق دزدها و چک برگشتی‌ها و...

حرفش را قطع کردم و ضربه‌ای آرام به شکمش زدم و گفتم: "قیافه پیش آهنگ‌ها رو به خودت نگیر بچه! من نیومدم که خودم کار بکنم... سریع تا اینجا اومدم تا جریان کریم و بهبود رو برات بگم." بعد هم ماجرا را برایش تعریف کردم و در آخر گفتم: "دیگه هم برای من از این قیافه‌ها نگیری‌ها؟

محسن خندید و صورتم را بوسید: "من نوکرتم کلانترا!" بعد هم با استوار راه افتادند طرف خانه‌ای که جلویش پر بود از جمعیت. بالای پشت بام خانه بهبود، "کریم گنده لات" دست و پای بهبود را با طناب بسته بود و در حالی که سر و صورتش پر از خون بود، داشت او را به نرده‌های پشت بام که رو به خیابان بود، می‌بست و مشغول گره زدن طناب دار بود تا حلقه را به گردنش بیندازد و او را وسط کوچه آویزان کند.

آنطور که بعداً معلوم شد، کریم ساعت ۱۲ ظهر از روی دیوار خانه بهبود به داخل می‌پرد و ابتدا با چند مشت و لگد بیهوشش می‌کند سپس او را طناب پیچ می‌کند و می‌آورد بالای پشت بام و... صدای گریه و فریاد "بهبود" لابلای جمعیت به گوش می‌رسید: "غلط کردم آقا کریم! جون مادرت بی‌خیال من شو..."

محسن که کارش را خوب بلد بود، دور از چشم "کریم" و از راه خانه همسایه، داشت به پشت بام محل دار زدن نزدیک می‌شد و "کریم" مشغول رجزخوانی بود: "آهای خلق ا...! خوب تماشا کنید که امروز می‌خوام "تخم شیطون" رو دار بزنم. می‌خوام یکی از نواده‌های خلف ابلیس رو دار بزنم..."

کریم که آماده پرتاب شدن بود، نالید: "به خدا اشتباه کردم، اصلاً اگر دلت می‌خواد فردا میرم محضر و..."

کریم نگذاشت حرفش تمام شود و زد توی دهنش: "دهنتو ببند آشغال وفقط اشهدت رو بخون و..." در همین لحظه کریم متوجه حضور محسن روی پشت بام شد؛ او که بارها توسط محسن بازداشت شده بود رو به محسن ـ که جمعیت او را نمی‌دیدند، فریاد زد: "جناب سروان نیا جلو... تو مشتی هستی و دلم نمی‌خواد رو حرفت حرف بزنم یا روت دست بلند کنم اما اگه بخوای این حیوون رو نجات بدی، مجبورم هر سه نفرمون رو بکشم... نیا جلو جناب سروان...

حالا محسن که فقط صدایش به گوش می‌رسید، شروع به صحبت کرد: "باشه باشه باشه... ما با هم پدرکشتگی که نداریم کریم آقا. فقط یک جمله میگم، اون وقت اگر دوست داشتی هم بهبود رو دار بزن و هم منو بکش... اما فقط می‌خوام بپرسم که این آدم ارزش رو داره که به خاطر کشتنش زندانی یا اعدام بشی؟"

کریم یک مرتبه از بن جگر فریاد کشید: "آخه تو که نمی‌دونی جناب سروان این نامرد با من چیکار کرده؟ هیچکس نمی‌دونه این حیوون واقعاً شیطونه!"

محسن از هوش بالایش بهره برد و حدس خود را به زبان آورد: "آخرش می‌خوای بگی پیغام‌هات رو به اون دختر نرسونده؟ یا مثلاً برای خودش بیل زده...! طوری نشده که رفیق. میری حقیقت رو به دختره میگی و..."

کریم دوباره حرف محسن را قطع کرد، حلقه را به گردن "بهبود" انداخت و فریاد کشید: "نه... این گرگ بی‌معرفت، تو همین یک هفته‌ای که من رفته بودم مشهد توبه کنم، دختری رو که من بهش سپرده بودم مراقبش باشه تا از زندان برگردم برای خودش عقد کرد... به خدا این نامرد خود شیطونه!"

کریم اینها را گفت و با تمام توانش "بهبود" را کنار پشت بام آورد. حالا یک تکان کافی بود تا بهبود به دار کشیده شود! موج جمعیت ولوله به پا کرد. انگار تازه اهالی محل فهمیده بودند کریم چه فریبی خورده، مثل خود من و محسن و هر کدام چیزی می‌گفتند: ای نامرد پست فطرت / آقا کریم حقشه دارش بزنی / کریم جون بگذار من بیام بساط سگ کشی راه بندازم.../ و... و...

انگار حالا همه با دار زدن شیطان موافق بودند اما محسن هنوز یک برگ در آستین داشت که آن را رو کرد:

ـ راست میگی... خداییش، شاید منم جات بودم همین کار رو می‌کردم. اما بهت قول میدم این حرف آخرمه... فرض کن این بی‌وجود بهت کلک زده... اون دختره چی؟ دختری که می‌دونسته خاطرش رو می‌خوای واسه چی بهت کلک زد و تو رو فرستاد مشهد که چی؟ نه رفیق... اگر "بهبود" فرزند شیطانه، مطمئن باش اون دختر هم نوه هند جگر خواره...! اون دختر فقط واسه این تو رو به این نامرد فروخت که وضع مالی بهبود از تو بهتره. حالا تو می‌خوای به خاطر دوتا بی‌معرفت خودت رو نابود کنی؟ فکر مادر پیرت رو بکن کریم... فکر رفیقات رو بکن. فکر کسانی رو بکن که دوستت دارند... منم جز و همون جماعت هستم که دلم می‌سوزه به خاطر هیچ و پوچ، خودت هم اعدام بشی...!

اول دست‌های "کریم" لرزید بعد زانوهایش لرزید و خم شد و نشست. حالا شانه‌هایش می‌لرزید. محسن با خونسردی جلو آمد و قبل از هر کاری طناب دار را از گردن بهبود باز کرد بعد هم مقابل "کریم" نشست و او را در آغوش گرفت که ناگهان فریاد کریم به آسمان رسید؛ "به خدا نامرد دیه..."!

محسن او را در آغوش کشید و... حالا از همین فاصله دور، من تکان خوردن شانه‌های محسن را می‌دیدم.

***

جمعیت هنوز متفرق نشده بود که حالا "بهبود" شروع به رجزخوانی کرد: "کلانتر من شکایت دارم. من از این آقا بابت اقدام به قتل شکایت دارم..."

استوار کریمی جلو آمد و یک پاکت را جلو رویم گذاشت: "کلانتر اینها رو از داخل خانه بهبود پیدا کردیم؛ صد گرم تریاک... پنج بطری مشروب، تعدادی فیلم‌های مستهجن و..."

بهبود بهتش زد و من گفتم: "فعلاً شما به جرم دائر کردن خانه فساد بازداشتی. در مورد اتهامت هم باید شاهد بیاری که کریم می‌خواسته تو رو بکشه...!"

بهبود رو به جمعیت کرد: "همه اینها شاهدن کلانترا!"

موج جمعیت پاسخ بهبود را داد: "نه کلانتر، دروغ میگه، ما دیدیم بهبود می‌خواست آقا کریم رو از پشت بام بندازه پائین..." استوار دستبند را روی مچ دست بهبود سفت کرد و گفت: می‌خوام ببرمت ماه عسل! بعد هم او را به کلانتری برد. دقیقه‌ای بعد داخل خانه "کریم" نشسته بودیم. غرق در سکوتی بود که هیچکس دلش نمی‌آمد این سکوت را بشکند تا بالاخره مادرش گفت: یعنی می‌خواستی تنهام بگذاری مادر...!

کریم دوباره گریست، گریه این بارش اما از جنسی دیگر بود! کلام آخر را محسن به کریم گفت: خبر نداری آقا بهبود امشب توی بازداشتگاه با چه کسانی هم بنده؛ "مملی" از یک طرف و تقی بلبل هم از طرف دیگه!

صدای خنده کریم همه اضطراب‌ها را از بین برد!

هیچ چیزی برای یاد گرفتن، کوچک و هیچ چیزی برای انجام دادن، بزرگ نیست • ویلیام وان هورن

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

لب خندان بیاور

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می‌فروش
گفت: آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گردد جهان بر مردمان سختکوش
بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد، آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا، زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی، گر توانی داشت هوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو،ای مرد عاقل یا خموش
ساقیا می‌ده که رندی‌های حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

حافظ

نمونه شعر نو

جستجو

در پشت چارچرخهٔ
فرسوده‌ای
کسی خطی نوشته بود:
"من گشته‌ام نبود
و دیگر نگرد
نیست"
گر خسته‌ای بمان و اگر خواستی بدان:
ما را تمام لذت هستی
به جستجوست
پویندگی تمامی معنای زندگی ست
هرگز
"نگرد، نیست"
سزاوار مرد نیست

فریدون مشیری

سپید

سپید می‌خوانم سرشار از غزل
تا نوزادم
فرزند شعر فردای مادری باشد
که عرق می‌ریخت
برای جاری شدن
اما هنوز این تن آبی کاغذم
پس از دوباره‌ای لبریز
به بوسه‌های دیرهنگام
عادت نکرده است

وجیهه ابراهیمی نژاد ـ گلستان

شب

شب فراوان است وقتی که تو روشن نیستی
این که روشن نیستی یعنی، تو با من نیستی
می وزد بوی بهار ای دل، دلِ بی‌دست و پا
تو ولی یک ذرهَ در کار شکفتن نیستی
مهربانی، دوستی، این رسم و آیین تو نیست
گفته باشم تو به جز یک تکه آهن نیستی
آه از این بی‌حاصلی‌های فراوانی که هست
مثل رویایم خیال‌انگیز اصلاً نیستی
راز موسیقی ست در زیبایی لبخند تو
گرچه از جنس دِدِم دم دم، تِ تن تن نیستی
گاه زیبایی فریبت می‌دِهد این روزهَا
ای دل از دست خودت انگار ایمن نیستی
زندگی یک جور بشکن بشکن اجباری است
دور بشکن بشکن است اما تو بشکن نیستی

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

۱) معما

کسی در فکر فردای دلم نیست
گلی جز غم به صحرای دلم نیست
معمای جهان سخت است، اما
به سختی معمای دلم نیست

۲) عشق

قسم بر آیه‌های سوره عشق
به بهت و حیرت و دلشوره عشق
چنان دل آتشی افروخت بر من
که خاکستر شدم در کوره عشق

محمدرضا زارعی ـ فسا

نیمکت

شاید آدمهای بسیاری
روی نیمکت قدیمی
بی‌قراری‌هایشان را
جا گذاشته‌اند
که اینقدر بی‌تابم می کند
زمین
از مسافرین دیروزش
خالی شده است
کسی را نمی‌شناسم
جایی نرفته‌ام
اما یقین دارم
که باید تمام نمازهایم را
شکسته بخوانم

حمیدرضا اقبالدوست





آنکه را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست
●سعدی

عشق مرا...

سرورم، عشق مرا زود فراموش نکن
شعلهٔ جان مرا یکشبه خاموش نکن
من کمر بستهٔ چشمان تو، دستور بده
تو به حرف دگران، جان خودت گوش نکن
جمع ضدین محال است، ولی سرور من
ترک این عاشق دیوانهٔ باهوش نکن
دوش، بی‌مهری و نامردی تو کشت مرا
بی جهت یاد از آن حادثهٔ دوش نکن
تشنگان را بزن آتش، احدی را به خدا
آشنا با لب آن چشمهٔ می جوش نکن
خاطرت جمع که من ناله و نفرین نکنم
این وفاداری من را تو فراموش نکن
سیده فاطمه موسوی

اگر نبود شهادت

خوشا شما که خزان را بهار می کردید
و جان خود به بهاران نثار می کردید
خوشا شما که شب حمله تا سحر با دوست
به شوق باختن سر، قمار می کردید
و در پگاه شهادت، میان لجهٔ خون
به جان نثاری خود افتخار می کردید
اگر چه خسته‌ام، اما هنوز یادم هست
شبی که از قفس تن فرار می کردید
بلی میان قفس، دست و پا زدن سخت است
اگر نبود شهادت، چکار می کردید؟
امیر عاملی ـ قزوین

جوانه های ادبی

***خانم زهرا رحیمی ـ شیراز**

سروده‌اید:
با تو می‌مانم
حتی اگر از آسمان
سنگ ببارد
حتی اگر
همه تمسخرم کنند
حتی اگر
مرا از خود طرد نمایند...

به نظر خودتان آیا سطرهای بالا شعر است؟ شما باید از عناصری چون آهنگ، خیال، احساس و اندیشه استفاده کنید تا به مرز ناب شعر برسید.

***آقای سروش کریمی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
سرو چمان من چرا، میل چمن نمی کند
همدم گل نمی‌شود، یاد سمن نمی کند
وزن این بیت "مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن" است:
سرو چما=مفتعلن
ن من چرا=مفاعلن
میل چمن=مفتعلن
نمی کند=مفاعلن
همدم گل=مفتعلن
نمی‌شود=مفاعلن
یاد سمن=مفتعلن
نمی کند=مفاعلن

***خانم نسترن زنوزی ـ خوی**

شاعرانی که نام برده‌اید، در قید حیات نیستند.

***خانم هستی صادقی ـ کرج**

شمشیر با کلماتی چون زنجیر و تکبیر قافیه می‌شود، در صورتی که شما این قاعده را رعایت نکرده و آن را با سبو و آتش! قافیه کرده‌اید.

*** آقای ناصر سالکی ـ تبریز**

مست با کلماتی چون رست و هست قافیه می‌شود. برای اینکه بهتر به نقش قافیه پی ببرید، حتماً دواوین شاعران را بخوانید.

من و تو

من و تو
می توانیم
کوهها را جا به جا کنیم
می توانیم
از عشق و محبت
بنویسیم
من و تو می توانیم
ماه را از درون برکه
به آسمان برگردانیم
یوسف شهبازیان ـ کرج

بدون عشق

بدون عشق
هیچ روزی
به پایان نمی رسد
من به تو
نمی رسم
و هیچ دستی
آسمان را
لمس نمی کند
بدون عشق
همه چراغها خاموش اند
شهره هدایت زاده ـ سبزوار

دو غزل از شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

فهمیده اند

حرف آغوش تو را تا دورها فهمیده اند
صید مرواریدی و از تورها فهمیده اند
پشت پرچین خطوط دیدنت جا مانده‌ایم
تا نشانت را همه هاشورها فهمیده‌اند
معجزه یعنی بخندی و قیامت پا شود
حس خوبی که تمام گورها فهمیده‌اند
پلک بر هم می گذاری و زمین خم می‌شود
شرح ظلمت را همه مزدورها فهمیده‌اند
رقص موهایت مگر از شرق دور آویخته؟
اینچنین از غربِ سات و سورها فهمیده‌اند
ناز کن، چرخی بزن، این سازها کوک تواند
نت به نت حال تو را ماهورها فهمیده‌اند
یک نفس لب‌تر کنی گلها گلابت می‌شوند
این خبر را بی‌هوا زنبورها فهمیده‌اند
خواب تو شهر فرنگ دوره گردِ پاپتی‌ست
پلک برهم می گذاری کورها فهمیده اند
ثابتم شد مستی خیام پر بیراه نیست
حرفِ حق را از ازل انگورها فهمیده‌اند

یا علی

این که دریا پاشده تا دست دریا را بگیرد
قصه‌ی عشق است پس بگذار دنیا را بگیرد
موج پشت موج پشت موج پشت موج وحالا
حلقه حلقه می‌رود تا عرش اعلا را بگیرد
نهر پا می کوبد و می‌چرخد و می‌چرخد و نخل
خم شده بال ردای سبز مولا را بگیرد
از دل خورشید خورشیدی دوباره سر بر آورد
چتر وا کرده تمام آسمان‌ها را بگیرد
کوفه ظلمت بود و ظلمت بود و ظلمت
لشکر صبح آمده اینجا و آنجا را بگیرد
برکه‌ها بیدار و یاران جمع و باران با دل و جان
یاعلی سر داده تا گل، کوه وصحرا را بگیرد

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

هیچ چیز مثل بوی خاک و آغوش ساده نیست وقتی دلت هوای خدا می‌کند!

رضا مهربانی ـ شهرری

* بر اوج محبت علی اوجی نیست / در بحر بجز کرامتش موجی نیست / در کل ممالک و مذاهب به جهان / مانند علی و فاطمه زوجی نیست
حامد طاهری ـ بافق

* مرداب برای به دست آوردن نیلوفر سالها می‌خوابه تا آرامش نیلوفر به هم نخوره، پس اگر آرامش کسی را دوست داری برای داشتنش سالها صبر کن
فرشته رهنما

* یادم نرود "من تنها هستم"، اما "تنها من نیستم"
امید سهرابی

* مردمی که فکرشان آزاد نیست همیشه به وسعت تفکرشان قفسی بزرگ را تجربه خواهند کرد
جمشید حبیبی ـ منجیل

* مجنون را دیوانه نخوانید، شاید لیلا دیوانه باشد
جعفر بقال آبادی ـ تبریز

* با شکستن پای دیگران ما بهتر راه نخواهیم رفت
عاطفه ـ رشت

* من از آدم گله دارم که عشق‌ها رو زمینی کرد، برای خاطر حوا، شروع به خاک نشینی کرد
مصطفی کاظمی

* از بازی‌های کامپیوتری آموختم هر وقت دشمن را دیدم یعنی راه را درست آمده‌ام **حسین**

* تنها یک تنها می‌داند، تنها درد یک تنها، تنهاییست
عادل مولیات

* یادت پرچم صلحی بود، میان شورش فکرهایم
صادق مینادوست

* دلبستگی، مثل حس برگ به درخته، وقتی از درخت کنده می‌شه، باز به پاش می‌افته **زهرا شاولی ـ ایذه**

* تماشایی‌ترین تصویر دنیامی‌شوی گاهی، دلم می‌پاشد از هم بس که زیبا می‌شوی گاهی، حضور گاهت گاهت بازی خورشید با ابر است، که پیدا می‌شوی گاهی و پنهان می‌شود گاهی **خدول**

* وقتی به دریا رسیدی از حقارت جوی حرف نزن
انتظار

* ارزش بودنت را همیشه از اندیشه‌ی یک لحظه نبودنت می‌توان فهمید، یادت می‌کنم نه برای اینکه یادم کنی، تنها برای اینکه از یادم نمی‌روی **جعفر**

* غصه‌هایت را با قاف بنویس که باورشان نکنی، آنگاه فقط قصه است و بس **سیده فاطمه ـ بابل**

* نان همه کس را مخور و نان خود را از هیچکس دریغ مدار **سیده طاهره قریشی ماوردیانی**

* می‌گویند باران که می‌زند بوی خاک بلند می‌شود، اما اینجا که باران می‌بارد بوی خاطره‌ها می‌پیچد
رژان

* جا مانده است چیزی جایی که دیگر هیچ چیز، هیچ گاه، جایش را پر نخواهد کرد
فرهاد یاوری ـ سرپل ذهاب

* در هیاهوی زندگی دریافتم چه دویدن‌هایی که فقط پاهایم را از من گرفت، در حالی که گویی ایستاده بودم، چه غصه‌هایی که فقط سپید مویم کرد، در حالی که قصه‌ای کودکانه بیش نبود و حال دریافتم، کسی هست که اگر بخواهد می‌شود و گرنه، نمی‌شود به همین سادگی **حسین زارعنژاد ـ رستمکلا**

* سعدی کجایی، بیا شعرت را پس بگیر، اینجا بنی آدم ابزار یکدیگرند **علیرضا شهرری**

* دنیا جاده‌ای است و ما ماشینی که هیچ وقت به عقب برنمی‌گردد، یادمان باشد که خوب زیبایی‌های کنارمان را تماشا کنیم **کیانا غلامی ـ تهران**

* شیشه جز سنگ ندارد خویشی، من به این دلخوشم و سهم دل درویشی، ولی‌ای کاش عزیز دل من، تو هم از این همه دارایی خود، شاد و سرمست شوی، گر که تنهایی و از کار فلک دل ریشی، زندگی نیست جز این
متولد پنجاه و نه

* تنهایی مهربانم کرده است، مانند سربازی که از روی برجک دیده‌بانی، برای تک تیرانداز آنسوی مرز دست تکان می‌دهد **لیلی ـ یزد**

* فردا یک راز است، نگرانش نباش، دیروز یک خاطره بود، حسرتش را نخور، امروز یک هدیه است قدرش را بدان **صاحبدل**

* فکر کردن کاریست که همه می‌کنند، حال که اینطور است کاش فکرهای بزرگ کنیم
سپیده ـ خرم‌آباد

* گاهی وقت‌ها دادن یک شانس دوباره به کسی، مثل دادن یک گلوله اضافه است برای اینکه بار اول نتوانست تو را خوب هدف بگیرد **محمدرضا ـ تهران**

* کسی چه می‌فهمد تکرار تو چقدر زندگی بخش است، درست مثل نفس‌هایم **بیقرار پرستو**

* ترسم که در این خانه دلگیر بمیرم، روی تو نبینم چه نفسگیر بمیرم، ترسم که در این وحشت دلتنگ بمانم، عاشق که منم عشق تو زنجیر بمیرم، عاشق نشدی حسرت دیدار بمانی، آنجا که نباشد غم تو سیر بمیرم
ناهید احمدی ـ همدان

* زندگی فرصت نیست، تجربه ایست، تا بدانیم که حقیقت نیستم، خاطره ایم **لیلا سراج**

* لحظه‌ای که نگاه و احساس در هم می‌آمیزد، عشق جلوه می‌کند، عشقی که سکوت را می‌شکند و فریاد را معنی می‌کند **مهری آق قلا**

پاسخ به پیغامها

ناهید جان از همدان، باور کن نمی‌دونم باید چه جوابی به تو بدم که گفتی منتظر جوابی لطفاً واضح‌تر بنویس عزیز!

نازنینی با شماره ۵۲۵(۰۰۰)۹۳۳۷ گفته: "چرا نوشته‌هامو چاپ نمی‌کنی؟ خسته شدم از بس پیام دادم "سنگ به قربونت، چون تواسم نمی‌نویسی، منم از بس گفتم مثل تو شدم!

نازنین‌ها بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

زهرا شاولی ـ ایذه: لبخندت را چند روزی است ندیده‌ام برای دلم لحظه‌ای بی‌بهانه بخند

بهناز یحیایی ـ آمل: کلمه دوست داشتن معجزه می‌کند اگر تخم غرور در گلویمان گیر نکند

میلاد ـ ف: زندگی زیباست به شرط آن که به همراه عشقت بگذرانی

بربادرفته: همه رفتن‌ها را رسیدن نیست، اما برای رسیدن راهی جز رفتن نیست

صادق بوستانی کنگاور: همیشه از فاصله‌ها گلایه می‌کنم من با هیچکس بر سر آیین که دارد نمی‌جنگم چون خدای هر کس همانیست که خود او می‌گوید

غریب: سبدی ستاره را دانه دانه، بر گیسوانت خواهم آویخت، تا در کنار شبی پرستاره باشم

شبگرد شاهرودی: بگذار عشق خاصیت تو باشد...

علی‌ها پیر ـ سعادت آباد: کودکی می‌گفت معلم برای سفید بودن برگ نقاشیم...

وندا: خدایا آلودگی آدم‌ها از حد گذشته دنیا را چند روزی تعطیل نمی‌کنی؟

سوشی: سنگی که طاقت ضربه‌های تیشه را ندارد تندیسی زیبا نخواهد شد

محسن رحمتی ـ فریمان: اگر گلی را دوست داری نچینش / اگه چیدیش پرپرش نکن / اگه کردی دور نندازش / و اگه دور انداختی دیگه یادش نکن

محمدرضا...مرادی ـ تهران: در زمستانی سرد کلاغی برای جوجه‌هایش غذا پیدا نمی‌کرد ناچار از گوشت تن خودش...

مائده: کفش‌های بندیت را بیشتر دوست دارم که ماندنت را دقایقی بیشتر می‌کند

خدادادی: ناله نکن برادری چون برادر را برابری نیست

مهسا: چشم وقتی قشنگه که پر از اشک باشه اشک وقتی قشنگه که واسه عشق باشه...

ساناز ـ شوش دانیال: در ساحل دریا زندگی قدم می‌زدم، همه جا دو رد پا دیدم...

نازنین: غربت را نباید در الفبای شهری غریب جستجو کرد، همین که عزیزت نگاهش را به دیگری دوخت تو غریبی

خدادادی: گاهی اوقات بلای کادو پیچیده به سراغ آدمی می‌آید

M خسته: تو را من یاد می‌دارم همه هنگام، نه چون نیما که می‌گوید: شباهنگام

سیما علی عسگری: گلها جو... بقیه هر دو پیام تو نازنین مربع مربع اومده.

پسر خورشید: اگر پرسند آخرین نفست به یاد کیست؟ گویم یاد کسی که بی‌وفایی در ذاتش نیست

رحیم کوهسار: خیالت همه جا با من است و زندگی زیباست، فقط از این که دیگران دیوانه خطابم می‌کنند کمی آزرده‌ام

راضیه اکبری: پر از توام به تهیدستی‌ام نگاه نکن...

جدول متقاطع

جدولهازیرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تونیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۱۷

۱- فرزانه نعلبندی-ابهر
۲- محمدرضا شاهمرادی-کرمانشاه
۳- محمود نادری-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
					■										۱
			■					■				■			۲
				■							■				۳
					■					■					۴
			■			■			■						۵
		■					■						■		۶
	■				■			■				■			۷
						■					■				۸
■				■						■				■	۹
			■					■							۱۰
		■				■			■				■		۱۱
	■						■					■			۱۲
					■			■			■				۱۳
				■					■						۱۴
			■							■					۱۵
		■				■					■				۱۶
									■						۱۷

افقی:

۱- بخشی از اداره که وظیفه آن فراهم کردن ابزار کار و نوشت افزار آن اداره است- هنر هفتم ۲- واحد سطح- تپه بزرگ- پول چین- کوچکترین جزء یک عنصر که خواص آن عنصر را دارا می‌باشد ۳- عموی معروف آمریکایی- علاقمند شدن- واحد کامپیوتر- ۴- کارها- تنها، بی نظیر- کفش پارچه‌ای ۵- آدرس- هزار کیلو- مکان- اسکناس ۶- گستاخی کردن- چک- نفی عرب ۷- مادر- پاره آتش- ابر نزدیک زمین- مهمترین اختراع ادیسون ۸- مردمان- بلندمرتبه- اندیشه‌ها ۹- تظاهر- نام دیگر کربلا- ممانعت از حضور غیر ۱۰- پزشک مشهور فرعون مصر آخناتون- غرور و خودبینی- آقا ۱۱- سگ پاچه گیر- چهره- بخشش- بوی رطوبت ۱۲- ستون بدن- سخیف- فرخنده، خجسته ۱۳- داغ و نشان- گشاده- مرض- امتداد ۱۴- سوره نود و نهم- دین- لایق ۱۵- قوه حافظه- شهری در سیستان و بلوچستان- کوره آجرپزی ۱۶- نما به انگلیسی- جاری- خراسان قدیم- کاشتن تخم و بذر در زمین ۱۷- محل درس خواندن- نوعی بیماری روانی

عمودی:

۱- نام تنها همسر کورش کبیر- محفل علمی یا فلسفی ۲- آسایش- نوعی زیتون- تصویری که روی فیلم مثبت ظاهر می‌شود ۳- زمین کشت نشده- بخش کبابی جوجه و مرغ- اجیر ۴- به سیگار می‌زنند- دلخوری- سقف فرو ریخته- سودای ناله ۵- ساز جاری- فلانی- پهلوان اسطوره‌ای یونانیان باستان- راه کوتاه ۶- شهر جدید و قدیم هندوستان- مالیاتی که از هر فرد گیرند- تصدیق آلمانی- آب ترکی ۷- زره جنگی فولادی- قدم یکپا- حرف صریح- از اقیانوسها ۸- زندگانی کردن- روپوش- الهه شکار در یونان باستان ۹- ایالتی در آمریکا- عددی یک رقمی- قورباغه درختی- لباس شنا ۱۰- اشاره به دور- اصفهان سابق- صندوق حمل اموات- مشهور، نامدار ۱۱- طول عمر- تن و بدن آدمی- پیشوا- فی، قیمت ۱۲- بالاپوشی آستین دار- ساز و برگ اسب- خشمگین- ضمیر فرانسوی ۱۳- ناله کننده- کشوری دوپاره- کسب بی رونق ۱۴- الکل چوب- بی گمان، بدون شک- با یکدیگر همدست شدن برای کاری خلاف ۱۵- جایی برای اجرای نمایش و امور مشابه آن- در قدیم به مریض خانه یا بیمارستان اطلاق می‌شده

حل جدولهای شماره ۳۶۱۷

ارزش‌ها و باورهایتان را خودتان برگزینید • آنتونی رابینز

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

جنبش خونخواه ابومسلم / کشوری آفریقایی – سدی در جنوب / گلی زیبا – درختی بی بار / مادر – مکان / جنگی در صدر اسلام – آب نیم گرم – وسنی / ورم – رمان لیون تولستوی / جمعه

جزیره ای ایرانی / حرف دوم

پهلو / نوعی نان – خزنده گزنده / نام مادر افراسیاب – مجموعه جزایری در اقیانوس اطلس / جنس مونث

راز نهفته / تنگه معروف ایرانی – من و شما / چاق – طلایه دار اعداد / شن

گروه / قدم یک پا – صدای گریه بچه / حرف درد – سازی بادی / جنبش

مرکز استانی است / سرشوی گیاهی – پوستین / جنگ – ماه مدرسه / اشاره به دور

شتابزده / شهری در افغانستان – خرده گیری / شامه نواز – کمینه

نوعی گاز / پول سوییس – ام الخبائث / جانوری خزنده

مهره ای در شطرنج – رودی در اروپا / استانی است – جهیدن / آدمک – حرف پانزدهم / کله

از چاشنی ها – تلخ / پاسبان – قلب / بی قید – حمام لاغری / قومی آریایی

تکنوازی / خالق رمان دکتر ژیواگو – بازرسی / همسر کنت – عضو نفس کش

نت دوم / عدد ورزشی – جای عبور / بوی رطوبت

مضراب سنتور – شبه جزیره ای در اروپا / آمرزیده

مصالح مسلح / پول ترکیه

لوله تنفسی / شدیدتر – ابریشم مصنوعی / ویران شده

از ادوات ورزش باستانی / رند در هم – نوعی فرش پشمی درشت بافت

ماترک / جستجوگر

نقش سینمایی

تخم حشرات / صندلی دوچرخه – شهری مذهبی در استان تهران

آموزگار

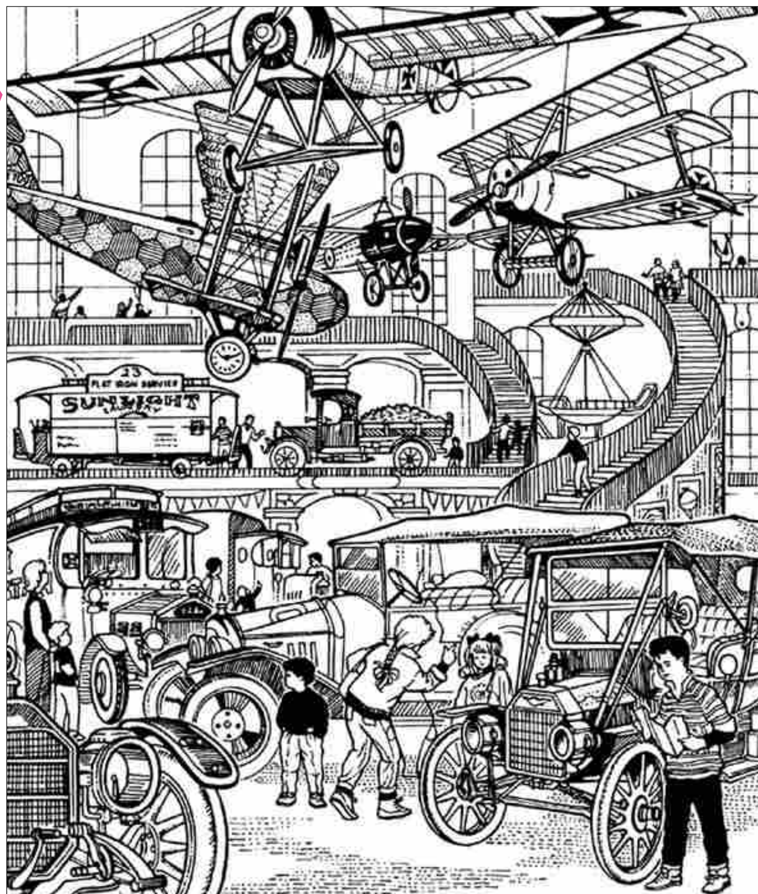
جدول سودوکو ۳۶۲۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

							۵	۶
		۳		۹	۱			۴
۱	۶							
					۷			
۸		۵					۲	
		۶	۳		۲			۵
		۱	۹	۴				۷
	۵	۸						
				۳			۸	۹

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



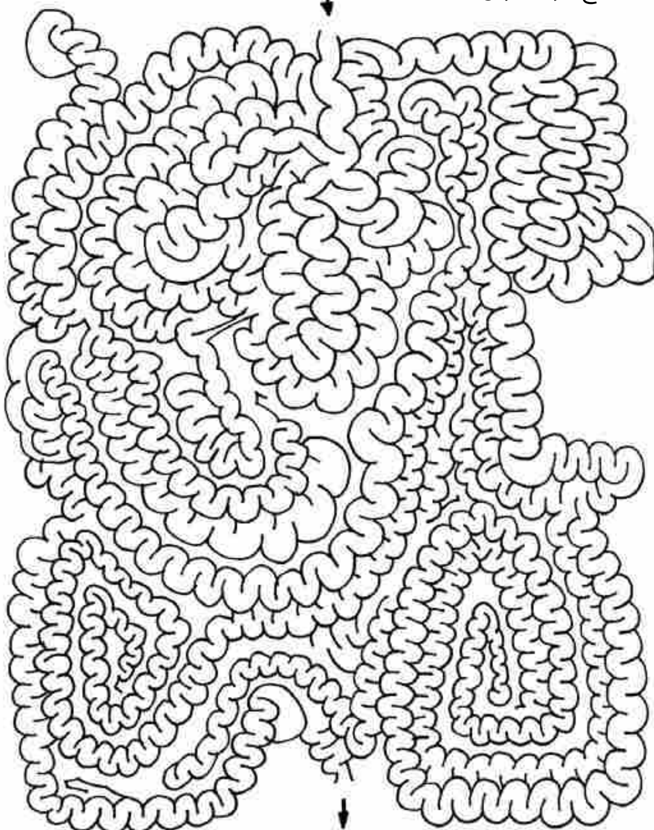


شکلهای پنهان در تصویر بازدید از موزه

بچه‌ها مشغول بازدید از موزه وسایل حمل و نقل هستند اما در این تصویر ۱۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. پس از پایان کار می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

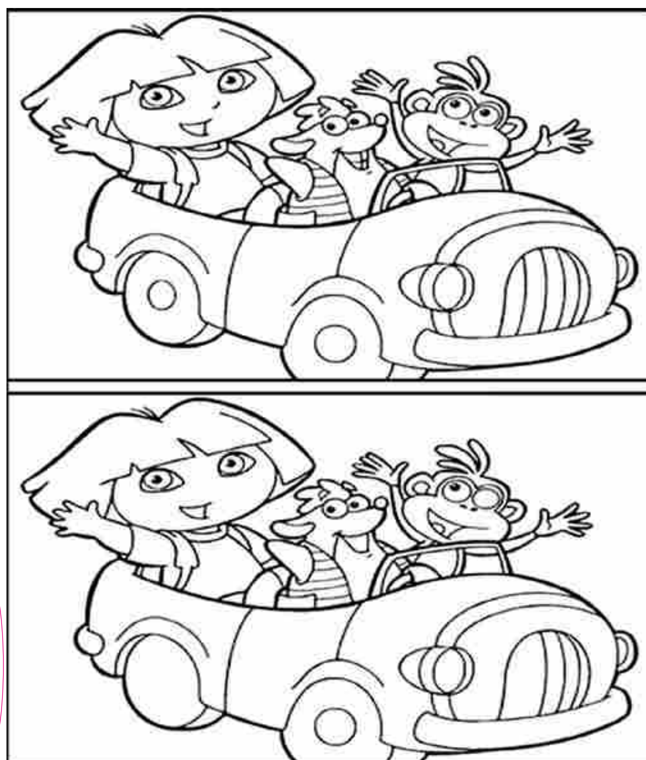
مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.



پنج اختلاف در تصویر دختربچه و میمون

دختربچه و میمون مشغول بازی کردن هستند اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، پنج اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

خودکرده را تدبیر نیست!



- عزیزم، چقدر حلال‌زاده‌ای!... اتفاقاً همین الان می‌خواستم بهت زنگ بزنم. ببخش منو اگه از صبح نتونستم تماس بگیرم. امروز فروشنده‌م نیومده. مجبورم خودم مشتریا رو راه بندازم...

از ترس قبض روح شده بودم. دست و پایم می‌لرزید. گلویم آنقدر خشک شده بود که نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم. صدای ضربان قلبم را به وضوح می‌شنیدم. دلم می‌خواست همان لحظه مرگ فرا می‌رسید و بیش از این، زیر سنگینی نگاههای "پیام" آب نمی‌شدم. "کیان" سکوتم را که دید، با تعجب پرسید: "چیزی شده عزیزم؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ همون سلامی که اول دادی هم انگار یه جوری بود. از من ناراحتی؟" پیام عصبانی بود، مثل یک ببر زخمی. فریادزنان گفت: *"بیچاره‌ت می‌کنم مردک بی‌ناموس، روزگارت رو سیاه می‌کنم!"* کیان صدای پیام را که شنید، فوری تلفن را قطع کرد. کم مانده بود از شدت عصبانیت چشمانش از حدقه بیرون بزند. ناگهان به سمتم هجوم آورد. کتکم می‌زد و با گریه می‌گفت: "چرا این کار رو کردی؟ مگه من برات چی کم گذاشته بودم؟"... استخوان‌هایم طاقت ضرباتی را که پیام می‌زد، نداشتند. التماس کنان گفتم: "تو رو خدا نزن پیام! بهت توضیح میدم. جریان اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست. بین من و کیان رابطه‌ای که تو فکر می‌کنی وجود نداره." پیام خنده‌ای عصبی سر داد و گفت: "تو گفتی، منم باور کردم؟ خودت و اون مرتیکه کثافت احمق هستید که منو احمق فرض کردین." ضربات دست و پای پیام بر سر و صورت و بدنم فرود می‌آمد. نمی‌دانم چقدر از کتک خوردنم می‌گذشت که از هوش رفتم. چشمانم را که باز کردم، همه جا تاریک بود. لحظاتی گذشت تا به یاد آوردم چه شده و چه بر سرم آمده است. اتفاقاتی را که افتاده بود، به خاطر آوردم: ... آن روز پیام زودتر از همیشه آشفته و عصبی به خانه آمد و در حالیکه از چشمانش خون می‌بارید، گفت: "پرینت تلفن رو گرفتم. فکر کردی می‌تونی این مسئله رو از من مخفی کنی؟ هربار که زنگ می‌زدم و تلفن اشغال بود، می‌گفتی با خواهر و مادرت حرف می‌زدی اما بیشترین مکالمه با این شماره بوده. این شماره مال کیه؟" من‌من کنان گفتم: "یکی از دوستامه..." پیام نگذاشت حرفم تمام شود. شماره را گرفت، گوشی را روی آیفون گذاشت و گفت: "با دوستت حرف بزن؛ می‌خوام صداشو بشنوم!" پیام آنقدر عصبی و خشمگین بود که چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. هیچ راه فراری نبود. کیان همین که صدای الو و سلام مرا شنید، مثل همیشه بلبل زبانی‌اش گل کرد و... خدایا! دیگر بدتر از این نمی‌شد. نگاه پیام سرشار از تنفر بود. او که در این سه سال زندگی‌مان حتی از گل بالاتر صدایم نکرده بود، مرا زیر مشت و لگد گرفت و آنقدر کتکم زد تا از حال رفتم... چشمانم را به سختی باز کردم. از هیچ جا صدایی نمی‌آمد و چراغ‌ها خاموش بود. حتماً پیام سراغ کیان رفته بود. ترس دوباره وجودم را لرزاند. از تصور آنچه قرار بود اتفاق بیفتد یا شاید هم افتاده بود، دندان‌هایم از وحشت به هم می‌خورد. تمام بدنم را انگار درهاونی بزرگ کوبیده بودند. سرم آنقدر سنگین شده بود که حس می‌کردم وزنه‌ای سنگین از آن آویزان کرده‌اند. به هر مکافاتی که بود از جایم بلند شدم و خودم را به آشپزخانه رساندم و به صورتم آبی زدم. دلم می‌خواست بمیرم. با دستان خودم آتش به زندگی‌ام انداخته بودم. ای کاش می‌توانستم خودم را بکشم و از این بی‌آبرویی نجات بیابم. همانجا روی کف آشپزخانه نشستم و با یادآوری آنچه در این مدت اتفاق افتاده بود، هق‌هق گریه سر دادم.

***

پیام که به خواستگاری‌ام آمد، بیش از همه مادربزرگم به ازدواج با او اصرار می‌کرد. مادربزرگ می‌گفت: "چندین ساله خانواده پیام همسایه دیوار به دیوار منن. از چشمام بدی دیدم اما از این خانواده نه. پیام پسر خیلی خوبیه، آقاست، مومن و چشم و دل پاکه. اهل دوستی‌های خیابونی و رفیق بازی و دود و دم و این حرفا نیست. صبح زود میره کارخونه و غروب بعد از کارش یه راست برمی‌گرده خونه. خانواده‌ش مذهبی و با ایمانن. پدر و مادر و خواهرا و برادرش آدمای خوب و بی‌آزاری هستن و توی اون محل تا حالا هیچکس ازشون نرنجیده. دخترم، تو بیست و سه سالته. دیگه وقتشه بری خونه بخت. جز ایمان و اخلاق خوب و درآوردن یه لقمه نون حلال، از شوهرت چی می‌خوای؟ من که میگم یه لحظه هم صبر نکن و به این پسره جواب مثبت بده." حق با مادربزرگ بود. پیام آنقدر محجوب و مهربان بود که در همان اولین جلسه صحبت، مهرش به دلم نشست و به او جواب مثبت دادم. پیام اهل کار و تلاش بود و برای بهتر شدن اوضاع اقتصادی زندگی‌مان از صبح تا شب کار می‌کرد. تا دو سال اول زندگی مشکلی نداشتم اما کم کم دچار نوعی کسالت و بی‌حوصلگی شدم. پیام صبح زود می‌رفت سر کار و شب، خسته و کوفته به خانه باز می‌گشت، شامش را می‌خورد و می‌خوابید. او آنقدر خسته بود که گاهی حتی نای حرف زدن با من را هم نداشت. در این دو سال سعی کرده بودم به هر نحوی شده ساعات بیکاری و تنهایی‌ام را پر کنم اما تا کی می‌توانستم به خانه پدر و دوست و اقوام بروم یا در خانه بنشینم و کتاب و مجله بخوانم و فیلم تماشا کنم؟ چند بار از پیام خواستم لااقل اضافه کاری قبول نکند اما او می‌گفت: "تا جوونم باید کار کنم. می‌دونم از این اوضاع راضی نیستی اما چاره چیه؟ قول میدم وقتی دست و بالمون باز شد و خونه خریدیم و از دست

صاحبخونه خلاص شدیم، فشار کارم رو کمتر کنم."

روزها پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند و من هر روز افسرده‌تر و کسل‌تر از قبل می‌شدم. نه میهمانی، نه رفت و آمدی، نه مسافرتی. از طرفی پیام با بچه‌دار شدن مخالف بود. او می‌گفت: "تا دست و بالمون باز نشده حماقت محضه بچه دار بشیم." بی‌همصحبتی و کمبود محبتی که پیام ناخواسته در من به وجود آورده بود، آزارم می‌داد. در همان روزهای بی‌شور و بی‌هیجان بود که کیان به زندگی‌ام پا گذاشت. روز اولی که تماس گرفته بود، بعد از شنیدن صدای من خیلی مودبانه عذرخواهی کرد و گفت اشتباه گرفته اما روزهای بعد باز هم تماس‌هایش تکرار شد. از او خواستم مزاحم نشود، حتی چند بار فحش و ناسزا نثارش کردم اما از رو نرفت. آنقدر تماس گرفت و خودش را مستاصل و درمانده و تنها و نیازمند کمک نشان داد که دلم برایش سوخت. او از خودش برایم می‌گفت و اینکه روزگار روی خوش نشانش نداده و دختری که عاشقش بوده، قلبش را شکسته و با مرد دیگری پیمان زناشویی بسته و او را قال گذاشته است. کیان از بی‌معرفتی انسان‌ها برایم می‌گفت و اینکه مجبور شده برای فراموش کردن عشق آن دختر، خودش را در کار غرق کند. خب، چون دلم برایش سوخته بود، در حد شعور خودم راهنمایی‌اش می‌کردم و از او می‌خواستم با یک ازدواج منطقی و عاقلانه زندگی‌اش را از نو بسازد. اولین بار وقتی صحبتم با کیان بیشتر از یک ساعت طول کشید، دچار عذاب وجدان شدم. اگر پیام می‌فهمید با مردی غریبه اینهمه حرف زده‌ام، حسابی دلخور می‌شد و معلوم نبود چه واکنشی نشان بدهد. همان موقع تصمیم گرفتم دیگر به تلفن‌های کیان جواب و به قول معروف به او رو ندهم اما نتوانستم. همین که کیان زنگ می‌زد، به سمت تلفن شیرجه می‌زدم و گوشی را برمی‌داشتم. گوشم به شنیدن صدای او عادت کرده بود. کم کم من هم سر درد دلم باز شد. از زندگی و خمودگی که به آن دچار شده بودم، برایش می‌گفتم. کیان با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد و راهنمایی‌ام می‌کرد. مدتی که گذشت، پایش را از گلیمش درازتر کرد و گفت: "کاش قبل از اینکه ازدواج کنی باهات آشنا می‌شدم. تو زن خوبی هستی و با سختی‌ها و کم و کاست زندگی شوهرت می‌سازی. ای کاش می‌تونستم با زنی مثل تو ازدواج کنم." بعد از گذشت چهار ماه از ارتباط تلفنی‌مان، آن روز آنقدر از حرف‌های او خوشم آمد که اصلاً بابت اینکه این کار درست نیست و من نباید با یک مرد غریبه حرف بزنم، دچار وجدان درد نشدم. با پولی که هر ماه پیام به عنوان خرجی خانه و پس‌انداز می‌داد، خیلی راحت پول نجومی قبض‌های تلفن را می‌پرداختم تا تلفن قطع نشود. پیام آنقدر درگیر کار بود که گاهی مرا فراموش می‌کرد چه برسد به اینکه بخواهد سراغ قبض‌های تلفن را بگیرد. آری، اینگونه بود که کم کم اسیر و شیفته کیان شدم. مردی که تا به حال او را ندیده بودم اما او با حرف‌هایش آرامم می‌کرد. اگر یک روز صدایش را و زمزمه‌های عاشقانه‌اش را نمی‌شنیدم، همچون مرغی سرکنده خودم را به در و دیوار می‌کوبیدم. هرچند به زبان نمی‌آوردم، در دل عاشق کیان شده بودم، عاشق مردی که نه او را دیده بودم نه از او چیزی می‌دانستم. بیش از هشت ماه از رابطه‌ام با کیان می‌گذشت که پیام همه چیز را فهمید. من که همچون کبک سرم را زیر برف فرو کرده بودم، هیچ فکر اینجا را نکرده بودم که پیام از اشغال بودن تلفن و تغییر رفتارم به من مشکوک شود. او که در این مدت مرا بی‌آنکه به روی خودش بیاورد کنترل کرده و متوجه شده بود تلفن خانه صبح‌ها مدام اشغال است، پرینت تلفن را گرفته بود...

***

-فکر نمی‌کردم همچین زنی باشی. من به خاطر تو و زندگیمون اونطوری جون می‌کندم و شب و روز کار می‌کردم، اونوقت تو با یه مرد غریبه در ارتباط بودی. خیلی پستی. دیگه حتی نمی‌خوام یه لحظه با زنی مثل تو زیر یه سقف زندگی کنم. وسایلت رو جمع کن و برو خونه پدرت. طلاقت میدم. مهریه‌ت رو هم شده باشه از زیر سنگ جور می‌کنم و میندازم جلوت. با وجود اینکه در حقم خیانت و نامردی کردی، من در حقت یه لطف بزرگ می‌کنم و به کسی نمیگم چرا می‌خوام طلاقت بدم. چون می‌دونی اگه اطرافیان بفهمن چه آبرویی ازت میره!...

اینها را پیام آن شب پس از اینکه به خانه باز گشت، خطاب به من گفت. او با تنفر نگاهم می‌کرد و حرف می‌زد، من اما در خیالاتم به کیان فکر می‌کردم و به این که بعد از طلاق می‌توانم با او ازدواج کنم! همان شب به خانه پدرم رفتم و به خانواده‌ام گفتم: "با پیام دعوا کردم. اصلاً توی این چند سال مدام دعوا داشتیم ولی من نذاشتم کسی با خبر بشه." وقتی پدرم و دیگر بزرگان فامیل واسطه شدند تا من و پیام را آشتی دهند، پیام نیز همین حرف‌ها را تحویلشان داد و گفت دیگر حاضر نیست با من زندگی کند. آری، اینگونه بود که من و پیام در کمال حیرت و ناباوری خانواده‌هایمان، توافقی از هم جدا شدیم. کیان که رابطه‌ام را با او همچنان حفظ کرده بودم، دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: "غصه نخور. همه چیز درست میشه." او به گفته خودش از بهم ریختن زندگی من و پیام ناراحت و متاسف بود اما وقتی به او گفتم می‌خواهم ببینمش، از پیشنهادم استقبال کرد و من برای اولین بار، دو ماه بعد از جدایی به دیدارش رفتم. باید اعتراف کنم که با دیدن کیان حسابی جا خوردم. صدای زیبای او هیچ تناسبی با چهره زشت و هیکل بدریختش نداشت. هرچند باورم نمی‌شد چنین مردی صاحب آن صدا و عقاید رمانتیک باشد، سعی کردم شوکه شدنم را به رویش نیاورم. راستش، آن روز به محض اینکه کیان را دیدم، توی ذوقم خورد و در دلم گفتم: "تو زندگیت رو به خاطر همچین تحفه‌ای از هم پاشیدی؟" اما بعد خودم را توجیه کردم که: "مگه آدمای زشت حق زندگی و عاشق شدن و دوست داشتن ندارن؟" و به رابطه‌ام البته فقط در حد تماس‌های تلفنی و دیدار در پارک و کافی‌شاپ ادامه دادم. هر لحظه منتظر بودم کیان پیشنهاد ازدواج بدهد اما او هر بار که تلویحاً حرف ازدواج را پیش می‌کشیدم، می‌گفت: "باید صبر کنیم آب‌ها از آسیاب بیفته. خب، اگه زود اقدام کنیم، همه می‌فهمن علت جدایی تو و پیام چی بوده و آبروت میره. ببین، من می‌تونم تو رو بی‌اونکه کسی بفهمه به عقد موقت خودم دربیارم. یه آپارتمان اجاره می‌کنم و هر چند روز یک بار اونجا همدیگه رو می‌بینیم. یه مدت که گذشت و اوضاع روبه راه شد، میام خواستگاری و رسماً ازدواج می‌کنیم." حرف‌های کیان در نظرم قابل قبول بود برای همین، بی‌هیچ تحقیق و پرس و جویی ۶ ماه بعد از جدایی به عقد موقت او درآمدم.

یک سال گذشت. به هر مکافاتی بود نگذاشتم دیگران از رابطه من و کیان با خبر شوند. دیگر از پنهان کاری خسته شده بودم. تا کی می‌توانستم هر دو سه روز بهانه‌ای مختلف برای خانواده‌ام بیاورم و به دیدار کیان بروم؟ ادامه آن وضع برایم غیرممکن بود. برای همین تصمیم گرفتم سنگ‌هایم را با کیان وابکنم و تکلیفم را روشن کنم. وقتی به او گفتم: "دیگه وقتشه بیای خواستگاری و رسماً ازدواج کنیم." چهره واقعی‌اش را نشان داد. خنده‌ای مشمئز کننده سر داد و گفت: "اتفاقاً منم از این وضعیت خسته شدم. ادامه این رابطه برای من هم ممکن نیست چون من زن و بچه دارم و اتفاقاً از زندگیم راضیم و نمی‌خوام خانواده‌م رو از دست بدم. خب، باید اعتراف کنم که از روی هوا و هوس خواستم با تو باشم وگرنه از همون اول هیچ جایگاهی توی زندگی من نداشتی. در ضمن، مطمئن باش اگه مجرد بودم هم حاضر نمی‌شدم با زنی مثل تو که با چند بار تلفنی حرف زدن، شوهرش رو فراموش می‌کنه و حاضر میشه به زندگیش پشت پا بزنه، ازدواج کنم!"

حرف‌های کیان همچون تخته سنگی بزرگ بر سرم فرود می‌آمد. هاج و واج نگاهش کردم. او برای اینکه حرف‌هایش را در مورد متاهل بودنش باور کنم، شناسنامه‌اش را نشانم داد. خدایا، چقدر احمق و ساده و زودباور بودم من! چقدر ساده‌لوحانه به او اعتماد کردم و زندگی مشترکم با پیام را با دستان خودم نابود ساختم. من در کمال حماقت به دام آدم پست فطرتی افتاده بودم که جز خراب کردن کاشانه‌های دیگران، کاری بلد نبود! کیان آن روز صیغه را فسخ کرد و مرا همچون تفاله از زندگی‌اش بیرون انداخت. تصمیم داشتم نزد همسرش بروم و همه چیز را به او بگویم و همانطور که او زندگی‌ام را نابود کرده بود، خانه خرابش کنم اما از ترس آبروریزی از تصمیمم منصرف شدم.

***

هر چند دو سال از آن ماجرا می‌گذرد، همچنان حال و روز خوبی ندارم. هر بار از اطرفیان می‌شنوم پیام در ازدواج مجددش خوشبخت است، خودم را لعنت می‌کنم. صد افسوس که خود کرده را تدبیر نیست! ■

زیر نظر: علی کیانی موحد
گفتگو: مینا پیروزیان

گفتگوی اختصاصی با شاهد احمدلو

مرحوم نوذری گفت به خاطر شاهد قبول می کنم...

شاهد احمدلو، بازیگر، کارگردان، منشی صحنه و مدیر جلوه‌های ویژه، در سال ۱۳۵۳ در تهران متولد شد. پدر وی محمد ولی احمدلو، بازیگر سینما و مدیر تولید است. دانشجوی رشته نقاشی در دانشگاه هنر بود که به خاطر حضور پدرش در سینما، برای اولین بار در فیلم سرب - ۱۳۶۷ (مسعود کیمیایی) بازی کرد و این اولین تجربه او در عرصه سینما بود. پس از آن، او در سه فیلم از آثار کیمیایی نقش آفرینی کرد و بازیگری را به صورت حرفه‌ای ادامه داد. فیلمهای کوتاه بسیاری ساخته که تعدادی از آنها موفق به اخذ جوایز از جشنوارههای داخلی و خارجی نیز شده‌اند. شاهد، پس از مدتی تصمیم به ساخت فیلمی داستانی از پشت صحنه یک فیلم گرفت و فیلم پس از سکوت را که پشت صحنه فیلم کاغذ بی‌خط بود را ساخت. او اولین کارگردان ایرانی بود که از پشت صحنه یک فیلم سینمایی، یک فیلم داستانی خلق می کند. او این روزها مشغول بازی در سریالی پلیسی است. در سر لوکیشن همین سریال حاضر شده و با وی گفتگوی کوتاهی انجام دادم...

شما در خانواده‌ای رشد کردید که پدرتان نیز در این کار بودند. حضور وی تا چه میزان در زندگی شما موثر بوده است؟

پدرم به خاطر پیشینه‌ای که در سینما داشت باعث شد من نیز به این هنر علاقمند شوم. مخصوصا آشنایی من با آقای کیمیایی و خانواده شان و پولاد که از بچگی دوست صمیمی من بوده و هستند این علاقه را دو چندان کرده است. دنیای کودکی من و پولاد تماشای فیلم بود و زمان زیادی را برای فیلم دیدن می گذاشتیم. آقای کیمیایی متوجه شد که ما و بی علاقه به فیلم و بازی کردن نیستیم. مثلا شب فیلم رضا موتوری را می دیدیم و صبحش آنر بازی می کردیم. در این شرایط وقتی آقای کیمیایی می خواست فیلم سرب را بسازد تصمیم می گیرد در یکی از صحنه‌های فیلم چند بچه را نیز در کارش داشته باشد. پدرم به وی گفت که می توانید روی شاهد حساب کنید. او هم به پدرم گفت: باید بیاد و تست بده تا ببینم می تونه یا نه؟! یک روز در منزل آقای کیمیایی بودم وهمسر ایشان به من گفت شاهد بیا برای مسعود بازی کن! یکی از کارهای شاخص خود او را بازی کردم و آقای کیمیایی و گیتی خانم آنقدر خندیدند که استاد از روی صندلی زمین افتاد و گفت پسری که در چشم من نگاه و با تسلط فیلم بازی کند حتما می تواند بازیگر خوبی شود! به این صورت در سرب حضور داشتم و از آنجا شرایط برای بازی کردن من در سینما مهیا شد.

آقای کیمیایی تا چه میزان به شما کمک کردند؟!

نه تنها در فیلم سرب و دندان مار بلکه در زندگی شخصی من نیز بسیار تاثیر گذار بودند. اینکه مهمترین فیلم‌های زندگی‌ام را با آقای کیمیایی دیدم. دوران نوجوانی‌ام را کنار پولاد و در خانه آنها گذراندم و آقای کیمیایی در شکل گیری شخصیت من بسیار تاثیر گذار بود. البته زحمات پدرم و همراهی‌اش را هیچ وقت نادیده نمی گیریم و اگر حمایت و آموزشهای او برای بازی کردن نبود، شاید من امروز جای دیگری بودم.

آقای کیمیایی چقدر به شما کمک می کرد؟

اصولا آقای کیمیایی به کسی چیزی یاد نمی دهد و همیشه می گوید اگر شاخکهایت تیز باشد و باهوش باشی خودت همه چیز را یاد می گیری! من نیز همین کار را انجام دادم. من اصلا سینما نخواندم و سینما را با مطالعه و تحقیقات تخصصی در زمینه داستان و ادبیات خودم یاد گرفتم.

سراغ اولین کاری که ساختید برویم. فیلم "چند می گیری گریه کنی" که بسیار هم موفق بود...

قبل این فیلم، دستیار کارگردان، منشی صحنه، دستیار تدوین و جلوه‌های ویژه بودم. برای ساخت این فیلم می توانم بگویم از کسی کمک نگرفتم چرا که تجربه فراوانی کسب کرده و می خواستم تجربیاتم را در این فیلم امتحان کنم. تجارب اولیه من با پدر و استاد کیمیایی و سپس داود میر باقری، علیرضا داود نژاد و ناصر تقوایی بود. اینها تمام اساتیدی بودند که به یاری خدا به من چیزهایی افزودند. از سویی آقای حسن تو کلی نیا، تهیه کننده بزرگ سینما، به عنوان یکی از مهمترین اشخاص زندگی من کمک فراوانی کرد چرا که این جسارت را داشت که به یک جوان ۲۸ ساله که هنوز هیچ فیلم سینمایی نساخته اعتماد کرد تا بتواند کارش را انجام دهد.

چند می گیری گریه کنی تا چه اندازه دیده شد؟

در جشنواره فیلم فجر برنده دو سیمرغ جشنواره شد. در زمان اکران بیشترین فروش سال را داشت و با اینکه اکران کارم در جام جهانی بود و با اینکه در آخرین روزهای اکرانش سی دی‌های قاچاقش بیرون آمده بود اما باز هم مردم از آن استقبال فراوانی کردند. در هر صورت فیلمی بوده است که مرا تا به اینجا کشیده است و بدون اینکه از نفس بیفتم تا الان دارم کار می کنم.

درباره "چند می گیری گریه کنی"؛ محتوای ساخت فیلم به گونه‌ای است که بیشتر انزوای مرحوم منوچهر نوذری را در اواخر عمر نشان می دهد. آیا با توجه به محتوای فیلم‌های کوتاه قبلی دغدغه شما نسبت به هنرمندانی که در اواخر عمر وانزوای هنری هستند را می خواستید تصویر کنید؟

شاید در گام اول هدف این موضوع نبود ولی در قدم بعدی مشاهده کردیم که می تواند مانوس و همگون باشد و تاثیر مثبت در ماندگاری اثر بگذارد. این فیلم فروش نسبتا خوبی داشت و هم اینکه نظر عده‌ای از منتقدین را به خود جلب کرد برای گام اول یک فیلمساز جوان ایرانی آن هم در چنین شرایطی که بر سینما حاکم است و با توجه به سلائق تهیه کننده گام مثبتی بود گام اول سینمایی من در این فیلم تبدیل به اسلوبی شد که من هنوز بر اساس آن حرکت می کنم.

کسانی که با هجو کردن منوچهر نوذری پل ساختند تا خود را مطرح کنند آیا در زمان حیاتش از او تجلیلی به عمل آوردند؟

هر جا که آب باشد، گل نیز هست. ممکن است تجلیل کرده باشند و یا این امر اتفاق نیفتاده باشد، بستگی به فرهنگ و ادبیات این افراد دارد که چطور می توانند از هنرمندان مملکتشان یا از یک کاراکتر فرهنگی -علمی ایران زمین حمایت کنند. این که تجلیل شد یا خیر این مسأله بستگی به اندازه قبایی است که بر دوش انداختیم؛ به میزان تفکر و لیاقت ما بستگی دارد، چگونه می توانیم به فراخور حال وروزمان لبخند به آنها بزنیم یا به آنها روی ترش نشان دهیم؛ صورت کلی مسأله بدین شکل است. "منوچهر نوذری" هنرمندی بود که بسیار بزرگ بود و نام جاودانه داشت و به آسانی فراموش نمی‌شود. مردم این سرزمین یک بوی خاصی دارند که در نهایت می دانیم هنرمندان خودرا فراموش نمی کنند. من و آقای "یوسف تیموری" به قطعه هنرمندان رفته بودیم خیلی خوشحال شدم مردم حتی برای سرگرمی، کنجکاوی و به هر نیتی حضور داشتند و برای من این

مسأله بسیار زیبا بود.

قشنگترین خاطره‌ای که قبل از کار کردن با او داشتید چه بود؟ مسابقه هفته بود؟

محدود به مسابقه هفته نبود. می‌دانستم او فیلم ساخته است، سابقه بازیگری داشته، دوبلوری بسیار متبحر و مجری بسیار حرفه‌ای بوده و طنین صدای او در "صبح جمعه با شما" بسیار خاطره آفریده است. یک مجموعه کامل از او در ذهن داشتم و در نخستین دیدار که با یکدیگر مواجه شدیم از چشمهای او بسیار خوشم آمد و من گفتم "دوست دارم در فیلم من بازی کنید"، او به چشمهای من نگاه کرد و گفت "به خاطر شاهد قبول می کنم". این مسأله برای من بسیار ارزشمند بود و دیگر به موضوع دیگری فکر نمی کردم.

برای کسانی که اولین فیلم کوتاه شما را "سیاه لشگر" ندیده‌اند بفرمائید آن را در چه سالی ساخته‌اید و داستان آن حول چه محوری حرکت می کند؟

سال ۱۳۷۲. سیاهی لشگر یک مستند درباره هنروران عالم سینما است؛ به عبارتی نفرات قدیمی سینما که سالیان بسیار طبق اصطلاح مرسوم خاک خورده‌اند و اکنون مهر فراموشی بر پیشانی دارند؛ با چه رویاها و تصوراتی (که در ذهن داشتند) وارد این حرفه شدند و حال چه روزگاری دارند و صنعت سینما چه سرنوشتی را برای آنها رقم زده است. در یک سریالی در همان سالها که من بازیگر آن بودم یکی از همان افراد (به واقع هنرمندتر) که با کیمیایی کار می کرد سراغ من آمد و گفت: "من آن کسی هستم که به جای آن بازیگر سال‌های قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در فیلم گوزنها مشت به دیوار زدم. آن اثر دست متعلق به من است" این موضوع برایم بسیار تاثیر گذار بود به تدریج متوجه شدم که او با چه وضعیت اسف باری معیشت می کند؛ بسیار فقیر بود و از لحاظ جسمی و مالی با وضعیت بسیار دشواری زندگی می کرد. من به این مسأله اندیشیدم چرا کسی به فکر این افراد نیست و عزم راسخ خودم را برای ساخت اثری درباره آنها آغاز کردم.

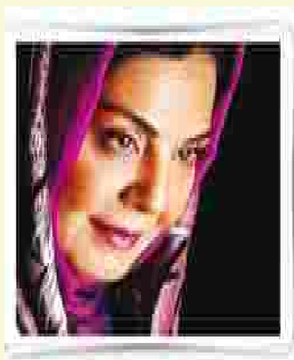
چرا در تلویزیون کم کار هستید؟

کم کار نیستم اما بعد از سریال ۹۰ قسمتی به نام "خانه اجاره‌ای" که برای شبکه ۳ داشتم، نزدیک ۲ سال است از تلویزیون فاصله گرفتم. مهمترین دلیلش این بوده که دورخیزی برای ساخت فیلم چهارم سینمایی‌ام انجام دهم و احساس کردم وقت این است که فیلم سینمایی بسازم و خیلی تلویزیونی شده‌ام. البته احترام و علاقه ویژه‌ای به تلویزیون دارم.

در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟

در حال حاضر مشغول بازی در سریال "رهایی" به کارگردانی آقای مسعود تکاور برای هفته پلیس هستم. نقش تبهکاری به نام میلاد را دارم که برای رهایی از دست پلیس یک اتوبوس را گروگان می گیرد. البته سعی کردم که با یک سری خلاقیت‌ها جنبه شیرینی به شخصیت ببخشم که بتواند ارتباط بیشتری با ذهن مخاطب ایجاد کند. سعی کردم فقط یک شخصیت منفی بد اخلاق آدم کش نباشد!

زهره حمیدی و غم از دست دادن فرزند



زهره حمیدی، بازیگری است که همیشه در نقش‌های مثبت و مهربان بازی کرده است. این ویژگی‌ها نشات گرفته از شخصیت واقعی او است. احتمالا حضور او را در فیلم‌هایی مانند "ورود آقایان ممنوع" به خاطر می آورید ولی شاید ندانید که او ۶ سال پیش بر اثر یک حادثه فرزند ۲۷ ساله‌اش را از دست داد. او در این گفت و گو از روزهای سختی که پس از این حادثه گذراند، برایمان گفته است.

می‌دانم خیلی سخت است اما می‌شود گفت‌وگویمان را از آن حادثه شروع کنیم؟

بله، فوت فرزند بدترین اتفاق برای یک مادر است. من برای فیلمبرداری به اهواز رفته بودم که اطلاع دادند حامد فوت کرده است. عین ۱۶ ساعتی که از اهواز به تهران می آمدم، برایم مانند یک عمر گذشت و لحظه‌ای نبود که چشمانم خیس نباشد. حامد من ۲۷ سال داشت که این اتفاق برایش افتاد. او بر اثر ایست قلبی در خواب فوت کرد .

این اتفاق چگونه افتاد؟

حامد مانند تمام جوان‌های همسن و سالش به فکر سلامت و تناسب اندامش بود. به همین دلیل از داروهایی که در کلاس‌های بدنسازی به او معرفی شده بود، استفاده می کرد. این داروها روی قلبش تاثیر گذاشته‌بود . هم من و هم پدرش مخالف این ورزش بودیم اما جوان‌ها کمتر حرف گوش می‌کنند. ای کاش مانند گذشته به جای بدنسازی، جوان‌ها به زورخانه‌ها می‌رفتند.

دلتنگ حامد هم می‌شوید؟

نه، چون همیشه حامد را در کنار خودم احساس می کنم. در تنهایی خودم برایش گریه می کنم چون دوست ندارم دیگران را ناراحت کنم .

زندگی را بعد از این حادثه چگونه می بینید؟

به نظرم باید لحظه‌لحظه عمر را زندگی کرد. خداوند دوست دارد بنده‌اش شاد باشد و بخندد. باور کنید اگر شاد باشید و دیگران را هم شاد کنید، برکت زیادی به زندگی‌تان می آید. غم‌ها را فراموش کنید و با انرژی بیشتری برای به دست آوردن بهترین‌ها تلاش کنید. غصه نخورید که با غصه خوردن فقط خودتان و روحیه‌تان را می‌بازید .

بازیگری را در چه سالی و با چه فیلمی شروع کردید؟

در سال ۱۳۶۸ کارم را با فیلم سینمایی "دلاوران کوچه دلگشا" شروع کردم. در این فیلم نقش اول را بر عهده داشتم. من در سال ۱۳۶۸ با وجود تاهل و داشتن ۲ دختر و ۲ پسر، خیلی اتفاقی و تصادفی به این عرصه وارد شدم. البته همیشه به بازیگری علاقه‌مند بودم و دوستانی هم داشتم که در این حیطه کار می کردند؛ از جمله منیژه حکمت که دستیار کارگردان بود. وقتی بازی در فیلم "دلاوران کوچه دلگشا" که حسن هدایت کارگردانی آن را بر عهده داشت، به من پیشنهاد شد، بدون اینکه کوچک‌ترین تجربه کاری داشته باشم، آن را قبول کردم و انصافا هم کار قابل قبول و خوبی از آب درآمد.

قبل از بازیگری، خانه‌دار بودید؟

نه، بعد از گذراندن آزمونی به مدیریت یک مهدکودک انتخاب شدم و ۲ سال مدیر مهد کودکی خصوصی بودم. می توانم به جرات بگویم که یکی از بهترین دوره‌های زندگی‌ام همان ۲ سال مدیریت مهدکودک و سرو کار داشتن با کودکان بود. در ضمن فرزندانم هم پیش خودم بودند؛ با هم می‌رفتیم و با هم برمی‌گشتیم .

فکر می کنم زود هم ازدواج کرده‌اید، درست است؟

بله، ازدواج من و همسرم کاملا سنتی بود. ما آشنایی چندانی با هم نداشتیم. ۱۶ سالگی ازدواج کردم و در ۲۲ سالگی ۴ فرزند داشتم. حمید و مهتا خارج از ایران هستند و بیتا در ایران زندگی می کند. حامد هم ۶ سال است که در میان ما نیست. بعد از ازدواج، تصمیم گرفتم به بازیگری ادامه‌دهم .

بچه‌هایتان با شغل شما مشکلی نداشتند؟

نه، بر عکس نسبت به شغل من حس خوبی داشتند اما هیچ وقت تمایلی به بازیگر شدن نشان ندادند. به نظر من بازیگری ذاتی است و به زور نمی توان، کسی را بازیگر کرد. خیلی دوست داشتم یکی از فرزندانم راه من را ادامه بدهد. البته تمایل داشتم دخترانم مانند خودم ازدواج کنند و بعد پا به این عرصه بگذارند، اما خودشان راهشان را انتخاب کردند و خوشبختانه الان در زندگی و کارشان موفق‌هستند .



حرف آخرتان را می‌خواهم با جوان‌هایی همسن حامد بزنید. دوست دارید به آنها چه بگویید؟

امیدوارم جوان‌ها کمتر به این باشگاه‌های بدنسازی بروند و به ورزش‌های سالم‌تر بپردازند چون بدنسازی و داروهایش فقط با جان آنها بازی می کند و به نظرم هیچ فایده‌ای هم ندارد. همه چیز امانت است

شجاعت مانند عشق از امید تغذیه می کند • ناپلئون بناپارت

نماینده ایران در اسکار چه در چنته دارد؟!

جایزه آکادمی اسکار که هر سال به بهترین‌های جهان اهدا می‌شود، هر چند به خاطر رویکردهای غیرهنری، معتبرترین جشنواره سینمایی نیست اما به خاطر تبلیغات فراوان و ظرفیت‌هایی که دارد قطعاً مهم‌ترین هست چرا که توجه بدنه مخاطبان جهانی را به خود جلب می‌کند و هر سال حدود یک میلیارد نفر بیننده پخش زنده مراسم هستند و این که چه فیلم‌هایی در بین آثار هالیوودی و سینمای جهان (یا همان بخش فیلم‌های غیرانگلیسی زبان و...) برنده جوایز شوند می‌تواند صنعت سینمای جهان را برای چند سال تکان بدهد، چون هر فیلمی که برنده می‌شود نه تنها ظرف یک سال آینده در اکران‌های مختلف و نسخه‌های ویدئویی موفق‌تر خواهد بود بلکه عواملش به خصوص کارگردان هم تا مدت‌ها مورد توجه هستند و اکران فیلم‌ها پیش از جشنواره هم تغییر محسوسی در این توجه ایجاد نمی‌کند. برای همین غیر از شرکت‌های هالیوودی که بیشتر از جنبه تجاری ماجرا به اسکار اهمیت می‌دهند، از سال ۱۹۵۶ میلادی که اسکار خارجی هم به بخش‌های جشنواره اضافه شده، کشورهای مختلف در تلاش هستند تا با معرفی آثار برترشان توجه مردم جهان را از بستر آکادمی، به فرهنگ، هنر، سبک زندگی و به خصوص سینمای کشورشان جلب کنند.

ما و اسکار

هر چند در اسکار تکنیک‌های هنری آن چنان که باید مثل جشنواره کن و... مورد توجه نیست و به سینمای تجربی هم بها داده نمی‌شود، اما متناسب با فرهنگ آمریکایی که آکادمی از دل آن برآمده و متاثر از سینمای هالیوود، در جشنواره اسکار به سینمای قصه‌گو و سرگرم کننده که روابط انسانی پر کشش در آن مورد توجه است، اهمیت زیادی داده می‌شود و آثار امثال کیارستمی به رغم توجه زیاد جشنواره‌های اروپایی در اسکار مورد اقبال واقع نشدند، اما قصه‌ای بومی، پر کشش مثل "بچه‌های آسمان" مجید مجیدی که حتی با سینمای لوکس هالیوود هم نسبتی نداشت نامزد دریافت جایزه بهترین فیلم شد که در رقابت با فیلم "بنینی" کارگردان معروف ایتالیایی دستش از اسکار کوتاه ماند و تا "جدایی نادر از سیمین"، فیلم‌های ایرانی حتی همین شانس نامزد شدن را هم به دست نیاوردند. حتی در مواردی فیلمی مثل "بدرود بغداد" به اسکار معرفی شد که کمترین اقبالی از سوی مخاطب داخلی و منتقدان نداشت و برای نبردن اسکار معرفی شده بود و استدلال مسئولان وقت این بود که این فیلم با توجه به اشغال عراق توسط آمریکا می‌تواند حرف‌هایی برای گفتن داشته باشد و بماند فیلمی که دیده نمی‌شود، چگونه می‌خواهد تاثیرگذار باشد؟

فراتر از داستان پر کشش و فضای بومی و حداقل‌های سینمای حرفه‌ای، فیلمی که به اسکار معرفی می‌شود اگر در جشنواره‌های پیش از اسکار اعتباری کسب کرده و شانس داشتن پخش کننده خارجی را نیز کسب کرده باشد، در اسکار هم شانس بیشتری برای کسب تندیس خواهد داشت.

یونس در مقام یک راننده تاکسی، زنی را که نمی‌شناسد سوار ماشینش می‌کند و او را به یک بیمارستان می‌رساند. از او نمی‌پرسد که شما از کجا آمده‌اید و همسرتان کجاست!

شاید دلجویی از میرکریمی...

اما کش و قوس انتخاب نماینده کشورمان برای اسکار ۲۰۱۵ روز یکشنبه با اظهار نظر رسمی امیر اسفندیاری سخنگوی هیات انتخاب به پایان رسید و فیلم "امروز" اثر رضا میرکریمی که در جشنواره‌های داخلی و اکران موفقیتی کسب نکرده بود به عنوان نماینده کشورمان معرفی شد. فیلم امروز از بین ۱۰ فیلم مطرحی که اکرانشان با بازه زمانی مورد نظر اسکار همخوانی داشت انتخاب شد، این فیلم‌ها عبارت بودند از: "آذر، شهدخت، پرویز و دیگران" بهروز افخمی، "استرداد" علی غفاری، "برف" مهدی رحمانی، "تنهای تنهای تنها" بهزاد عبدی‌پور، "چ" ابراهیم حاتمی کیا، "خسته نباشید" افشین هاشمی، "خط ویژه" مصطفی کیایی، "زندگی مشترک آقای محمودی و بانو" روحا... حجازی و "سر به مهر" ساخته هادی مقدم دوست.



امروز که بر خلاف آثار قبلی میرکریمی مثل "زیر نور ماه"، "خیلی دور، خیلی نزدیک"، "به همین سادگی" و "یک حبه قند" موفق نبود و شاید معرفی آن بیشتر نوعی از دلجویی باشد برای میرکریمی که "یک حبه قند" اش پس از آن که کام مخاطبان و منتقدان داخلی را شیرین کرده بود در اعتراض به رویکردهای سیاسی اسکار به این جشنواره معرفی نشد.

"امروز" چه در چنته دارد؟

فیلم "امروز" ساخته رضا میرکریمی دو کلیدواژه محوری دارد که عبارت‌اند از "سکوت" و "قضاوت"، یونس (پرویز پرستویی) سکوت می‌کند تا جلوی قضاوت دیگران را بگیرد. او می‌داند که مردم دور و برش آدم‌های کنجکاو و فضولی هستند و به همین خاطر خودش را بد جلوه می‌دهد تا زن باردار (صدیقه) در معرض قضاوت ناجوانمردانه دیگران قرار نگیرد. او نقش یک سپر دفاعی را بازی می‌کند و سد راه تیرهای زهرآگین دیگران می‌شود. فیلمنامه‌ای که بتواند چنین ایده‌ای را در قالبی دراماتیک به سر منزل مقصود برساند کار بزرگی انجام داده است. این ایده در فیلمنامه "امروز" در حد یک ایده خام باقی می‌ماند و در مرحله پرداخت بیرون از بافت قصه قرار می‌گیرد. یونس قرار است الگویی امروزی از یک آدم اخلاق مدار باشد. همان عارفی که حافظ در توصیفش می‌گفت: "وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم". قهرمان فیلم "امروز" از میان این سه فعل فقط دومی را انجام می‌دهد. او فقط رنج می‌کشد و خودش را در معرض سرزنش دیگران قرار می‌دهد. او وفایی نمی‌کند و به مرز خوش بودن هم نمی‌رسد.

"امروز" و تناقض‌هایش

ولی تناقض فیلم از این جا شکل می‌گیرد که کارگردان می‌خواهد "یونس" را فردی نیکوکار و مهربان نشان دهد. یونس در مقام یک راننده تاکسی، زنی را که نمی‌شناسد سوار ماشینش می‌کند و او را به یک بیمارستان می‌رساند. از او نمی‌پرسد که شما از کجا آمده‌اید و همسرتان کجاست! احتمالا به این خاطر که این کار را فضولی بیجا تلقی می‌کند. او به هر کسی که سر راهش قرار بگیرد با همین شدت کمک می‌کند؟ اتفاقا "یونس" با حرف زدن و مکالمه بهتر و راحت‌تر می‌توانست مشکل زن را حل کند. ولی مسئله این است که اگر او کلمه‌ای حرف می‌زد فیلم به اتمام می‌رسید و نمی‌توانست تا دقیقه "نود" کش پیدا کند! اگر او توضیح می‌داد که من به صورت اتفاقی با این زن آشنا شدم و جزییات زندگی‌اش را نمی‌دانم شخصیت "یونس" به سرعت از بیمارستان اخراج می‌شد و دیگر بهانه‌ای برای حضورش در قصه وجود نداشت. جامعه‌شناسان و روانشناسان این همه درباره اهمیت ارتباط موثر آدم‌ها با خودشان، طبیعت و دیگران تاکید می‌کنند و از آن طرف کارگردان ما فیلمی می‌سازد که نسخه‌اش سکوت و خاموشی است و از قضا همین فیلم می‌شود نماینده سینمای ایران در اسکار. رضا میرکریمی در دو فیلم "به همین سادگی" و "یه حبه قند" توانایی‌اش را در اجرای دو قصه کاملا متفاوت نشان داده است. او در فیلم کم کنش و آرام "به همین سادگی" کارگردانی موفقی داشت و در فیلم "شلوغ" و پر شخصیت "یه حبه قند" هم توانست به خوبی خرده پیرنگ‌های متنوع را به هم پیوند دهد. فیلم "امروز" با ضرباهنگ کندش از نظر ساختاری بیشتر به فیلم "به همین سادگی" شباهت دارد. ولی به دلیل خلاءهایی که در شخصیت‌پردازی قهرمان قصه (یونس) دیده می‌شود؛ "امروز" نمی‌تواند موفقیت آن فیلم را تکرار کند.

توضیحات بازیگر زن درباره گریمش در هیبت پیرمرد!



اگر تشـخیص صاحب تصویر فوق برایتان دشـوار است، باید عرض کنیم این عکس فاطمه گودرزی با گریم و هیبت یک پیرمرد اسـت !این عکس را گودرزی در شـبکه اجتماعی اینستاگرام منتشـر کرده است و در پاسخ به کسانی که درباره آن سـوال کرده‌اند، گفته که تصویر مذکور مربوط به هیچ فیلمی نیسـت و تنها یک تسـت اسـت. گویا طراحی این گریم را حسین یزدی بر عهده داشته است. او چهره پردازی پروژه اخیری که گودرزی در آن بازی داشته را بر عهده داشته و به احتمال فراوان این گریم در پشـت صحنه همین مجموعه با نام "جاده چالوس" انجام شـده اسـت. جاده چالوس را احمد معظمی برای پخش از شـبکه تهران طی ماه‌های اخیر کارگردانی کرده اسـت و غیر از گودرزی، چهره‌هایی چون بیژن امکانیان، محسـن افشانی، نیما شاهرخ شاهی، سیما خضر آبادی و... نیز در آن بازی داشته‌اند.

مدیری "اتاق عمل" را کلید زد

سـریال طنز "اتاق عمل" بـه کارگردانی مهران مدیری ظهر امروز (شـنبه ۱۲ مهرماه) در لوکیشنی در فرمانیه کلید خورد. در مراسـم کلید خوردن این مجموعه طنز ۹۰ قسـمتی مهران غفوریان به عنوان بازیگر اصلی در لوکیشـن حضور داشـت. سکانس ضبط شده مربوط به قسمت سوم از سریال "اتاق عمل" می‌شـد که با ایفـای نقش مهران غفوریان بازیگر نقش دکتر بهروز عشقی همراه بود. پویک مظفری، دسـتیار اول کارگردان در سریال "اتاق عمل" اعلام کرد: پیش تولید این مجموعه حدود یک ماه زمان برد. ۳۰ درصد از لوکیشن‌ها به شکل پراکنده هسـتند و ۷۰ درصد لوکیشن‌ها مربوط به لوکیشـن اصلی در بیمارسـتان می‌شود. تا دو هفته آینده گروه سازنده لوکیشن‌های خارجی را ضبط می‌کنند، اما طی دو هفته آینده برای ضبط لوکیشن‌های ثابت در بیمارسـتان مستقر می‌شـوند. این مجموعه بنابه گفته مدیر شـبکه تهران، قرار اسـت از دی ماه امسـال از شـبکه تهران به روی آنتن برود. سـیامک انصاری، سـپند امیر سلیمانی، فلامک جنیدی، سید جواد رضویان، سـحر ذکریا، نادر سـلیمانی، یوسف صیادی، الیکا عبدالرزاقی، مهران غفوریان، رضا فیض نوروزی، نیما فلاح، عارف لرستانی، علی لک پوریان، مهـران مدیری، رضا نیک خـواه، رامین ناصر نصیر، سـحر ولدبیگی، محمدرضا هدایتی، فاطمه هاشمی و سـاعد هدایتی از بازیگران سـریال طنز "اتاق عمل" هستند.



مهدی ژوله، خشـایار الوند، الهه زارع نژاد و... تیم نویسـندگی این سـریال را شامل می‌شوند که این گروه زیر نظر مهران مدیری فعالیت می‌کنند. داسـتان این سـریال درباره اتفاقاتی است که در اتاق عمل بیمارسـتانی رخ می‌دهد. سریال مهران مدیری برای پخش از دی ماه امسال آماده خواهد شد.

فاطمه معتمد آریا از ممنوع الکاری‌اش می‌گوید

فاطمـه معتمد آریا در گفتگویـی مفصل درباره بازیگری صحبت کرده و بخشـهایی از این گفت‌وگو به دوران ممنوع الکاری‌اش رسـیده: "اصلا مشـکلی نداشـتم کـه بخواهـد حل شـود! عده‌ای دلشـان نمی‌خواست من کار کنم، همین! هیچ توضیحی برایم نداشتند. تمام مسایلی هم که عنوان می‌کردند، بهانه بود چون هیچ دلیلی وجود نداشـت. حتی از کسانیکه به من اجازه کار نمی‌دادند، به بازرسـی کل کشـور و کمیسـیون فرهنگی مجلس شکایت کردم. این گونه نبـود که راحت بپذیـرم کار نکنم ولی هیچ کس، هیچ جوابی نداشـت. تنها چیزی که می‌گفتند، این بود که شـما هیچ مشکلی برای کار کردن نداری! اما عده‌ای دلشان نمی‌خواست من کار کنم. هیچ علاقه‌ای ندارم دلایل‌شـان را بدانم. همیشـه که در بر یک پاشـنه نمی‌چرخد، همیشـه همه خوشحال نمی‌شوند که یک نفر تمام وقت و فکر خود را برای کار فرهنگی بگذارد. بـه هر حال وقتی جو بی‌فرهنـگ می‌آید، اول از همه کسـانی را که جلوی تیغ‌اش هسـتند، رد می‌کند. به همین دلیل الان هیچ اعتراضی نسبت به رفتار ناپسند و ناشایستی که با من شد، ندارم. آن‌ها این گونه رفتار کردند. من هم تا جایی که می‌توانسـتم تلاش خود را کـردم. از جایی بـه بعد فکر کردم حتما نباید کار کنم و کار نکردم."

وی در ادامـه می‌گوید: "میزان پیشـنهاداتی که در آن دوره به من می‌شـد، بـه اندازه همین الان بود. هیچ کس باورش نمی‌شد مشکلی دارم. همه می‌گفتند قول می‌دهیـم می‌توانیم مجوز کارت را بگیریم و من خنده‌ام می‌گرفت چون می‌دانستم چیزی وجود ندارد که آن‌ها اجازه‌اش را بگیرند. درواقع، یک چیزی وجود نداشـت و آن درایت این که مـن باید کار می‌کردم، وقتی این درایت وجود نداشت، دیگر چه مجوزی باید می‌گرفتند؟ هر کاری را که پیشـنهاد می‌شد، تا آخر پیگیـری می‌کردم و به گـروه می‌گفتم قول می‌دهم، نمی‌توانـم کار کنـم ووقتـی هیچ خبـری از آن گروه نمی‌شـد، می‌فهمیدم درسـت گفته‌ام. خوشبختانه با مجموعه جدیدی که سـال گذشته وارد ارشاد شدند، دیگر مشـکلی ندارم. البته به سختی پیگیری کردند. هم معاونت سـینمایی و نمایشـی گفتند ما برای کار کردن شما تعهد کرده‌ایم. من هم پذیرفتم و حالا دارم کار می‌کنم."

بازیگر "اینجـا بـدون من" رکورد بیشـترین فیلم‌هـای توقیفـی را دارد کـه البته برخـی از آنها رفـع توقیـف شـده‌اند و بـه هـر حـال فیلم‌هایی چون "قصه‌ها"، "صد سال به این سال‌ها"، "پرنیاز" و... همه توقیفی بودند.

او درباره این موضوع گفت: "برایم خیلی خنده‌دار و در عیـن حال جالب اسـت. رکوردهای زیادی در ایران دارم؛ بیشـترین جایزه ایرانی، بیشترین جایزه خارجی، بیشترین فیلم توقیفی، بیشترین زمان توقف کار یک هنرپیشه چون در هر دهه، یک توقف در کارم بوده، بیشترین فحش خور یک هنرپیشه را هم دارم و اسنادش را هم دارم!"



مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ ثانی است که شمایلی ناگوار و قلبی عاشق و لبخندی محزون داشت.

وچون او را زیر باران یافتند، عاشق بود!

پوستم دست پاییز را می‌فهمید و مورمور می‌شد. برگ‌های رنگین، رقصان و چرخان با درخت وداع می‌کردند و به خاک می‌افتادند. روی دو حوض متروکی که پشت دانشکده‌ی ادبیات بود، پر از برگ بود. حتی "ون گوک" هم نمی‌توانست چنان تابلویی بکشد. با "عماد" و "ابراهیم ادهمی" از کنار حوض‌ها می‌گذشتیم و از خاطرات حوض‌بازی تابستان یاد می‌کردیم. از کنار حوض‌ها رد شدیم و از درِ شمالی دانشکده وارد راهرو پهن و بلند دانشکده شدیم و به طرف انتهای راهرو رفتیم که پله‌هایی داشت که به سوی زیرزمین و بوفه‌ی دانشکده می‌رفت. قبل از پاگرد، دو کابین تلفن داشت که بچه‌ها آن را دستکاری کرده بودند تا هم تلفن بزنند، هم دو ریالیِ خود را پس بگیرند. جوانی بود و چنین شیطنت‌هایی هم داشت اما نگفته نگذارم که دو ریالی، برای خودش شخصیتی داشت. از کنار کابین‌ها رد شدیم و به بوفه رفتیم. دار و دسته‌ی "رضا محکمی" زیر ابری از دود سیگار جلسه گذاشته بودند و پچ‌پچ‌های خاصی می‌کردند. قدبلند و چهارشانه و مهربان بود اما وای به حال دانشجویی که کاری می‌کرد که خلاف شأن دانشجویی بود. مخالف سرسخت دختربازی و لباس‌های جیغ بود. اوایل انقلاب بود و هنوز حرفش در دانشکده اعتبار داشت. بچه‌ی لرستان بود و با دخترهای دانشکده متعصب بود. آن روز هم زیر چتر توری و خاکستری دود سیگار داشت به یارانش تلقین می‌کرد مراقب غریبه‌هایی باشند که از بیرون به دانشگاه می‌آیند. دانشگاه پایگاهی شده بود برای اجتماع گروه‌های سیاسی. تعداد این گروه‌ها بسیار زیاد بود. اعضای هر گروهی هم در چشم برهم زدنی اختلاف ایدئولوژیکی پیدا می‌کردند و انشعاب می‌زدند و بر تعداد گروه‌ها اضافه می‌شد. در آن بلبشوی سیاسی، کسانی هم بودند که خود را قاطی جماعت می‌کردند و به دانشگاه تهران می‌آمدند. قصدشان هم نزدیک شدن به دخترها بود. آنها شناخت درستی از دانشگاه تهران نداشتند و فکر می‌کردند چون محیطی مختلط است و برخی از دخترها بی‌حجابند، حالا چه خبرها که نیست! آنها آدم‌های جسوری بودند که به دانشگاه می‌آمدند و مزاحم دخترها می‌شدند و متلک‌های چارواداری می‌گفتند. و این شده بود دغدغه‌ی رضا محکمی اینها. گاه می‌دیدم با آنها زدوخورد می‌کردند! اینها را گفتم تا با اوضاع روزگاری که قصه‌اش را تعریف می‌کنم، آشنا شوید و بتوانید ماجراهایش را لمس کنید. آن روز از نگاه‌های برو بچه‌های رضا محکمی برمی‌آمد که ماجرایی در راه است. همین طور هم شد و کمی بعد "قاسم کبیری" با قد کوتاه و شانه‌های پهنش آمد و چیزی در گوش رضا محکمی گفت. رضا به بقیه اشاره کرد که بریم! ابراهیم ادهمی دست‌هایش را به هم کوفت و گفت: "یه فیلم سینمایی مجانی افتادیم... بریم تماشا؟" و دنبال آنها راه افتادیم. وقتی که از کنار کابین‌های تلفن می‌گذشتیم، "مهین تابناک" را از پشت پنجره‌ی شیشه‌ای کابین دیدم که بدون این که گوشی دستش باشد، ایستاده و گریه می‌کند. به عماد اینها گفتم "شما برین، منم میام". و کنار کابین ایستادم و به او گفتم: "این اشک شوقه یا خدانکرده اشک غصه؟" خندید و گفت: "اشک شوقه آخه همین حالا خبردار شدم "محمدم داره میاد ایران."

محمد خلبان بود. تحصیلکرده‌ی آمریکا. عکسش را دیده بودم. بسی خوش تیپ بود با نگاهی مقتدر و هم محله‌ای کودکی‌هایش. فامیلی دوری هم با هم داشتند. مهین تعریف می‌کرد که از سه چهار سالگی همبازی بودند و از همان روزها اُلفتی کودکانه بین آنها شکل گرفته بوده. بزرگ‌تر که می‌شوند، اُلفت‌شان به عشق تغییر رنگ داده بود. سه سال پیش از ورود مهین تابناک به دانشگاه، محمد به آمریکا رفته بود و در تمام مدتی که سرش به درس و خلبانی گرم بود، به ایران نیامده بود اما مدام با هم تماس داشتند. و حالا این خبر بسیار خوبی بود برای مهین تابناک که محبوبش پس از چند سال دوری، داشت برمی‌گشت. به او گفتم:

"پس بریم لباس جشن بدوزیم!" خندید و گفت: "عجله نکن! حالا کو تا بیاد، کو تا خواستگاری کنه، کو تا قرارها رو بذاریم، کو تا..." و به بوفه رفت، من هم خواستم بروم ببینم جنگ مغلوبه شده یا چه. چند گامی از کابین‌های تلفن دور نشده بودم که "ثانی" جلوم سبز شد و گریبانم را گرفت. بچه‌ی نیشابور بود. خپل و قِل‌قِلی بود. سر بزرگی داشت که همیشه آن را تیغ تراش می‌کرد. غبغب و لپ‌های باد کرده و دماغی بزرگ داشت. مرا محکم به ستون دانشکده کوفت و پرسید: "با اون خانم چی هِرّ و کِرّ می‌کردی؟ اگه می‌خوای مثل یه ورق اعلامیه نچسبونمت به دیوار، توضیح بده که تو به چه حقی با اون خانم حرف خصوصی می‌زدی؟" گفتم: "رفته بوفه. بیا بریم از خودش بپرس!" گریبانم را رها کرد و گفت: "مصطفا جون مادرت اذیت نکن! چرا گریه می‌کرد؟" گفتم: "گریه‌ی شوق بود. نگران نباش!" مچ دستم را محکم گرفت و مرا به یکی از کلاس‌های خالی برد. ته کلاس نشست و سرش را روی دستش گذاشت. دو سه سالی از ما بزرگ‌تر بود. سربازی رفته بود و پس از مدتی کارگری، پولی جمع کرده بود تا خرج تحصیلش را بدهد. رفتاری "آنکادر" داشت و هم اتاقی‌هایش در خوابگاه دانشجویی با او سازش نداشتند. بسیار مقرراتی و منظم بود. با خودکارم به سر بزرگش که روی دستش بود، ملایم ضربه زدم و گفتم: "ثانی! مگه کشتی‌هات غرق شده؟" آهسته نالید: "خودم غرق شدم."

و تعریف کرد که عاشق و گداخته‌ی مهین تابناک است. آه‌های سوزناک کشید و ترانه‌های خراسانی زیبا خواند. دلم برایش سوخت! او کجا و مهین تابناک کجا که از خانواده‌ای ثروتمند بود. خودش هم از سَهی قدانِ دانشکده بود و بسی کسان بودند که از آهش می‌سوختند. تیپ و قیافه‌ی نامزدش را به یاد آوردم و بی‌هیچ گمانی نتیجه گرفتم که ثانی در جنگِ عاشقی، بازنده‌ای محتوم است و چاره‌ای نخواهد داشت جز این که گوش‌هایش را بیاویزد و سر فرو گیرد و سی کارِ خودش برود و مجنونی شود در جوار آرامگاه خیام.

درد دل‌هایش را که کرد، سر بلند کرد و پرسید: "خب؟" گفتم: "خب به جمال بی‌مثال ثانیِ عزیز!" گفت: "منظورم اینه که نظرت چیه؟ اگه بهش بگم دوسِت دارم، چی میگه؟" گفتم: "لبخند میزنه و میگه مرسی." گفت: "منو کفری نکن! درست جواب بده!" گفتم: "ثانی جون! این دختر با این همه زیبایی و خونواده‌ی اشرافی، به من و تو نیم نگاهی هم نمیندازه پس بهتره عاقل باشی و به دلت بگی بی‌خیال شه". از جیب اورکتِ نخودی رنگش که آن را از کهنه‌فروش‌های میدان گمرک خریده بود، کتابی در قطع پالتوی درآورد و گفت: "می‌خوام اینو بهش بدم بخونه تا یه خورده متفکر بشه و بفهمه ارزش انسان‌ها به ثروت خونواده‌شون نیست." کتاب را گرفتم. روی جلدش نوشته بود: "دیوان بانو پروین اعتصامی". آن را کمی ورق زدم و گفتم: "فکر نکنم از این جور کتابا بخونه". گفت: "اگه از این کتابا خونده بود، حالا وضعش این طور نبود. نه چادری سرش می‌کنه و نه مراقب بگو بخنداشه". گفتم: "بی‌خیال ثانی! مهین تابناک خیلی متین و محترمه. اگه دختر بی‌بند و باری بود، تا حالا رضا محکمی صد بار به حجاب و رفتارش پیله کرده بود (گیر داده بود). ثانی بلند شد و کف دست گوشتالودش را محکم روی میز کوفت و گفت: "رضا محکمی غلط می‌کنه به این خانم



پیله کنه!" و کتاب را از دستم کشید و طوری از کلاس بیـرون رفـت که انگار دارد به میـدان جنگ می‌رود. رهایـش کردم و به حیـاط رفتم. همه جا گله به گله پر از آدم‌های جوراجور بود. هر کس سـنگ پرچمی را به سـینه می‌زد و بازار بحث، داغ بود. خواسـتم به طرف زمین چمن بروم ولی ثانی را دیدم که داشـت با مهین تابنـاک حرف می‌زد. از حرکات دسـتش معلوم بود عصبی اسـت. به طرف آنها رفتم. هنوز نرسـیده بودم که ثانی دیوان پروین اعتصامی را در جیبش گذاشت و شتابان رفت. مهین تابناک مرا دید و جلو آمد و گفت: "ایـن رفیق تـون یه جوریه! اومده بـه من میگه پروین اعتصامی بخون تا آدم بشـی. بعد میگه آدرس بده به مادرم بگم بیاد خواسـتگاری. بهـش میگم من نامزد دارم. میگـه دروغ میگی. عکس محمدم رو نشـونش دادم. صبر کن نشـون تو هم بدم..." واز کیفش عکسی بیرون آورد. محمدش در لباس خلبانی، پشـت سکان جت جنگی نشسـته بود. مهین تابناک ادامه داد: "این عکـس رو می‌بینـه و بهم میگه: اُف بر تو باد! او را به من ترجیـح دادی؟" خندیدم و چیزی نگفتم. خودش هم خندید و گفت: "باور کن از ش ترسیدم".

شـب به خانه‌ی "خاله سـروناز" نرفتم. آن روزها خوش‌تر داشتم به کوی (خوابگاه دانشگاه تهران) بروم. به اتاق علی موسـوی و باقر شاپوری و جعفر تال‌بلاغی رفتم. اینها را در قصه‌های یکی دو سـال پیش به شـما معرفـی کرده‌ام و آنها را می‌شناسـید. هر سـه با ثانی هم‌اتاق بودند. آن شب رضا گنجه‌ای هم آنجا بود. این رضا را هم می‌شناسید. همان است که بچه‌ی نجف‌آباد بـود و آهـش را خوانده‌اید و عکسـش را هم دیده‌اید. بچه‌های خوبی بودند. باقر شاپوری زیاد با ثانی شوخی می‌کـرد. رضـا هم به او فاز می‌داد تا شـوخی‌هایش را سنگین‌تر کند. آن شب هر چه کردند، ثانی مثل همیشه از جای نجنبید و آنها را تنبیه نکرد. دل و دماغ نداشت. آخر ش بلند شـد و به محوطه رفـت. من هم دنبالش رفتم. جلو سـاختمان ۳۵۰ نفری روی چمن نشست و گفت: "مثل شیری شدم که کفتارها و شغال‌ها آزارش میـدن". گفتـم: "امروز دیدم با مهیـن تابناک حرف مـی‌زدی". لبخندی محـزون زد و گفت: "عکس اون مردکِ غربزده رو نشـونم داد و گفت نامزدشـه. دلم خیلی گرفته. شنبه می‌خوام حرف آخر مو باهاش بزنم. می‌خوام نصیحتش کنم که اگه نمی‌خواد با من ازدواج کنه، زن اون مردک هم نشـه و فریب ظاهر شو نخوره. من تاب ندارم شوربختی این خانم رو ببینم". کمی با او حرف زدم تا منصرفش کنم. زیر بار نرفت.

صبح شنبه باران می‌بارید. وقتی وارد دانشگاه شدم، ثانی را دیدم که زیر باران ایسـتاده بود. پرسـیدم: "یا شیخ این چه حالتست؟" گفت: "پس چرا دیر کرده؟" گفتـم: "منتظر مهین تابناکی؟ فکر نکنم بیاد چون قرار بـود پریروز نامزدش از آمریـکا برگرده". آب دهان بـر آسـفالت خیس انداخت و گفـت: "از اون مردک حـرف نـزن!" و کمی بعد گفت: "تلفنِ خونه‌شـون رو داری؟" گفتم: "نه! ولی داداشـش دانشـکده‌ی هنرها نقاشـی می‌خونه". گفت: "همون موو زوزیه رو میگی؟ اونم امروز نیومده. برو دانشکده و جون مادرت اگه اون خانم از درهای دیگه‌ی دانشگاه اومده بود تو، بیا و خبرم کن". رهایش کردم و دنبال کارهایم رفتم.

دو پاس از ظهر گذشته بود. با عماد و ابراهیم و چند نفر دیگر داشـتیم به تریای "پروانک" می‌رفتیم. جعبه آواز داشت و با یک سکه‌ی دو ریالی می‌توانستیم ترانه انتخاب کنیم و بشـنویم. ثانی را دیدم که هنوز ایستاده بود. دلم سـوخت. رفتم طرفش. لبخندی دردناک در چشـم و نگاهش نشست و پرسید: "اون خانم نیومد؟" گفتـم: "امـروز دیگه نمیاد... دوسـت داری با ما بیای پروانک؟" پرسـید: "داداشـم نیومـده؟" گفتم: "ندیدمـش ولی فکر کنم اونم نیاد آخه مهمون دارن". پرسـید: "از کجا میدونی؟" دوباره ماجرای برگشـتن نامزدش را به او گفتم. لبخند محزونش محزون‌تر شد و گفت: "به سـلامتی!" گفتم: "بیا بریم پروانک. برات صفحه‌ی فیلم "اسپارتاکوس" رو میذارم". با سـوتی بی‌صدا کمی از موزیک متن اسپارتاکوس را زد و گفت: "من اینجا منتظر کسی هستم. تو برو به جای من گوش کن". رهایش کردم و به تریا رفتم. گوش موسـیقیایی ثانـی خیلی خـوب بود. موزیک متن هـر فیلمی را که می‌شنید، زود حفظ می‌شد و با سوت می‌زد. جوان خوبی بود. اخلاق زشت نداشت و کارهای ناپسند نمی‌کرد اما چون قیافه‌اش طور خاصی بود، هم‌اتاقی‌هایش دوست داشـتند سر به سـرش بگذارند. آن روز که زیر باران ایسـتاده بود و تشنه‌ی آمدن مهین تابناک بود، بیشتر از همیشه دلم برایش سوخت ولی کاری از دست کسی برنمی‌آمد. کار او کارِ عشـق بود و عشـق را با زر و زور نمی‌شـود به دسـت آورد زیرا کارِ عشق در دست دل است و عقل را در آن راهی نیست.

آن شـب هـم به خوابگاه رفتـم. ثانی روی تختش که کنار پنجره بود، نشسـته بود و خیام می‌خواند. علی موسوی و جعفر و من داشتیم جلد دوم کتاب "از صبا تا نیما" را ورق می‌زدیم و عکس‌هایش را نگاه می‌کردیم. رضا و باقر شـاپوری درِ گوشی زمزمه‌هایی می‌کردند. شـاید داشـتند طرحی می‌ریختند که چطور سر به سر ثانی بگذارند. یک نفر از بیرون تق تق به در کوفت. باقر بلند پرسید: "کیه؟" یکی از دانشجوها بود. از پشت در گفت: "علی موسوی تلفن داره". علی رفت و برگشت و گفـت: "مردم چه بی‌معرفتن! فرداشـب عروسی مهین تابناکه و ما رو دعوت نکرده". ثانی خیامش را بسـت و به او خیره شـد. از علی پرسـیدم: "کی بهت خبر داد؟" گفت: "فرح بود. یه بیت شـعر می‌خواست که مناسبت داشته باشه. می‌خواد روی کارت بنویسه و بزنه به دسته گل و فرداشب ببره اونجا". و شعری را که به فرح گفته بود، خواند. ثانی بلند شد و این رباعی خیام را به همه‌ی مـا گفت: "تا کی غـم آن خورم که دارم یا نه / وین عمر به خوشـدلی گزارم یا نه // پُر کن قدح باده که معلومم نیسـت / کایـن دَم که فـرو بَرَم برآرم یا نـه" و بیرون رفـت. ما هم درباره‌ی ازدواج مهین تابناک مشـغول بحث شدیم. شب از نیمه گذشته بود که ثانی برگشت. چشـم‌هایش سـرخ و رنگش پریده بود. با لباس روی تختش افتاد و با لحنی مست‌وار گفت: "می‌خوام بخوابم. کسی صدا نکنه!" و زود خوابش برد و خُرپفی سنگین راه انداخت. چندی که گذشـت، برخی از بچه‌ها دو طرف تخت او را گرفتند و او را بردند. مخالفت‌های ما سودی نداشت. وقتی برگشتند، پرسیدیم او را کجا گذاشتید؟ یکی‌شـان گفت: "وسط حموم". خواسـتیم برویم و او را بیدار کنیم و برش گردانیم اما از اتاق روبه‌رویی ما بوی غلیـظ دود می‌آمد. رفتیم ببینیم چه شـده. هیتر برقی آنها افتاده بود و دود و آتش بخشی از اتاق را گرفته بود. بیدارشان کردیم و مدتی گرفتار خاموش کردن آتش بودم. سـاعت دو بود که به یاد ثانی افتادیم و این که در آن سر و صدا چه شده که خوابش این قدر سنگین شده. سراغش که رفتیم، تنش یخ زده بود.

فردایـش پـای بچه‌هایـی که او را بـه حمام برده بودنـد، گیر افتاد ولـی نامه‌ای که از او باقی مانده بود و گزارش پزشکی قانونی نشان داد خودکشی کرده بوده و چنان زهری به کار برده بود که اگر او را به جای حمام بـه لقمان‌الدوله می‌بردند، باز هم زنده نمی‌ماند. مرگ ثانی چند روز داسـتانی شـد در دالان‌ها و راهروهای دانشکده. بعدش خیلی زود فراموش شد. بگذارید چند جمله هم از سرنوشت مهین تابناک بنویسم: شوهرش چند ماه پس از عروسـی، در سـانحه‌ای هوایی سقوط کرد و کشـته شـد. این را ننوشتم که فکر کنید آه ثانی آنها را گرفت. من فقط راوی آهم. تفسیرش با خودتان. راستی! فاتحه‌ای هم نثار ثانی و محمد کنید! ■

> اگر می‌خواهید فرزندانتان روی پای خود بایستند، مسئولیت‌هایی روی دوش آنها بگذارید
>
> ●ایبگیل فون بورن

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بازگشت دیوهای افسانه‌ای

"فریده سلطانی" ۶۲ ساله این پاییز را از مسیر تهران کرج شکار فرموده و نوشته: "خوب به ابرها نگاه کنید! انگار دو پهلوان افسانه‌ای دارند با هم می‌جنگند". بگوسیب هم یاد "اپوش" و "تیشتر" افتاد که اولی دیو خشکسالی و دومی ایزد باران است. در افسانه‌های ایرانی، اینها با هم می‌جنگند و سرانجام قرار است تیشتر که خیر است، بر اپوش که شر است، پیروز شود و او را به دریای فراخکرت بیندازد. حالا هم این دو دیو وجود دارند. اپوش از تنوره‌ی دود کش کارخانه‌ها و ماشین‌ها نفس می‌کشد و هوا را آلوده می‌کند تا باران نبارد. تیشتر هم کسانی هستند که برای سلامتی طبیعت شعار می‌دهند. اپوش همان است که درخت‌های "باغ تاریخی پسیان" را بریده تا هتل پانزده طبقه بسازد.



نگو سیب بگو عقرب

"عباس توکلی شهمیرزادی" این عکس را از قائمشهر فرستاده و نوشته: "مردم، چند سال پیش این میله را که مال راه‌آهن است و مزاحم رفت و آمد ماشین‌هاست، برداشتند و تا چند سال کسی به کسی نبود اما حالا یکی دو سالی است که آن را دوباره سر راه مردم گذاشته‌اند و مردم دوباره مجبورند راه خود را دور کنند و از کنار دبستان و خانه‌ها بگذرند و امیدوارم بچه‌ای زیر ماشین نرود. این را هم بگویم که ریل دوم راه‌آهن به دلیل تعطیلی شرکت نفت، متروک مانده و کسی آن را جمع نمی‌کند تا مار و عقرب و جانوران دیگر با آسودگی در آن زندگی کنند. نتیجه می‌گیریم که حقوق شهروندی مار و عقرب از آدمیزاد بیشتر است. آن ساختمان شیکی هم آن آخر ایستاده و دارد فخر می‌فروشد، شهرداری قائم‌شهر است که انگار نه انگار چند متر دورتر چه اوضاع زشت و نافاخری وجود دارد.



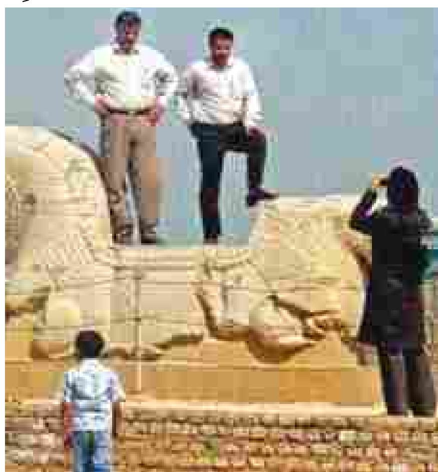
زندگی خوردن آشی است که امروز آید

این عکس خوب را "جعفری کوهبنانی" خودمان گرفته. اصول عکاسی را رعایت نکرده و نورپردازی و کادربندی خوبی ندارد ولی سوژه‌اش چنان عالی و پرنکته است که لازم نیست درباره‌اش چیزی بنویسم بنابراین می‌پرسم: به نظر شما این دانش‌آموزان آش‌خور، وقتی که درس‌شان تمام شد و آش‌خوری دوره‌ی سربازی را هم تمام کردند، چه روزگاری دارند و کجای تاریخ ایستاده‌اند؟ هیچ معلوم نیست اما چیزی که همیشه معلوم است و ردخور ندارد، همین لحظه‌ای است که در آن هستیم. اگر همین لحظه‌ی آش‌خوری خود را دریابیم، شک نکنیم که لحظات آش‌خوری فرداها را بهتر در خواهیم یافت. به هر حال برای هر کسی که به فکر سیر کردن این شکوفه‌های آینده‌دار بوده کلاه از سر برمی‌داریم و سیب نثارشان می‌کنیم.



دنده برنجی کچل ماشین زندگی

"حسین علیزاده" این عکس را از اینترنت برداشته و نوشته "امیدوارم چاپ کنید". حسین جان چاپ می‌کنیم ولی مقداری هم خجالت می‌کشیم که آخه این درسته که دو تا شاخ شمشاد برن روی سرستونی که دو هزار سال قدمت داره و از طلا گرون‌تره؟ اون وقت میگین توی این وانفسای درآمد ارزی چرا درآمد گردشگری ما پایینه! یا میگین چرا آثار باستانی ما توی موزه‌های خارجی‌هاس. آخه وقتی که این دو تا عزیز رفتن روی دو هزار سال تاریخ و ژست گرفتن، وقتی خودمون آثار باستانی خودمون رو تخریب می‌کنیم، وقتی حیات وحش خودمون رو نابود کردیم و می‌کنیم، وقتی جنگل‌ها رو به ویلا تبدیل می‌کنیم، وقتی تاریخ رو لگد می‌کنیم و دست به کمر می‌زنیم و میگیم سیب، دیگه مِن بگو سیب چی بگم غیر از این که آثار ما رو ببرن موزه‌های خارجی تا هم ازشون مراقبت کنن، هم نصف درآمدشو بدن به خودمون تا بزنیم به زخم دنده برنجی ماشین زندگی‌مون که کچل شده.



دانه‌های قهوه

زن جوانی پیش مادر خود می‌رود و از مشکلات زندگی خود برای او می‌گوید و اینکه او از تلاش و جنگ مداوم برای حل مشکلاتش خسته شده است.

مادرش او را به آشپزخانه برد و بدون آنکه چیزی بگوید سه تا کتری را آب کرد و گذاشت که بجوشد. سپس توی اولی هویج ریخت در دومی تخم مرغ و در سومی دانه‌های قهوه. بعد از بیست دقیقه که آب کاملاً جوشیده بود گازها را خاموش کرد و اول هویج را در ظرفی گذاشت، سپس تخم مرغ‌ها را هم در ظرفی گذاشت و قهوه را هم در ظرفی ریخت و جلوی دخترش گذاشت. سپس از دخترش پرسید که چه می‌بینی؟

او پاسخ داد: هویج، تخم مرغ، قهوه. مادر از او خواست که هویج‌ها را لمس کند و بگوید که چگونه‌اند؟ او این کار را کرد و گفت نرمند. بعد از او خواست تخم مرغ‌ها را بشکند، بعد از این که پوسته آن را جدا کرد، تخم مرغ سفت شده را دید و در آخر از او خواست که قهوه را بچشد.

دختر از مادرش پرسید مفهوم این‌ها چیست؟

مادر به او پاسخ داد: هر سه این مواد در شرایط سخت و یکسان بوده‌اند، آب جوشان، اما هر کدام عکس‌العمل متفاوتی نشان داده‌اند. هویج در ابتدا بسیار سخت و محکم به نظر می‌آمد اما وقتی در آب جوشان قرار گرفت به راحتی نرم و ضعیف شد. تخم مرغ که در ابتدا شکننده بود و پوسته بیرونی آن از مایع درونی آن محافظت می‌کرد، وقتی در آب جوش قرار گرفت مایه درونی آن سفت و محکم شد. دانه‌های قهوه که یکتا بودند، بعد از قرار گرفتن در آب جوشان، آب را تغییر دادند. مادر از دخترش پرسید: تو کدامیک از این مواد هستی؟ وقتی شرایط بد و سختی پیش می‌آید تو چگونه عمل می‌کنی؟ تو هویج، تخم مرغ یا دانه‌های قهوه هستی؟

به این فکر کن که من چه هستم؟ آیا من هویج هستم که به نظر محکم می‌آیم، اما در سختی‌ها خم می‌شوم و مقاومت خود را از دست می‌دهم؟ آیا من تخم مرغ هستم که با یک قلب نرم شروع می‌کند اما با حرارت محکم می‌شود؟ یا من دانه قهوه هستم که آب داغ را تغییر داد؟ وقتی آب داغ شد آن دانه بوی خوش و طعم دلپذیری را آزاد کرد. اگر تو مانند دانه‌های قهوه باشی هر چه شرایط بدتر می‌شود تو بهتر می‌شوی و شرایط را به نفع خودت تغییر می‌دهی. آنچه مرا نکشد، مرا قوی‌تر خواهد ساخت و من شرایط سخت را به نفع خود تغییر می‌دهم

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

چند هزار سال پیش به طور غریزی با استرس برخورد کنید، می‌بینید که به جای قفل شدن بدن، قدرت تحرک بالایی پیدا خواهید کرد. بگذارید برای شما توضیحی علمی بدهم تا موضوع را به شکل علمی درک کنید. سعی می‌کنم توضیحاتم ساده باشند:

مغز: استرس در بدن ما از مغز آغاز می‌شود. وقتی با خطر و استرس مواجه می‌شویم، حواس پنجگانه ما اطلاعاتی را به بخشی از مغز می‌فرستند که مسئول تفسیر تصاویر و صداها و پردازش احساسات ماست. با رسیدن پیام، این بخش از مغز با پیگیری بسیار به هیپوتالاموس سیگنال می‌فرستد. اینجا مرکز دستوردهی بدن است که با بقیه‌ی قسمت‌های بدن از طریق سیستم عصبی خودکار ارتباط برقرار می‌کند تا بتواند قبل از این که از وجود استرس آگاه شویم، با آن مقابله کند.

غدد فوق کلیوی: سیستم عصبی خودکار، عملیات غیرارادی بدن را کنترل می‌کند. این عملیات عبارتند از: نفس کشیدن (در خواب یا بیهوشی)، فشار خون و ضربان قلب، اتساع یا انقباض عروق، مسیرهای جریان هوای کوچک در ریه‌ها به نام نایژه‌ها و... هیپوتالاموس همچنین سیستم عصبی سمپاتیک را با فرستادن سیگنال‌هایی به غدد فوق کلیوی فعال می‌کند. این غدد با تلمبه زدن و ریختن هورمون آدرنالین به جریان خون، به این واکنش پاسخ می‌دهند.

قلب و ریه: هنگام استرس، قلب سریع‌تر از میزان طبیعی می‌زند تا خون را به سوی ماهیچه‌ها، ریه و دیگر ارگان‌های حیاتی برساند. ما همچنین سریع‌تر نفس می‌کشیم و راه‌های هوایی کوچک درون ریه‌ها بازتر می‌شوند تا به ریه اجازه دهند با هر نفس کشیدن، اکسیژن بیشتری را بگیرد البته اگر اکسیژن وجود داشته باشد و برای مثال شخص در زیر آب نباشد.

مبارزه یا فرار: در وضعیت استرس‌زا، اکسیژن اضافی به مغز فرستاده می‌شود تا سطح هوشیاری را افزایش دهد و دید، شنوایی و دیگر حواس ما قوی‌تر می‌شوند. در ضمن، آدرنالین موجب آزادسازی و ترشح بیشتر قند خون و چربی از ذخایر بدن می‌شود تا برای ما مواد مغذی و انرژی بخش بیشتری تامین کند. این واکنش‌های طبیعی به بدن ما امکان می‌دهد تا بیشتر از قبل با دشواری‌های فیزیکی مقابله کند یا از آنها بگریزد. مطمئن باشید که هر واکنشی که بدن نشان می‌دهد، مثل تب، دل‌درد، تپش قلب، تنفس سریع، خمیازه، بد آمدن ما از بویی یا طعمی و بسیاری موارد دیگر، دارویی است که طبیعت در ما نهاده تا سالم بمانیم. به واکنش‌های طبیعی بدن خود اطمینان کنید و همان طور که اگر تب داشته باشیم، می‌دانیم عفونتی در بدن ما هست و باید داروی خودش را مصرف کنیم، استرس نیز نشانه‌ای است که برای ما مفید است البته اگر به آن به شکل منفی نگاه نکنیم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

هم موج می‌زد ـ پائین آمد و قبل از اینکه پسر جوان بفهمد دارد چه اتفاقی می‌افتد، پدر به آرامی گفت: "تا حالا شنیدی که میگن چشم مقابل چشم؟" پسر جوان هنوز داشت به حرف پدر دختری که به او تعرض کرده بود، فکر می‌کرد که پدر ستاره از انتهای وجودش فریادی کشید و نوک تیز گل سر را توی چشم چپ پسر جوان فرو کرد و خون زد بیرون و پسر جوان از درد فریاد کشید و پدر از خشم عربده سر داد و مردم ولوله راه انداختند و ستاره بهت زده صحنه را نگاه می‌کرد و پدرش همچنان ـ مانند شیری که از زنجیر رها شده باشد ـ فریاد می‌کشید و... آسمان که آرام گرفت، پدر ستاره سکوت کرد و بالای سر پسر جوان خم شد و طوری که همه همسایه‌ها بشنوند، گفت: ستاره چشم من بود. حالا اگر وجود داری و اگر اسمت مَرد و سبیلت از جنس سبیل‌های گربه نیست، برو از من شکایت کن تا بهت بفهمونم دنیا دست کیه! پسر جوان با چشمی که پر از خون بود، مثل مار زخمی دور خودش می‌خزید و می‌چرخید و فریاد می‌زد. چیز عجیبی در آن لحظه رخ داد. هنگامی که مرد جوان ـ همان که زاده ابلیس بود ـ با زخم چشمش فریاد می‌زد، مردم، همه مردم با تمام وجودشان زیر لب زمزمه کردند: "خوب شد. حقش بود! تا حالا چند تا دختر دیگر رو هم اینطوری بیچاره کرده بود. معلومه که جرأت نمی‌کنه شکایت کنه!" مردم از زخم "فرزند شیطان" "لبخند بر لب داشتند و کمی آن سوتر، ستاره سر بر شانه پدرش به سوی خانه می‌رفت!

***

پنج روز بعد راهی آن محل شدم. نیاز نبود سراغ کسی بروی تا پایان این "داستان زندگی" را بفهمی. تک تک اهل محل با هم گفت و گو می‌کردند. "ستاره و پدرش فردای آن روز از این محل رفتند...، آن پسر قصد داشت از پدر ستاره شکایت کند اما چهار تا دختر ـ که سرنوشتی مشابه ستاره داشتند و زخمشان را پنهان کرده بودند ـ برایش پیغام فرستادند که "اگر شکایت کنی، ما هم مثل ستاره از تو شکایت می‌کنیم..." اینطوری بود که "فرزند شیطان" مجبور است تا پایان عمرش دنیا را با یک چشم ببیند. کنار یک دکه روزنامه فروشی ایستاده و مشغول نگاه کردن به تیتر روزنامه‌ها بودم. یکی از مشتریان به صاحب دکه گفت برای من عجیب است که این پسر حرام‌لقمه چطوری از پدر ستاره شکایت نکرد، راحت می‌توانست قصاص کند. پیرمرد روزنامه فروش گفت: این پسر می‌دانست اگر پایش به کلانتری باز بشود اهالی محل یک فرغون پرونده جلویش باز می‌کنند. برای همین شکایت نکرد اما شنیدم که قسم خورده که خودم حق پدر ستاره را می‌گذارم کف دستش. پیرمرد آهی کشید و جمله‌اش را اینطوری تمام کرد: "اگر همه دخترهای این مملکت پدری مثل ستاره داشتند، هیچ ستاره‌ای کم سو نمی‌شد!"

اگر می‌خواهی زیاد عمر کنی، در جوانی پیر شو • مثل اسپانیایی

وحید هاشمیان

رسانه‌های ورزشی ما خیلی زیادند

وحید هاشمیان علاوه بر اینکه گلزن بسیار خوبی بود، جز بااخلاقترین فوتبالیستهای ایران نیز به حساب می امد. بازیکنی بی حاشیه که جز فوتبال به چیز دیگری فکر نمی کرد. همین موضوع باعث شد تا در روزهایی که فوتبال ما بی اخلاقتر از گذشته در حال حرکت به سمت نامعلومی است، تصمیم گرفتیم با وی در زمینه اخلاق و اخلاقمداری صحبت کنیم...



تعریف شما از فرهنگ حاکم بر ورزش ایران چیست؟

فرهنگ ما در ورزش جدای از جامعه نیست. ورزشی های ما که به شکل حرفه ای کار می کنند فرهنگ خود را از جامعه می گیرند. توقع این که آنها جدای از فرهنگی که در جامعه حاکم است داشته باشند خیلی منطقی نیست. فرهنگ دیگری در ورزشی که در سطح بین المللی در جریان است برخی قانون های نانوشته وجود دارند که ورزشکاران را به اصولی اخلاقی دعوت می کند. در درجه اول وظیفه هر کس است تا در مورد اجرای قانون جدی باشد. متاسفانه برخی از افراد تابع قانون نیستند. کسی که در این باره اخلاق قانون گرایانه نداشته باشد نمی تواند درون میدان ورزش قانون گرا باشد. مشکل دیگر ما این است که ما توقع داریم که ورزشکاری که بیرون از میدان مسابقه قانون گرا نیست را درون میدان ورزش الگوی قانون گرایی معرفی کنیم. از او می خواهیم که نقش یک الگوی اخلاقی را بازی کند. چنین چیزی محال است. ما قبل از آن که از ورزشکار بخواهیم تا الگوی اخلاقی باشد باید او را اخلاق گرا کنیم. در بسیاری از موارد من دیده ام که فشارهای ناشی از این کار با وجود علاقه مندی ورزشکاران به بازی در این نقش منجر به ضد کار کرد شده است. مگر کار ساده ای است کسی خودش نباشد؟

این درست نیست که ما ورزشکار را مجبور کنیم تا ظاهر سازی کند. ورزشکار ملزم است تا در خصوص رفتار خود در مجامع مختلف رفتار مناسب داشته باشد. این را حتی ما در قرار دادهای حرفه ای فوتبال به اشکال مختلف مشاهده می کنیم. این موارد شکل ساده ای دارند و هرگز ورزشکار را به سویی که در آن ظاهر سازی هدف باشد رهنمون نمی سازد.

عده ای تخریب قهرمانان ملی در ایران را امری رایج می دانند شما چه فکر می کنید؟

در ایران قدرت قهرمان سازی ما به شدت قوی است. ولی با همان قدرت که قهرمان می سازیم او را خراب می کنیم! به کسی که در اوج است هزاران هزار توجه ویژه می شود. به او کلی بها می دهیم ولی در یک لحظه او را از عرش به فرش می کوبیم. نه این که در سایر کشورها چنین اتفاقی رخ نمی دهد اما به نظرم ضریب آن به شدت کمتر از ماست. ما باید یاد بگیریم به کسانی که لیاقت دارند فرصت بدهیم. شانس بدهیم. شایسته سالاری گمشده ورزش ماست. در آلمان لازم نیست کسی برای مربیگری حتما بازیکن معروفی بوده باشد. به عبارتی شرط کافی این نیست. اما در ایران اگر کسی برای مربیگری آمد اگر بازیکن مطرحی نبوده باشد زیر شدیدترین فشارها قرار می گیرد.

بازیکنان برجسته دنیا چگونه بر مشکلات پیش آمده در زمین فوتبال غلبه می کنند؟

برای این که فردی موفق در ورزش و یا هر موضوع دیگر باشید باید مراحل رشد را پله پله طی کنید. این گونه است که آبدیده می شوید. دیگر هر اتفاقی شما را از خود بی خود نمی کند. این اتفاق در خصوص بازیکنان بزرگ فوتبال جهان رخ داده است. فوتبالیست حرفه ای بسیاری از موارد از جمله مسایل فنی فوتبال را آموزش می بینند. مسایلی از جمله برخورد با داور، مربی، مدیر، تماشاگر، رسانه ها و... اما ببینید در ایران شرایط چگونه است. یک بازیکن ناگهان با دستمزد عجیب سر از یک باشگاه بزرگ در می آورد. مورد توجه رسانه و تماشاگران قرار می گیرد و با تبلیغات کاذب روبرو می شود. همان که در ابتدا گفتم. با سرعت و قدرت هر چه تمام تر او را بالا می بریم. با کوچکترین اتفاقی این بازیکن را از اوج به زیر می کشیم و این یک فاجعه است.

ما بحثی تحت عنوان پیشکسوت در ورزش و فوتبال داریم. چنین موردی در کشوری مثل آلمان چگونه ارزیابی می شود؟

ما با وجود این که به شکل دائمی از پیشکسوتان صحبت می کنیم اما تعریف درستی از این آدم ها نداریم. چه کسی پیشکسوت است؟ اصل کلی این است که احترام به بزرگتر واجب است. کسانی هم که قبل از ما در باشگاه فعال بوده اند باید مورد احترام باشند. آنها بودند که زحمت کشیدند تا این باشگاه رونق بگیرد و ماندگار شود. نباید این

با همان قدرت که قهرمان می سازیم او را خراب می کنیم

زحمات فراموش شود. البته این یک معادله دو طرفه است. پیشکسوت هم باید جایگاه خود را بداند. یک فوتبالیست خوب معلوم نیست که حتما مربی، مدیر و یا حتی سرپرست خوبی بشود. این عنوان ها شایستگی های خاص خود را لازم دارد. متاسفانه ما در ایران چنین «سیستمی» نداریم. اکثر قدیمی های تیم ادعای سهم دارند و وقتی به این سهم نمی رسند همه چیز را به هم می ریزند. به طور مثال در تیم دورتموند یورگن کلوب که ناشناس بود از خود شایستگی نشان داد و اکنون بسیار مطرح است. یواخیم لو هم در تیم ملی فوتبال همین طور مطرح شده است. آنها با بروز شایستگی مورد حمایت همه جانبه قرار گرفتند. جوانی و ناشناس بودن عاملی برای کوبیدن این دو نبود. اما آیا ما چنین فرصتی به چنین کسانی می دهیم؟

شکل حرفه ای فوتبال ما با آنچه شما در آلمان دیده اید چه تفاوتی دارد؟

فوتبال ما به شکل غیر اصولی حرفه ای شد. ما آماتور بودیم که ناگهان آرم حرفه ای به لیگ خود زدیم. تیم های ما هنوز هم ابزار حرفه ای در اختیار ندارند. ما فقط اسم عوض کردیم. باشگاه های فوتبال در شکل حرفه ای سرمایه تولید می کنند. کدام باشگاه ما چنین قدرتی دارد؟ کدامیک توانایی ساماندهی یک بنگاه اقتصادی را دارند؟ کدامشان توانایی درآمدسازی را دارند؟ ساختن یک ورزشگاه و چند زمین تمرین از عهده کدام باشگاه ما بر می آید؟ تاسف می خورم وقتی می شنوم که هر ۱۶ تیم لیگ برتری ما همه بدهکار هستند. آیا این است فوتبال حرفه ای؟ باشگاهداری ملزوماتی دارد. مثلا دو باشگاه آلمانی آخن و دویسبورگ چون توانایی لازم را نداشتند به دسته پایین تر نزول کردند تا شرایط لازم را فراهم کنند. تازه این دو باشگاه دارای ورزشگاه و زمین اختصاصی هم بودند. متاسفانه در ایران باشگاه های ما قرارداد کاذب می بندند. بعد از آن توانایی پرداخت این مبلغ را ندارند و تازه مشکلات آغاز می شود. این که فوتبالیست ها در

همه دنیا حقوق زیادی می گیرند شکی نیست. اما این دستمزدها حساب شده است. فوتبالیست چون عمر بازی اش کم است باید به گونه ای حقوق بگیرد که آینده اش تامین باشد. اما رقم قراردادها باید با توانایی باشگاه هماهنگ باشد و شکل دروغین نداشته باشد. نوع پرداخت حقوق هم در ایران مشکلی جدی است. در فوتبال حرفه ای ما انواع پرداخت حقوق را شاهد هستیم. همه این موارد هم در قرارداد بازیکن گنجانده می شود. مثلا در انگلیس حقوق ها هفتگی است. در آلمان ما حقوق را ماهیانه می گیریم. بسته به نوع قرارداد هر بازیکن دریافتی مختلف دارد. بازیکنان قراردادی خاص دارند. مثلا قرارداد او از ۳۰۰ هزار تا ۵۰۰ هزار یورو در نوسان است. ۳۰۰ هزار یورو دستمزد ثابت اوست و بابت موفقیت های فردی و تیمی و عملکرد مناسبش تا ۲۰۰ هزار یورو می تواند افزایش درآمد داشته باشد. گاهی حتی یک دقیقه بازی تاثیر مستقیم در درآمد او دارد. این امر باعث می شود تا بازیکنان برای درآمد بیشتر انگیزه و تلاش فراوانی داشته باشند.

نظرتان در خصوص پرخاشگری بزرگان فوتبال به هم و تاثیر آن در جامعه فوتبال چیست؟

پرخاشگری بزرگان فوتبال ایران به هم را من مصرف غذای فاسد تعبیر می کنم. وقتی غذای فاسد را مصرف کنیم هم به خود لطمه زده ایم و هم دیگران را به دردسر می اندازیم. متاسفانه این اتفاقی است که طی سالهای اخیر رایج شده و من نمی توانم تاسف خودم از اتفاق را پنهان کنم.

و نقش رسانه ها در فرهنگ سازی در جامعه ورزش چه اندازه است؟

ورزش و به ویژه فوتبال سالهاست مشکل جدی به نام ازدیاد رسانه ها را به همراه دارند. این تعداد رسانه راهی جز پرداختن به حاشیه برای فروش بیشتر را ندارند. این است که خبر دروغ و جنجالی خریدار دارد. متاسفانه برخورد لازم هم با خاطیان نمی شود. این است که حتی رسانه های سالم ضربه می خورند. آنها یا تعطیل می شوند و یا در سایه قرار می گیرند. نظر من این است که باید تعداد رسانه های ورزشی ما کمتر شود و در کنار آن ما این کار را تخصصی کنیم. کسی می تواند در خصوص زندگی افراد اظهار نظر کند که در این باره تخصص لازم را داشته باشد و مرزها را بشناسد. بداند که نوشته او تا چه اندازه ثمربخش است و موجب بهبود کار می شود. رسانه های ما باید در بخش محتوا جدی تر باشند و حاشیه را همه چیز فرض نکنند.

آقای هاشمیان در تمرین بایرن مونیخ حاضر شدید، در این باره حرف می زنید.

بله، همان طور که می دانید من مشغول گذراندن دوره ۱۰ ماهه مربیگری حرفه ای هستم. در این ۱۰ ماه باید در سه فاز کار کنیم که یک بخش آن کارآموزی است؛ یعنی ما باید کنار یک تیم باشیم و از تمرینات نت برداری کنیم. من هم از چندی پیش این دوره را آغاز کردم که با تیم بایرن مونیخ بود. دوره کارآموزی می تواند در بوندس لیگای دو هم باشد ولی من در بوندس لیگای یک و کنار بایرن هستم که می تواند کمک زیادی به پیشرفتم بکند. این را هم بگویم که هر باشگاهی کارآموز قبول نمی کند.

آیا بایرن در گذشته کارآموزی قبول می کرد؟ چه اتفاقی افتاد که شما را پذیرفتند؟

ببینید همه چیز مرحله به مرحله است. من تازه یک جلسه در تمرین بایرن مونیخ حاضر شدم و باید آرام آرام جلو برویم. یک نکته به شما بگویم؛ تمرینات بایرن مونیخ تنها یک روز در هفته باز است و کسی اجازه ندارد که تمرین را ببینند. از طرفی، در چند سال گذشته آنها کسی را به عنوان کارآموز قبول نکرده بودند اما خوشبختانه چون من بازیکن بایرن بودم و در آن مقطع، از من رضایت داشتند، پس از درخواستم موافقت کردند که بتوانم در کنار تیم باشم. فعلاً کنار زمین هستم و می توانم از مربیان سؤال کنم، با آنها صحبت داشته باشم و حرف هایشان را نت برداری کنم. پس از پایان این سه فاز، من باید یک گزارش کامل بنویسم و به عنوان گزارش کار نهایی به فدراسیون فوتبال آلمان ارائه دهم البته به بخش آموزش این فدراسیون.

یعنی شما از گواردیولا هم به راحتی می توانید سؤال کنید؟

در روز اول باید یک مقدار مراعات می کردم. به هر حال او و مربیان دیگر خیلی کار دارند ولی آقای گواردیولا به من خوشامد گفت، من هم تشکر کردم که این فرصت را به من دادند تا مدتی کنارشان باشم و بتوانم کار یاد بگیرم. اگر شما به سایت بایرن هم مراجعه کنید، خبر کاملش را گذاشته اند.

اکثر قدیمی های تیم ادعای سهم دارند و وقتی به این سهم نمی رسند همه چیز را به هم می ریزند. نباید به این قضیه فکر کنند همه افرادی که در یک باشگاه فعالیت کرده اند امکان گرفتن پست در این باشگاه را ندارند.



کیانوش رستمی

این اتفاق را هرگز فراموش نخواهم کرد

کیانوش رستمی، یکی از ۶ وزنه بردار المپیکی بود که به خاطر مشکلاتی که برای این عده پیش آمد، حدود دو سالی را از میادین به دور بود. کیانوش در اولین تجربه رسمی بین المللی خود پس از بازگشت روی سکوی بازی های آسیایی به میدان رفت؛ بازگشتی که با بدشانسی همراه بود و در حالی که همگان فکر می کردند مدال طلای بازی های آسیایی در مشت این وزنه بردار است، اما در لحظه آخر ورق برگشت و کیانوش به مدال نقره بسنده کرد.

صحبت هایت را از بازی های آسیایی و نتیجه ای که کسب کردی آغاز کن؟

چه حرفی می توانم بزنم؟ باید مدال طلا را می گرفتم. اتفاقا رکوردها آنچنان بالا نبود. اتفاقی که در گوانگجو افتاد این بود که کسی فکرش را هم نمی کرد که وزنه بردار چینی بتواند در دسته ۸۵ کیلو چنین وزنه هایی را بزند. به همین دلیل مدال طلای من تبدیل به نقره شد و رنگش به همین سادگی تغییر کرد. خود من هم فکر نمی کردم او بتواند ۹ کیلو از مجموع من بیشتر وزنه زده و در دو ضرب هم با رکورد جهان مساوی کند. رکورد ۲۱۸ کیلویی رکوردی بود که در سال ۱۹۹۸ زده شده بود و نزدیک ۱۶ سال بود که هیچکس آن را تکرار نکرده بود، اما وزنه بردار چینی با تکرار آن، رنگ مدال من را هم تغییر داد.



این اتفاق هم برایت تجربه بزرگی شد؟

اتفاقی که برایم افتاد را تا روز آخر عمرم فراموش نمی کنم و به واقع بدترین روز عمرم را در اینچئون تجربه کردم هم من و هم خیلی های دیگر از این اتفاق، چیزهای زیادی یاد گرفتیم. این اتفاقی بود که در تاریخ وزنه برداری هیچگاه محقق نشده بود. من اصلا این وزنه بردار را نمی شناختم و شناختی از وی نداشتم.

از تیم ۶ نفره المپیک لندن در حال حاضر فقط تو و بهداد به روزهای اوج بازگشتید.

انوشیروانی که وزنه برداری را کنار گذاشته و سعید محمدپور هم در همان اوایل اردو از تیم ملی خط خورد. همان افرادی که در بازی های آسیایی شرکت کردند توانستند مدال بگیرند و این نشان می دهد که هنوز هم این ورزشکاران هستند. کسانی که دو سال حق آنها را خوردند باید بفهمند که کارشان اشتباه بزرگی بود و نباید حق آنها را می خوردند.

پیاله‌ای وجود ندارد که سر اشیی نداشته باشد • مثل اسکاتلندی

ایـــران در المپیک آسیایی

همان طور که در شماره گذشته گفته آمد، المپیک آسیایی در سال ۱۹۵۱ در دهلی نو نخستین دوره خود را آغاز کرد که ایران هم در آن المپیک حضور داشت. پس از آن ایران در المپیک‌های ۱۹۶۲ و ۱۹۷۸ شرکت نکرد. بیشترین مدال را نیز ایران در المپیک ۱۹۷۴ تهران کسب کرد. در این شماره و در قسمت دوم این مطلب به بررسی عملکرد کاروان ایران در دوره‌های بعد می‌پردازیم:

نهمین دوره:

ایران در هشتمین دوره بازیها که سال ۱۹۷۸ در بانکوک تایلند برگزار می‌شد به علت وقوع انقلاب غایب بود و در ۱۹۸۲ که دهلی نو میزبان بازیها بود نخستین حضورش را پس از انقلاب تجربه کرد. که ورزشکاران ایرانی با ۴ طلا، ۴ نقره و ۴ برنز رتبه خوبی در جدول مدالها کسب نکردند.

در کشتی محمدحسین محبی، محمدحسن محبی و رضا سوخته سرایی طلا گرفتند. عسکری محمدیان نقره و احمد رضایی و محمود گنجی به مدال برنز رسیدند. در وزنه برداری علی پاکیزه جمع طلا گرفت و مهران اسلامپور و علی والی به مدال نقره رضایت دادند و در میان ورزشکاران سایر رشته‌ها تنها در دوچرخه سواری صد کیلومتر تایم تریل تیمی و صد و هشتاد کیلومتر جاده تیمی، ایران به مدال برنز رسید.

دهمین دوره

المپیک دهم آسیایی در سال ۱۹۸۶ در سئول کره جنوبی برگزار شد، در کشتی آزاد عسگری محمدیان، مجید ترکان و علیرضا سلیمانی به مدال طلا رسیدند. یعقوب نجفی جویباری و محمدحسین محبی نقره گرفتند و اکبر فلاح، علی اکبرنژاد، حسن محبی و کاظم غلامی به مدال برنز دست یافتند و در کشتی فرنگی، رضا سوخته سرایی طلا، رضا انداوه نقره، احمد جوان صالح و فریدون بهنام پور به مدال برنز رسیدند.

در دوچرخه سواری علی زنگی آبادی در سی کیلومتر تعقیبی انفرادی طلا و مهرداد افشاریان در ۴ کیلومتر انفرادی پیست برنز گرفت و حاصل کار تیم وزنه برداری نیز دو مدال برنز بود و برای نخستین بار مرتضی خدادادی در جودو یک برنز گرفت و در تکواندو نیز ابراهیم قادری طلا و علی حاجی پور نقره گرفتند که قدرت نمایی ما را در رشته‌های رزمی کلید زد.

یازدهمین دوره

دوره یازدهم سال ۱۹۹۰ در پکن برگزار شد. در کشتی آزاد اویس ملاح، بهروز یاری و رضا سوخته سرایی طلا گرفتند. رسول خادم و آیت واگذاری نقره و جلیل جهانشاهی و ایوب بنی نصرت به مدال برنز رسیدند. در کشتی فرنگی حسن یوسفی افشار، محمد نادری و علیرضا لرستانی نقره و مجید سیم خواه، احد پاراج و مسعود قدیمی به مدال برنز رسیدند در دو و میدانی منصور قربانی در پرتاب دیسک برنز گرفت و در مشت زنی علی اصغر کاظمی نقره، سیامک ورزیده و ایرج کیارستمی به مدال برنز رسیدند. تیم فوتبال ایران هم اول شد و طلا گرفت.

دوازدهمین دوره

دوره دوازدهم در سال ۱۹۹۴ در هیروشیمای ژاپن برگزار شد. در کشتی آزاد رحمتی، اکبرنژاد، یاری، رسول و امیر خادم و ابراهیم مهربان ۶ طلا به دست آوردند. بنی نصرت نقره و ملاح و رضا صفایی برنز گرفتند.

در کشتی فرنگی سیم خواه و حسن بابک به نقره دست یافتند.

در تکواندو فریبرز عسگری طلا گرفت. سعادتی و زربخش نقره و ترابی برنز، در کاراته فرید خمامی طلا، جوانشیر و آشتیانی نقره و خواجه حسینی برنز گرفت.



در جودو محمود میران نقره و حسن احدپور برنز گرفتند. تیم سوارکاری ما نیز برای نخستین بار در پرش، مدال برنز گرفت.

در بوکس هم ایوب تقی پور طلا، محمد صمدی نقره و نوریان و عزیزپور برنز گرفتند.

سیزدهمین دوره

سال ۹۸ بانکوک تایلند میزبان دوره سیزدهم بود. ۴ طلا (امیر توکلیان، علیرضا حیدری، عباس جدیدی، علیرضا رضایی) یک نقره (بهنام طیبی) و یک برنز (محمود طلایی) حاصل کار آزادکاران و یک طلا (مهدی سبزعلی) حاصل کار فرنگی کاران کشورمان در رشته کشتی بود. در تکواندو، مهدی بی باک طلا گرفت. مجید افلاکی، نقره و بیژن مقانلو، محمد امین ترابی و حسن اصلانی برنز گرفتند.

در فوتبال اول شدیم و به مدال طلا رسیدیم. در دوچرخه سواری قادر میزبانی در ۵۰ کیلومتر تایم تریل انفرادی طلا و امیر زرگری در ۴ کیلومتر برنز گرفت. در وزنه برداری شاهین نصیری نیا طلا، محمد حسین برخواه و کورش باقری نقره، سید مهدی پانزوان و حسین رضازاده برنز گرفتند. تیم شمشیر بازی در سابر تیمی به مدال برنز رسید و در مشت زنی محمدرضا صمدی نقره و روح اله حسینی برنز گرفت و در دوومیدانی حمید سجادی در سه هزار متر با مانع نقره و جعفر باباخانی نیز در همین رشته برنز گرفت. در کاراته علیرضا کتیرایی طلا و نکویی فرد، عمودزاده و شاملوزاده نقره کسب کردند. در جودو محمود میران نقره و ساریخانی، میراسماعیلی و صفایی برنز گرفتند و حسین اوجاقی نیز در ووشو ما را صاحب یک مدال نقره کرد.

چهاردهمین دوره

بوسان کره جنوبی در سال ۲۰۰۲ میزبان بازیها بود. این دوره را باید برای کشتی بدترین دوره حضور ایران دانست. چرا که در کشتی آزاد تنها علیرضا حیدری طلا گرفت و دبیر و جدیدی نقره و حاجی زاده ورضایی برنز گرفتند. در کشتی فرنگی طلایی نداشتیم و غریبی، هاشم زاده و زیدوند هم به برنز رضایت دادند. در جودو مسعود حاجی آخوندزاده طلا محمود میران یک نقره و یک برنز و حامد ملک محمدی یک برنز به دست آورد. موفقترین و مدال آورترین رشته‌ها کاراته بود که کتیرایی و بهنام فر طلا گرفتند و ویشگاهی، روحانی و عموزاده به مدال نقره رسیدند. در تکواندو هادی ساعی طلا گرفت. بهزاد خداداد نقره و افلاکی و پورتهرانی به برنز رضایت دادند. در والیبال دوم شدیم و نقره گرفتیم و در فوتبال خوشبختانه اول شدیم و به مدال طلا رسیدیم، در ووشو حسین اوجاقی طلا گرفت و محمد آقایی به مدال برنز رسید. در وزنه برداری رضازاده به طلا دست یافت، حسین برخورداری، کورش باقری و هادی پانزوان نقره، حسین توکلی، مهدی پانزوان و فلاحتی نژاد برنز گرفتند. در دوچرخه سواری یک نقره و در دوومیدانی عباس صمیمی در پرتاب دیسک نقره گرفت و برای نخستین بار در تیراندازی زنان یک نقره گرفتیم.

پانزدهمین دوره

در سال ۲۰۰۶ کشور کوچک قطر میزبان بازیها بود و حاصل عملکرد کاروان ایران در این بازیها تصاحب ده مدال طلا بود. در بسکتبال، فوتبال و هندبال سوم شدیم و برنز گرفتیم. در کاراته ۳ طلا و ۲ برنز، در تکواندو یک طلا، ۲ نقره و ۵ برنز، در کشتی آزاد ۴ طلا و یک نقره، در کشتی فرنگی ۴ نقره و یک برنز، در وزنه برداری یک طلا، و در جودو سه نقره و یک برنز و در دوومیدانی نیز یک طلا کسب کردیم.

ادامه دارد



پایان المپیک آسیایی با رتبه پنجم

سرانجام بازیهای آسیایی اینچئون کره جنوبی به پایان رسید و کاروان جمهوری اسلامی ایران توانست به رتبه پنجم مسابقات دست یابد. رتبه‌ای که اگر در چند روز آخر کمی بچه‌ها دقت می کردند و یا کشتی گیران فرنگی به جای کسب آنهمه برنز، کمی طلا می گرفتند می توانست به رتبه چهارم ارتقا یابد و عدد طلاهای ما نیز از ۲۱ بگذرد... در پایان هفدهمین دوره این بازیها کاروان ورزش ایران با کسب ۲۱ مدال طلا، ۱۸ مدال نقره و ۱۸ مدال برنز و ۵۷ مدال در مجموع رسید. با یک پله تنزل نسبت به دوره گذشته اما با یک مدال طلای بیشتر نسبت به دوره قبل در رده پنجم قرار گرفت. کاروان ایران در دوره گذشته که سال ۲۰۱۰ به میزبانی شهر گوانگجو چین برگزار شده بود با کسب ۲۰ مدال طلا، ۱۴ نقره و ۲۵ برنز در جایگاه چهارمی قرار گرفته بود. کاروان ورزش چین با کسب ۱۵۱ مدال طلا، ۱۰۹ مدال نقره و ۸۳ مدال برنز به عنوان صدرنشین و قهرمانی این دوره از بازیهای آسیایی دست پیدا کرد و کره جنوبی و ژاپن هم عنوان دوم و سوم را به خود اختصاص دادند و قزاقستان که رقابت نزدیکی با ایران تا روزهای پایانی داشت، با کسب ۲۸ مدال طلا، ۲۲ نقره و ۳۳ برنز (۸۳ مدال) در جایگاه چهارمی قرار گرفت.

نکته اساسی کاروان امسال حضور بسیار خوب بانوان در مسابقات بود. اگر چه تعداد ورزشکاران اعزامی زن نسبت به دوره قبلی کمتر بود، اما تعداد مدال آوران نسبت به دوره گذشته هم طلا و هم نقره افزایش یافت. کاروان ایران در بازی‌های آسیایی ۲۰۱۴ با ۵۸ ورزشکار زن در بازی‌های آسیایی شرکت کرد که توانست ۲ طلا، ۷ نقره و ۷ برنز کسب کند. در دوره قبلی بازی‌های آسیایی ایران ۸۸ ورزشکار زن داشت که آنها توانستند یک طلا، ۴ نقره و ۷ برنز کسب کنند.

طلا

احسان حدادی (دومیدانی)
مسعود حجی زواره (تکواندو)
مهدی علیاری (کشتی فرنگی)
حبیب الله اخلاقی (کشتی فرنگی)
مهدی خدابخشی (تکواندو)
حمیده عباسعلی (کاراته)
سعید حسنی پور (کاراته)
بهنام اسبقی (تکواندو)
امیر مهدیزاده (کاراته)
فرزان عاشورزاده (تکواندو)
تیم ملی مردان در رشته والیبال



نقره

تیم ملی بانوان در رشته کبدی
تیم ملی مردان در رشته کبدی
تیم ملی مردان در رشته بسکتبال
جاسم دلاوری (بوکس)
علی مظاهری (بوکس)
اکرم خدابنده (تکواندو)
فاطمه روحانی (تکواندو)



برنز

سوسن حاجی پور (تکواندو)
سعید عبدولی (کشتی فرنگی)
مجتبی کریم فر (کشتی فرنگی)
افشین بیابانگرد (کشتی فرنگی)
پیام بویری (کشتی فرنگی)
بشیر باباجان زاده (کشتی فرنگی)
احسان روزبهانی (بوکس)
سونیا گماری (قایقرانی)
فاطمه چالاکی (کاراته)
نسرین دوستی (کاراته)

بوکسور زن هندی مدالش را نگرفت!

"ساریتا دوی" Sarita Devi، بوکسور زن سبک وزن هندی که در مسابقات آسیایی اینچئون مدال برنز را از آن خود کرده بود، در اعتراض به نحوه داوری مدال برنز خود را به گردن رقیبش از کره جنوبی که وی را حذف کرده بود، آویخت. "دوی" که در مراسم اعطای جوایز با چشمانی گریان روی صحنه ظاهر شده بود، در میان تعجب همه حاضران مدال برنز را که مسئولان می خواستند به گردن وی بیندازند، قبول نکرد و زمانی که قصد داشت از سکو پائین بیاید مدال خود را از مسئولان گرفت و آن را به گردن "پارک جی-نا" بوکسور کره جنوبی که در این وزن به مدال نقره دست یافته بود، آویخت. بوکسور زن معترض هندی در مصاحبه با خبرگزاری فرانسه گفت: من به رقیبم از کره جنوبی گفتم بهتر است این مدال مال تو و همه مردم کره باشد، چرا که تو فقط شایسته برنز هستی. من این کار را به نمایندگی از همه ورزشکاران جهان و به نشانه اعتراض به ناداوری در ورزش انجام دادم. سخنگوی کمیته برگزار کننده بازیهای آسیایی اینچئون اعلام کرد اعضای این کمیته رفتار بوکسور زن هندی را توهین آمیز می دانند. وی تاکید کرد اگر بوکسور هندی می خواست مدال را قبول نکند، می بایست در مراسم حضور پیدا نمی‌کرد. ناداوری در این دوره از مسابقات بسیار مشهود بود و چند کشتی گیر ایرانی که بارزترین آن‌ها سعید عبدولی بود را از کسب مدال طلا باز داشتند. در بوکس مردان نیز ناداوری حاشیه‌هایی به وجود آورد.



قهرمانی ارتش در مسابقات تنیس روی میز نیروهای مسلح

مسابقات تنیس روی میز قهرمانی نیروهای مسلح با شرکت تیم های منتخبی از ارتش، سپاه، وزارت دفاع، نیروی انتظامی، سازمان قضائی و بسیج به مناسبت هفته دفاع مقدس برگزار گردید. به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، در این دوره از مسابقات که با شرکت ۶ تیم از نیروهای مسلح از مورخه ۹۳/۷/۵ به مدت ۲ روز به میزبانی ستاد فرماندهی کل ارتش جمهوری اسلامی ایران برگزار شد، ورزشکاران در سه قسمت تیمی، انفرادی و دوبل با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم ارتش ج.ا.ا به مربیگری ستوانیکم رضا شربت زاده با اقتدار توانست به مقام قهرمانی این دوره از مسابقات دست یافته و تیم های سپاه و نیروی انتظامی به ترتیب مقام های دوم و سوم را کسب نمایند. در پایان مراسم اختتامیه این دوره از مسابقات که با حضور سرهنگ فولادی جانشین سازمان تربیت بدنی و جناب آقای دکتر نیک بخش نائب رئیس فدراسیون تنیس روی میز ج.ا.ا و جمعی از مدیران و مسئولین ورزش ارتش و پیشکسوتان این رشته برگزار گردید، از نفرات و تیمهای برتر تجلیل بعمل آمد.

اسامی نفرات برتر در بخش انفرادی :

اول. نجفی بسیج سپاه دوم. رضائی ارتش
سوم. جهانگیری ارتش

اسامی نفرات برتر در بخش دوبل :

اول. آزمون و نجفی دوم. میرزائی و بهرامی نژاد
سوم. غلامی و علیزاده

روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

امیرعلی عزیزم، وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست، چه زیباست این روز پرخاطره، میلادت مبارک عزیزم

مادر و پدرت عبداللهی

آناهیتا جان، ۱۷ مهر روز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک گفته و این روز پرشکوه را هیچ وقت از یاد نخواهیم برد. دوستت داریم

پدر و مادر و برادرانت محمدحسین و محمدرضا غفارپور

پدر و مادر عزیزم، دستان پرمهر و محبتتان را می بوسم دوستتان دارم و از خدای بزرگ مهربان سلامتی شما را می خواهم

فرزندتان امیرحسین سلوکی ـ قزوین

مادر جان، به اندازه تمام ستاره‌های آسمان دوستت داریم و آرزو می کنیم که همیشه در پناه خدای مهربان تندرست باشی ۹ مهر تولدت مبارک

فرزندتان محمدمهدی و زهرا مردانی ـ اسلامشهر

خواهرزاده عزیزم پریا جان، ورودت را به کلاس سوم ریاضی تبریک میگم. امیدوارم موفق و موید باشی. دوستت دارم **خاله آنیتا، رزیتا و فاطمه ـ بهبهان**

مینای گلم، دختر قشنگم، ۱۴ مهر بهترین و زیباترین روز زندگی ماست. عزیزم شکفتنت مبارک دوستت داریم تا ابد... **پدر و مادرت صادق وهانیه**

علیرضای من، پسر نازم، ۱۵ مهر، نوزدهمین سالروز میلادت فرخنده و مبارک باد، دوستت داریم عزیزم **پدر و مادرت جعفر و نرگس اسماعیلی ـ قائمشهر**

اکرم جان، زیباترین چشم انداز، تندیس نگاه توست و قشنگ ترین لحظه، رویدن توست ۱۳ مهر سالروز تولدت مبارک **فرزانه بابایی ـ قم**

علی اکبر عزیزمان، ۱۵ مهر روز هدیه گرفتن وجود مهربان توست که خداوند ما را لایق آن دانست، با تمام وجودمان می گوییم تولدت مبارک با آرزوی صحت و سلامتی شما، همیشه در سایه پروردگار باشی

پدربزرگ و مادربزرگ و دایی رضا

نیلوفر جان دختر نازم، وجود تو زیباترین هدیه‌ایی بود که خداوند به من داد، تو زیباترین بهانه زندگی من هستی، ۱۷ مهر تولدت مبارک

پدر و مادرت سیدمهدی موسوی و زهرا جورابدوز ـ قزوین

همسر عزیزم، گوهر جان، ۱۶ مهر پنجاهمین سالگرد تولدت مبارک، امیدوارم وجودت همیشه در صحت و سلامت باشد **همسرت بیوک کمالی ـ تهران**

ایمان عزیزم، پسر گلم، دوستت دارم به اندازه تمام دنیا، ۱۸ مهر پانزدهمین سالروز تولدت مبارک **پدر و مادرت کیانوش و راحله حیدری ـ زنجان**



هاجر من همسر مهربانم، ۱۷ مهر دومین سالروز پیوند عشقمان مبارک دوستت دارم و از خدای بزرگ سلامتیت را می خواهم

همسرت محمدحسین پناهی ـ اصفهان

علی جان، پسر نازم، موفقیت را در دانشگاه در رشته مهندسی معماری تبریک می گوییم. امیدواریم همیشه در زندگی و در ادامه تحصیلات موفق باشی

پدر و مادرت ـ هاشم رادفر و ربابه کریمی ـ تبریز

نغمه، گلم دختر نازم، ۲۰ مهر هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم هفت سبد گل سرخ جشن می گیریم، عزیزم تولدت مبارک

پدرت سیدمصطفی حقی و مادرت سودابه چمن گل ـ اردبیل

راضیه مهربان همسر عزیزم، نمی دانم با چه جملاتی محبت‌های چندین ساله‌ات را بیان کنم، فقط می‌خواهم بگویم دوستت دارم ۱۶ مهر تولدت مبارک

همسرت احمدرضا دلنواز ـ رشت

یوسف خوبم همسر عزیزم، از خداوند متعال تشکر می کنم که چنین همسر مهربانی به من هدیه داد، عزیزم ۱۹ مهر سالروز تولدت و همچنین نهمین سال ازدواجمان مبارک **همسرت زینت محمدی ـ تهران**

دختر عزیزم سودابه جان، قدم نورسیده تان (احمد کوچولو) را به شما و همسر مهربانت (داماد عزیزم) آقا مصطفی مبارک باد می گویم، دوستتان می‌داریم

پدر و مادرت صمد و سلیمه کشاورز ـ شیراز

سید قاسم محسنی، دایی مهربان، از لطف و زحمات بی دریغتان نهایت سپاس و تشکر را داریم، از ایزد منان سلامتی شما و همسر گرامیت و شاخه گل وجودتان (نیما جان) را همیشه آرزو می کنیم

خواهرزاده‌ات مهوش و شاهین ضرابی ـ قزوین

ماندانا خانم همسر عزیزم، ۷ مهر سالروز تولدت را از صمیم قلب تبریک می گویم. بدون تو زندگی برایم معنایی ندارد **همسرت علی پولی ـ تبریز**

حمید عزیز همسر خوبم، ۱۵ مهر دومین سالروز پیوندمان را به شما همسر مهربان مبارک باد می گویم، عزیزم دوستت دارم

همسرت شهناز اکبری ـ ورامین

آقا امیر صفای من، همسر مهربانم، ۱۷ مهر چهارمین سالروز ازدواجمان را با تقدیم چهار سبد گل مریم به شما همسر خوب و وفادار تبریک می گویم دوستت دارم **همسرت مریم منوچهری ـ زنجان**

دایی عزیز و زن دایی مهربان، قدم نورسیده تان (شکوفه کوچولو) را به شما زوج مهربان و دوست داشتنی مبارک باد می گوییم

خواهرزاده‌ات سمیرا محمدی ـ ساری

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر بازدید از موزه



پنج اختلاف در تصویر دختربچه و میمون



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد وست

فروردین

در بروز رفتار خود روشـی منحصـر به فرد دارید، گاهی همه قوانین را به بازی می گیرید و اتفاقاً نتیجه هم می گیریـد و گاه آنچنـان پیچ و تاب یک قانون می مانید که گویی رهایی از آن برایتان ناممکن است و بزرگترین نقطه ضعف شـما هم زودرنجی اسـت که منجر به بروز تصمیم‌های شگرف و منحصر به فرد می شود. اما از تمام این‌ها گذشته نکته مهم تخیل بالایی است که در مواقعی پیرامون عمق موضوع‌ها به نمایش می گذارید و در این مسـیر حرف هیچکس را قبول ندارید. ولی مهربانی، یاری رسـان بودن و بخشـش در اوج قـدرت عواملی هستند که شما را تکمیل می کنند و نامتان را زبانزد.

اردیبهشت

فردی بی‌نهایت پویا، پرجوش و خروش و مهربانید ولی در مواردی که باید از دل تصمیم بگیرید از خود تعادل نشـان نمی دهید و در مواردی که به سـادگی می توانید ارتباط راحت‌تر و بیشتری با دیگران داشته باشید سعی می کنید گوشـه گیری کنید. امـا در مورد انتظاری که دارید باید بدانید به سادگی یک ملاقات با یک نفر رفع شدنی نیست و البته این شما هستید که تعیین می کنید نتیجه کار چه باشـد. در مورد دلخوری‌های گاه و بیگاه شـما هم باید بگویم که بهتر اسـت از بیان حرف دلتان هراسی نداشته باشید.

خرداد

در وجود شـما آنچنان غوغایی برپاسـت که نگو و نپرس، از یک سو ندایی شما را به سر و سامان بخشیدن به این و آن دعوت می کند و درست هنگامی که درگیر ایـن موضوع هسـتید رویای پیوسـتن بـه چیزی که آرزویش را دارید شـما را درگیر خودش می کند و این جدال و امیدهایش هست که شما را سرپا نگه می‌دارد. در مورد سـنگینی کاری که روی دوش شما قرار گرفته هم امیدوارم متوجه باشـید که آنچه دیگران کردند ما نیـز بایـد انجام دهیم و باقی ماجـرا را باید به لطف حق سپرد و دیگر هیچ!

تیر

از هـر نـوع عامل منفی نتیجه مثبتـش را می توانید بگیرید و به قولی شکست از نوع نگاه شما معنی ندارد، ولی معلوم نیست چرا این شیوه زیبا را همیشه به کار نمی گیرید در حالـی که می توانید، برای تمامی اوضاع پیرامونی تان شـما شـرایط را تعین کنید. در مورد آن موضوع پیچیده هم امیدوارم بپذیرید که تا شـما تصمیم به اجرا نگیرید اتفـاق خاصی نمی‌افتـد و به زبانی هر که طاووس خواهد جور هندوسـتان کشد ولی می توان این موضوع را فهمید که در حال حاضر حس شما بسیار مثبت، آرام و زیباست که می تواند همیشه اینگونه نباشد.

مرداد

مطمئن باشـید همیشه اینگونه نخواهد ماند و قطعاً به زودی به توفیقی که انتظارش را دارید خواهید رسید و حضور دیگران و به اصطلاح یاری رسـاندن‌های گاه و بیگاه هم نقطه منفی نمی تواند برای شما تلقی شود، زیرا هر کس سـهم خودش را ادا می کند و این شـما هستید کـه باید تصمیم نهایـی را بگیرید که آن هم تنها با تکیه بر اعتماد به نفس و ایمان به لطف حضرت حق اسـت. در مورد آن تغییر ناگهانی هم خیلی ذهنتان را مشـغول نکنید زیرا شما خیلی در آن تاثیر گذار نبودید و در واقع می توانستید تاثیر بپذیرید که تا به حال خیلی هم چنین نشده است.

شهریور

دوباره در موضوعی که تا مدتها می توانست ذهنتان را درگیر کند گل کاشـتید و هنر به خرج دادید و کاری کردید که سـخت بود، امـا خودتان خوب می دانید که این تازه بخشـی از شـروع ماجراسـت و پایانی به این سـادگی نمی توان برایش متصور شـد. ولی یقین بدانید که نگرانی و پریشـانی و اسـترس هم دردی را درمان نمی کنـد و برعکس می تواند روی اطرافیانتان هم تاثیر منفی بگذارد، پس بهتر است قضایا را به شکل وسیعش ببینید و خودتان را از تجسـم‌های دروغین دور کنید که این رشته سری دراز دارد!

مهر

قبول دارم که استرس به شما وارد شد و نگرانی که تحمل کردید حجم بالایی داشـت و امیدوارم شـما هم قبول کنید که کاری جز این نمی‌شد کرد، چرا که بعد از آن مجبور بودید تا مدتها حرف و حدیث‌های مختلف را بشنوید و دم نزنید که خود کرده را تدبیر نبود!

اما حالا شـرایط فرق می کند، توپ در زمین مقابل اسـت و شـما فقط باید تلاش شـخصی خود و هوش و توانایی را که همیشـه از آن حـرف می‌زنید به نمایش بگذارید. بگذریم از اینکه به زودی فرصتی زیبا را پیش رو خواهید داشت و می‌توانید یک نفس راحت بکشید!

آبان

می دانیـد که اکنون از زندگی چه می‌خواهید و این نتیجه‌ای نیست که به سادگی هر کسی به آن دسترسی داشته باشد و بتواند با چنین هزینه کمی آن را به دست بیـاورد. ولی این را هم بدانید که صداقت شـما بسـیار کارساز شد و ریاکاری ممکن بود که هدفی کوتاه مدت را نشانه بگیرد، اما در طولانی مدت نمی‌شد بین دیگران سـربلند کرد. در ضمن در مـورد موضوعی که به خدا توکل کرده‌اید هم دل نگران نباشید زیرا وقتی دندان را می‌بخشند برای آن نان هم در نظر می گیرند و گذشتگان عمری را گذاشته‌اند تا این راز را به شما منتقل کنند.

آذر

ای وای از این شـاخه به آن شاخه پریدن‌های شما که هر لحظه پنجره‌ای را می گشایید و به محض دیدن چند تکه ابر در آسـمان چشـم انتظار باران می‌ایستید در حالی که هر گردی گردو نیست و هر ابری نمی تواند ببارد، بلکه این شـما هستید که می‌توانید به عمق افکار منفی نفوذ کنید و نگذارید هر علامتی برای شـما باری منفی را به همراه داشته باشد.

در مورد فرد کنار دسـتی‌تان هم اگر شـما محکم باشـید می تواند محکم باشـد و به قولی در این جنگ شـما سپر هسـتید و او جنگجو و نداشـتن سپر یعنی شکست!

دی

قبول دارم که امتحان را خوب پشت سر گذاشتید و امیدوارم شـما هم توجه داشته باشید که نتیجه نباید شـما را مغرور کند و باعث شود که بیندیشید همیشه اینگونـه موفـق خواهید بود، مگر اینکـه از همین حالا خودتان را برای بقیه ماجرا آماده نگه دارید، گذشته از اینکه همین ماجرای استراحت کوتاه هم بسیار می تواند برایتان کارسـاز باشد و هر چند شیطان لحظه به لحظه در شـیپور ناامیـدی بدمد این اعتماد بـه نفس و این لبخندهای گاه به گاه یاریتان خواهد کرد.

بهمن

هنوز از میدان فکر و خیال قبلی نجات پیدا نکرده‌اید که کم کم خودتان را درگیر ماجرایی جدیدتر می کنید، ماجرایی که ثانیه‌ای ذهنتان را رها نمی کند و مجبورید آن را چون یک راز با خود به این سـو و آن سـو ببرید و در این میانه تردید هم رهایتان نمی کند.

ولـی اگر کمی منطقی بیاندیشـید و نکات منفی و مثبت را خوب بررسـی کنید، شما پاسخ سوال پیچیده ذهنتان را دارید، اما عواملی مانع ابراز آن می‌شوند که امیدوارم جدی‌تر فکر کنید و مواظب باشید.

اسفند

به جای اینکه کاری را از ابتدا نشـدنی بدانید بهتر اسـت آن را خوب بسـنجید و وقتی مطمئن شدید در موردش تصمیم بگیرید زیرا همین حالا هم زمان دارد از دسـت می‌رود و شـما با اینکه راه را یافته‌اید بی دلیل خودتان را درگیر حواشـی کار می کنید و از اصل غافل مانده‌اید در حالی که با وجود انرژی شگرف درونی تان خوب می‌توانید مثل همیشـه آن گونه عمل کنید که با وجدانی آسـوده سر و بر بالین بگذارید، نه مثل کسانی که به همه عالم بدهکارند و هیچ ندارند!

یکبار غافلگیر شدن مجاز است، اما اگر این اتفاق دوباره بیفتد، نشانه آن است که از آمادگی لازم برخوردار نیستید

● جان ماکسول

CATERING

IranAir
The Airline of the
Islamic Republic of Iran

نکات ریز خانه‌داری

کاربردهای مهم جوش شیرین

* یک بسته جوش شیرین کافیست تا لباس‌ها و پارچه‌های کتان شما همیشه تمیز باشند.

* اگر جزو افرادی هستید که سبد لباس‌های کثیف را تا زمان شستشو داخل کمد می‌گذارید، برای از بین رفتن بوی نامطبوع و بو نگرفتن لباس‌های تمیز، مقداری جوش شیرین روی آن‌ها بپاشید.

* برای از بین بردن بوی سیگار از روی لباس، ۱/۲ پیمانه جوش شیرین را تقریبا داخل ۴ لیتر آب حل کنید. لباس را قبل از شستشو یک ساعت داخل آن خیس کنید تا خوشبو شود. از این روش برای لباس‌هایی که بوی کلر و عرق می‌دهند نیز استفاده کنید.

* به جای خرید نرم کننده‌های آماده، ۱/۲ پیمانه جوش شیرین در دور آبکشی به ماشین لباسشویی اضافه کنید تا لباس‌ها نرم‌تر شده، بوی تازه‌تری دهند.



*زمانی که لباس‌های شما بوی گریس، روغن یا بنزین می‌دهد، آن‌ها را داخل کیسه زباله گذاشته، رویشان جوش شیرین بپاشید. در آن را دو روز ببندید تا مانع انتشار و باعث از بین رفتن بو شده، سپس طبق معمول بشویید.

*به پودر لباسشویی ۱/۴ تا ۱/۲ پیمانه جوش شیرین اضافه کنید تا هم حکم نرم کننده را داشته و هم قدرت پاک کنندگی پودر بیشتر شود.

* زمانی که لباس سفید شما در اثر انداختن با پیراهن صورتی تازه خریداری شده داخل ماشین لباسشویی رنگ گرفته است، چاره کار خیس کردن آن داخل جوش شیرین، پودر شوینده، نمک و آب است که حکم سفید کننده را خواهد داشت.

* کپک را با جوش شیرین از ماشین لباسشویی خود دور کنید. در فاصله بین چند بار استفاده از این دستگاه، مقداری جوش شیرین روی قسمت استیل ماشین بپاشید تا بوی بهتری داده، از رشد کپک‌ها جلوگیری کند.

* چرم جیر با مسواک نرم و جوش شیرین تمیز می‌شود. بگذارید جوش شیرین روی جیر بماند سپس با مسواک آن را تمیز کنید.

* برای تمیز کردن چرمی که در اثر ریختن جوهر لک شده، کمی جوش شیرین روی لکه بپاشید، بگذارید آن را جذب کند. این کار را چند بار تا زمان پاک شدن لکه تکرار کنید.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲)** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

یک بستر و دو رؤیا

رازک نادم، ۲۶ ساله، مجرد؟ دانشجو، تهران، نازی آباد

خواب دیدم کنار دریا هستم. آب دریا شفاف و آرام بود. سنگ‌های کف دریا دیده می‌شدند. وسط دریا عکس درخشانی دیدم که انگار از مانیتور پخش می‌شد. در آن عکس، مرقد دو امامزاده نشان داده شد. به خودم گفتم خیلی وقته دلم می‌خواد برم حرم حضرت عباس. کاش برم.

سؤال: آخرین بار کی دریا رفتین؟ **جواب:** هفته‌ی پیش. س: با کی؟ ج: با آقایی که با هم رفت و آمدی اجباری داریم. س: متأهل است؟ ج: بله.

تعبیر: این خواب می‌گوید شما به حالت یک بستر و دو رؤیا دچار شده‌اید. یعنی با کسی هستید که دوستش ندارید و به کسی فکر می‌کنید که قبلاً دوستش داشته‌اید. "تأیید کرد که چند سال پیش خواهانی داشته و دو سال با هم بوده‌اند و ناگهان غیبش می‌زند. حالا دوباره برگشته و به خواستگاری آمده." و پرسید: "پس چرا دریا شفاف و آرام بود و عکس مرقد اولیای دین رو نشونم دادن؟" **پاسخ:** در تعبیرهای قدیمی، دریای شفافی را که سنگ‌هایش دیده شود، به طلا و ثروت تعبیر کرده‌اند اما چنین نیست زیرا هر خوابی با توجه به شرایط بیننده‌ی خواب، نمادِ خودش را دارد. در این خواب، نماد آرزویی دور است. تصویر مرقدهای مطهر نیز در این خواب به معنی دو مرد است که در زندگی شما وجود دارند. بسیاری از دخترانی که اعتقادات مذهبی دارند و منتظر خواستگاری خوب هستند، خواب امامزاده یا شهیدان ارجمند را می‌بینند. درست همان طور که دخترانی دیگر خواب لئوناردو دی کاپریو و محمدرضا گلزار را می‌بینند. این درست نیست که بگوییم چون خواب بزرگان دین (ع) را دیده، به این معنی است که به زیارت می‌رود یا به مقامات بالای روحانی می‌رسد. باید به شرایط بیننده‌ی خواب نگاه کنیم بعد تعبیر کنیم. خواب شما فقط دارد می‌گوید که به دست مردی اسیرید و عاشقی قدیمی هم که مدت‌هاست او را ندیده‌اید، پیدایش شده و شما را دو به شک کرده که این یا آن؟ پیشنهاد می‌کنم خیلی زود از آن مرد خلاص شوید. نگویید نمی‌شود زیرا خواهم گفت قانون را برای چنین وقت‌هایی گذاشته‌اند. اگر حرف شما درست باشد که او به زور شما را تصاحب کرده و با تهدید و ترفندهای دیگر نمی‌گذارد دنبال زندگی خودتان بروید، قانون طرف شما را خواهد گرفت. برای این کار می‌توانید از وکلای محترم مجله‌ی اطلاعات هفتگی مشاوره و کمک بگیرید. ادامه‌ی پیشنهادم این است که آن پسری را که پس از دو سال پیدایش شده، فعلاً رها کنید تا تکلیفتان روشن شود. و البته بعید است که اگر از اوضاع شما باخبر شود، باز هم در مقام خواستگار باقی بماند. گمان کنم از خواستگار به دوست پسر تغییر مقام بدهد. شما خواب دیگری هم تعریف کردید که خلاصه‌اش این است که "همین خواستگار در خواب از شما دلخور بود و گفت شما عوض شده‌اید. شما گریه کردید که ترکم نکن! او هم شما را بوسید و گفت ولی تو دیگه دوسم نداری." این خواب نیز به ترسی اشاره می‌کند که در شما هست: "اگه فهمید با یکی دیگه بودم، ترکم نمی‌کنه؟" درست است که او از روابط شما چیزی نمی‌داند اما امروز، دنیای ارتباطات است و خبرها زود پخش می‌شوند. عکس‌ها هم در این خواب یعنی آن مرد و این پسر به شما عکس خوشبختی را می‌دهند نه خودش را.

در بالاترین پله بودم

سپیده ماکانی، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، همدان

خواب دیدم جایی بودم مثل ورزشگاه. با زن داداشم روی بالاترین پله نشسته بودیم. انگار حسینیه بود. دار بست زده و فرش آویزان کرده بودند. گفتم نگاه کن! انگار فرش کهنه آوردن! بعد دیدم زن داداشم رفته و کفش مرا پوشیده. من هم کفش او را پوشیدم. پاهایم را قایم می‌کردم تا مردم نفهمند کفش خودم نیست. دیدم داداشم که با او قهرم، به دهن زنش غذا می‌گذاشت. بعد یه‌هو افتاد. انگار مرد. رفتم صدایش کردم: "فاطمه!" من همیشه او را فاطی صدا می‌کنم. گفتم خدایا بیدارش کن. و خودم بیدار شدم.

توضیح و تعبیر: نزدیک به دو سال بود این خانم برای تعبیر خواب یا مشاوره زنگ نمی‌زد. شاید یادتان بیاید که خانمی بود که باردار شد و چون از زناشویی خود ناخرسند بود، گناه کرد و بچه را انداخت. مدتی بعد بار دیگر باردار شد. این بار حرفم را گوشواره کرد و بچه را نگه داشت. حالا پسری پانزده ماهه دارد که شهد دهانش به نکتار هلو پهلو می‌زند و پدرش را چنان شیفته کرده که پروانه‌ی شمع زن و بچه‌اش شده است. به او تبریک و تهنیت گفتم. **اما تعبیر خواب:** شما در بالاترین پله بودید و این یعنی تغییر مهمی در زندگی شما ایجاد شده که به مادر شدن شما ربط دارد. فرش کهنه یعنی معتقدید برخی از کسانی که اهل برپایی مراسم هستند، ریاکارند. مراقب باشید هیچ مکتبی را به خاطر رفتار برخی از پیروانش قضاوت نکنید. فاطمه که کفش شما را پوشید، تعبیرش این است که او مشکلات زناشویی دارد اما بروز نمی‌دهد. شاید دلیلش این باشد که سنش از برادر شما بیشتر است. شما از ناچاری و برای برهنه پا نماندن، کفش او را پوشیدید و مراقب بودید مردم نفهمند. این نیز یعنی دید شما به همسرتان مثبت‌تر شده. برادر در دهان همسرش خوراکی می‌گذارد و او می‌میرد. این یعنی طالب محبت برادرتان هستید و حس حسادتی نهفته به زن داداش دارید پس می‌میرد اما راضی به چنین چیزی نیستید و از خدا می‌خواهید او را زنده کند. پیشنهاد می‌کنم به جای فکر کردن به چنین حاشیه‌هایی، به تحولی فکر کنید که در شما ایجاد شده. به خودتان اجازه رشد بدهید.

دندان‌های خرگوشی من افتاد

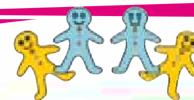
گلاره قسام، ۴۸ ساله، بیوه، شاغل، کنگاور

خواب دیدم دندان‌های خرگوشی جلو، قسمت بالا افتادند و خوشحال شدم. بعد خواب دیدم به خانه‌باغ پدری رفته‌ام. مادرم هم بود. یک مار گم شده بود. حیاط پر از درخت میوه بود. آقای جوانی با برادرم حرف می‌زد. مار که بسیار زیبا بود، در بام می‌چرخید. آن آقای جوان یک کدو تنبل بزرگ وزرد به من داد. گذاشتم گوشه‌ی اتاق. از دیدن آن آقا خوشحال بودم.

تعبیر: دندان‌های پیش بالا که افتادند، نماد این است که از این که منتظر باشید که خواستگاری برای شما بیاید، خسته شده‌اید و به این نتیجه رسیده‌اید که به کتاب "زنان بدون مردان" فکر کنید اما فکر نکردن به غریزه‌ها بسی دشوار است بنابراین در خانه‌ی پدری آن مار را می‌بینید. مار در این خواب نماد نیاز به همسر است. آن آقای جوان که با برادرتان حرف می‌زند، نماد این است که به آبروی خود اهمیت می‌دهید و اگر قرار باشد مردی را به شوهری برگزینید، ترجیح می‌دهید آشنای برادرتان باشد تا آن وسط حرفی در نیاید. کدو تنبلِ زرد، نماد ذخیره کردن نیازهای زناشویی است تا وقتش برسد. نکته‌ی دیگر خواب شما: برعکس خانم‌هایی که پس از مدتی کوشش و نذر و نیاز و موفق نشدن، نومید می‌شوند، دل شما هنوز روشن است که کسی بیاید و شما را عروس مادرش کند. امید چیز خوبی است که البته شرط و شروطی دارد.

اگر در باطن بزرگ‌ترین اشخاص اوج و فروغ قابل نباشید، نمی‌توانید در حضورشان احساس مهم بودن به آنها ببخشید ● ملی گیبلین

نقاشی‌های شما



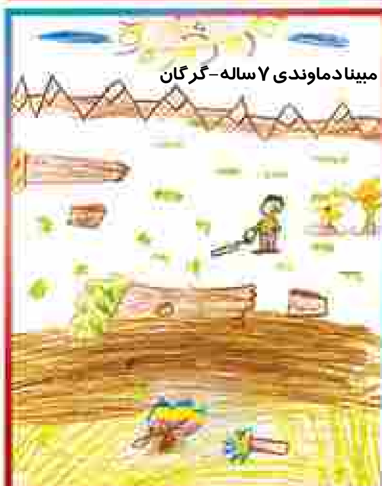

سیدحسام حسن‌زاده میدانی ۴ ساله


ندا سلمانی


عطیه عابد
۱۱ ساله - رشت


امیرطاها طیبی ۶ ساله


حدیث ابراهیمی ۷ ساله


مبینا دماوندی ۷ ساله - گرگان


معصومه عابد
۷ ساله - رشت


پارسا عاشورزاده
۹ ساله - رشت


فاطمه فرخچه
۱۰ ساله


سیده‌ثنا حجازی
۶ ساله - گرگان


سارا بلوکی


تارا دادخواه ۹ ساله

از طرح ها و مدل‌های جدید

ماکسیم

دیدن فرمایید



فروشگاه های اختصاصی شرکت ماکسیم در تهران و شهرستان ها

۱	ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت	۸۸۷۸۹۶۹۹
۲	ماکسیم میرداماد: نرسیده به میدان محسنی	۲۲۲۵۱۰۰۶
۳	ماکسیم پاسداران: روبروی برج سفید	۲۲۵۹۳۳۰۰
۴	ماکسیم پاسداران (بوستان): بالای برج سفید	۲۲۵۸۵۱۸۷
۵	ماکسیم شهرک غرب: مجتمع تجاری میلاد نور	۸۸۰۸۹۹۹۰
۶	ماکسیم قلهک: شریعتی، مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۳۰
۷	ماکسیم قلهک (بلوار): شریعتی، مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۸۶
۸	ماکسیم فاطمی: روبروی هتل لاله، مرکز خرید لاله	۸۸۹۵۱۳۵۱
۹	ماکسیم [illegible]: خیابان دکتر بهشتی	۲۲۳۳۰۰۱۷
۱۰	ماکسیم اصفهان: شیخ صدوق جنوبی	۶۶۶۳۳۲۵۵
۱۱	ماکسیم اهواز: کیانپارس، [illegible] برج [illegible]	۳۳۳۱۱۸۰۶
۱۲	ماکسیم [illegible]: بلوار امام علی، روبروی بیمارستان [illegible]	۲۲۳۳۲۸۴۷
۱۳	ماکسیم بابل: میدان اوقاف، خیابان مطهری	۳۲۱۱۸۵۰
۱۴	ماکسیم بندرعباس: هتل بین المللی پنج ستاره هرمز	۳۳۳۳۳۰۰۸
۱۵	ماکسیم رشت: بلوار گلسار	۷۷۵۸۸۷۵
۱۶	ماکسیم زاهدان: بلوار جانبازان، نبش جانبازان ۶	۲۲۳۱۰۲۳
۱۷	ماکسیم شیراز: بلوار زند، هتل بین‌المللی پنج ستاره پارس	۲۳۵۷۷۶۳
۱۸	ماکسیم قزوین: میدان هتل	۳۳۳۱۱۱۱
۱۹	ماکسیم کرج: خیابان بهشتی، جنب هتل امیر	۳۴۴۰۳۶۲۱
۲۰	ماکسیم کرمان: هتل بین المللی پنج ستاره پارس	۲۱۱۹۳۹۷
۲۱	ماکسیم گرگان: خیابان امام خمینی	۲۲۲۲۳۱۶
۲۲	ماکسیم مشهد: پروما، مجتمع تجاری پروما	۷۶۴۸۵۵۱
۲۳	ماکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ [illegible]	۷۶۸۶۵۳۰
۲۴	ماکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ [illegible]	۷۶۴۴۲۱۱
۲۵	ماکسیم یزد: آیت الله کاشانی، جنب پارک هفتم تیر	۸۲۴۵۱۳۹
۲۶	ماکسیم کیش: خیابان مطهری	۵۵۵۷۵۷۰



آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد بانک سبز



بانکداری مجازی بانک پاسارگاد

- مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب
- انتقال وجه بین بانکی
- افتتاح انواع حساب‌ها
- درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی
- درخواست صدور انواع کارت
- خدمات کارت اعتباری
- خدمات چک
- پرداخت اقساط تسهیلات

www.bpi.ir

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۸۹ ۸۲ ۸۹ ۸۲ - ۰۲۱